

اثر: ژان-لو-کاره

جاسوسی در حصار سرد

ترجمه: پرکپر جاویدان

اثر: ژان-لو-کاره

جاسوسی در حصار سر



انتشارات جاویدان علمی

ترجمه: پروین پیر بخاریدان

چند کلمه‌ای با خوانندگان گرامی :

چندی پیش، در تهران جزوه‌ای منتشر شد که ظاهرأ عنوان کتاب:

THE SPY WHO CAME IN FROM THE COLD

را بر آن نهاده بودند .

چون اثر مزبور را قبلاً دیده و خوانده بودم و مقدمات ترجمه آنهم از طرف اینجانب فراهم شده بود ، با مطالعه این کتاب گمان بردم فقط خلاصه‌ای از اصل آن ترجمه و منتشر شده است ولی چقدر باعث تعجب و تأسف شد که دیدم مترجم بی رحم ، گوئی عمداً سعی داشته اثر د (ژان لوکاره) را بمناسبت عدم آشنائی کامل بزبان انگلیسی در قالب اوراق عجیب و غریب درآورد که هر کتاب خوانی را متأثر و ملول سازد .

در این مورد کافی است گفته شود در ترجمه کتاب موصوف وسیله آن آقای مترجم هر لغت یا کلمه‌ای که مقارن با فهم و درك ایشان نبوده عمداً از متن ترجمه حذف شده ، و بالنتیجه با محاسبه‌ای که بعمل آمد معلوم شد .د جمعاً معادل ۱۰۶۴ سطر در سراسر کتاب ترجمه نشده است !

وتازه این ، غیر از اشتباهات عدیده‌ایست که در اثر باصطلاح ترجمه هم جابجا بچشم میخورد !

بهر حال - امید است اصولاً موجباتی فراهم شود تا روزی مسئله کتاب نویسی و ترجمه و تحقیق هم آنطور که منظور نظر صاحب‌دلان و دانشمندان واقعی است حل گردد و مداخله افراد و عناصر غیر مطلع در این امور باعث تأسف و شرمساری نباشد .

پریچهر جاویدان

مقدمه

چنانکه از اسم و عنوان کتاب پیدا است ، مطالبی که در صفحات آتی مطالعه خواهید فرمود اصولاً در اطراف یکنوع حرفه مخصوص بنام « جاسوسی » دور می‌زنند . ولی میتوان گفت این « جاسوسی » از آن گونه که در ذهن عامه اثر گذاشته است نخواهد بود .

در دنیای پر جوش و خروش امروزی ، با توجه به تلاش‌ها و اقدامات بزرگ و کوچکی که کشورهای گوناگون سرگرم آن هستند اساساً شیوه « جاسوسی » يك امر اجتناب ناپذیر دانسته شده است منتهی باید اطراف و جوانب آنرا ارزیابی کرد . جاسوسی از آن گونه پدیده‌هائی است که سرگرمی‌بان، حتماً با دشواریها و مخاطرات و نگرانیهای بی حد و حصر همراه است .

نویسنده این کتاب کسی است که مخصوصاً در مغرب‌زمین از لحاظ نویسندگی شهرت تام و تمام دارد .

مطالبی که در این کتاب تدوین شده ، در سطح بالا واقع گردیده و براساس آنچه شایع است در تنظیم آن از بزرگترین و

با اهمیت ترین پرونده های جاسوسی انگلستان استفاده شده است تا آنجا که وقتی این کتاب بزبان اصلی چاپ و منتشر شد غوغای عجیبی پیاورد و در محافل متعدد موجب ایجاد سر و صدا های بسیار شد .

در ضمن مطالعه این کتاب ، خواننده با ریزه کاریهای خاص عالم جاسوسی روبرو میشود و ماجرا های آن طوری بهم پیوند یافته که خواننده را بی اختیار بسمت خود جلب میکند . بزرگترین و خطرناکترین مأموریت های جنگی و جاسوسی هم از تأثیر و جاذبه يك موهبت عظیم بشری برکنار نیست ، یعنی عشق .

و شما در این کتاب خواهید دید که چگونه عشق در مهمترین مأموریت ها رخنه میکند بطوریکه حتی يك حصار سرد و بی روح و محروم از هرگونه آزادی را که لازمه مشاغل از نوع جاسوسی است بیکباره درهم میکوبد .

يك جاسوس معتقد و مؤمن بحرفه خود ، در بحرانی ترین لحظاتی که پای ایفای وظیفه در میان است با عشقی روبرو میشود که از دام آن نمیتواند بگریزد

ولی آیا عشق پیروز میشود یا وظیفه ؟ ! .

لطفاً کتاب را مطالعه فرمائید . در این کتاب اسرار خاصی فاش میشود . عشق تجلی میکند . تعصب های نژادی چهره مینماید و سرانجام ؟ ! .

به بینیم پیروزی با کیست ؟ ! .

فصل اول

پاسگاه کنترل

مرد امریکائی فنجان قهوه دیگری به لیماس داد و گفت :
چرا نمیروید بخوابید. بمحض اینکه سر و کله اش پیدا شد بشما تلفن
میکنیم . لیماس جوابی نداد فقط از پنجره پاسگاه کنترل بخوابان
خالی از جمعیت خیره شد .

« قربان، شما نمیتوانید برای همیشه منتظر بمانید، ممکن
است وقت دیگری بیاید . ما توسط پلیس بنمایندگی اطلاع میدهیم و
شما میتوانید بیست دقیقه دیگر برگردید . لیماس گفت :
نه . هوا رو بتاریکی است »

« شما نمیتوانید تا ابد انتظار بکشید. او نه ساعت تأخیر کرده است. »

« اگر تو میخواهی بروی برو از تو خیلی راضی هستیم. به کرامر خواهم گفت که کارت فوق العاده خوب بوده است » ولی شما تا کی میخواهید صبر کنید ؟

« تا وقتی که بیاید. » لیماس کنار پنجره پاسگاه رفت و بین دو پلیس که بی حرکت ایستاده بودند قرار گرفت. عدسی های دور بین در جهت پاسگاه کنترل آلمان شرقی قرار داده شده بود. لیماس زیر لب گفت : مطمئنم که او منتظر تاریک شدن هواست . »

اما امروز صبح گفتید که او همراه کارگران از مرز خواهد گذشت . «
« ما موریث مثل هواپیما نیستند که برنامه منظم داشته باشند. حتماً بهویش پی برده شده - وحشت کرده و پا بفرار گذاشته است. همین الان که ما اینجا ایستاده ایم موندت در تعقیب او است. بگذارید خودش وقت مناسب را انتخاب کند . »

مرد جوانتر که قصد رفتن داشت و هنوز فرصت مناسب را نیافته بود لحظه ای مکث کرد. صدای زنگ تلفن در داخل اتاق طنین انداخت ناگهان همه گوشهای خود را تیز کردند .

پلیسی بزبان آلمانی گفت : « اوپل رکورد سیاه رنگ با شماره فدرال » آلمان غربی . »

امریکائی خیلی آهسته گفت : « او نمیتواند تا این مسافت را در تاریکی ببیند فقط حدس میزند . » سپس پرسید « موندت چه - طور از این موضوع با خبر شد ؟ »

لیماس همانطوریکه پشت پنجره ایستاده بود گفت: « خفه شو » یکی از پلیسها از اطاقك خارج شده و بطرف سنگری از کیسه های شن که مانند خط زمین تنیس با فاصله دو پا از خط مرزی درجاده کشیده شده بود حرکت کرد. دیگری منتظر شد تا همقطار او روی سکو پشت تلسکوب بحالت خمیده قرار بگیرد. سپس دوربین خود را زمین گذاشت کلاه آهنین سیاه رنگش را از روی رخت کن که نزدیک دیوار قرار گرفته بود برداشت و با دقت روی سرش گذاشت. در محلی بالاتر از پاسگاه کنترل نور افکنها روشن شد و انوار آن جاده مقابل آنها را روشن ساخت . پلیس نزدیک شدن اتومبیل را قدم بقدم تشریح میکرد. که لیماس همه آن را از حفظ بود .

« اتومبیل در پاسگاه اول متوقف گردید و تنها سرنشین آن که خانمی است برای کنترل مدارك بداخل اطاق وپو « پلیس آلمان » برده شد » آنها سکوت اختیار کرده و منتظر شدند .

امریکائی پرسید « او چه میگوید ؟ » لیماس جوابی نداد. دوربین را برداشت و بسمت عوامل کنترل آلمان شرقی. خیره شد.

« کنترل مدارك تمام و پیاپی دوم فرستاده شد . »

امریکائی پرسید « آقای لیماس این همان مأمور شما است؟ من حتماً باید بنمایندگی تلفن کنم . »

« صبر کن »

امریکائی پرسید حالا ماشین کجاست ؟ چکار میکنند ؟

لیماس بتندی جواب داد مشغول کنترل ارزو گمرک میباشد.

لیماس اتومبیل رازیر نظر داشت . در سمت راننده دو پلیس

« آلمان شرقی » ایستاده یکی صحبت میکرد و دیگری کمی دورتر منتظر بود. پلیس دیگری هم در اطراف ماشین قدم میزد. وقتی بصندوق عقب ماشین رسید توقف کرد و بطرف راننده برگشته و کلید را خواست و صندوق عقب را باز نمود. داخل آنرا نگاه کرد و بعد آنرا بست و کلید را پس داد و سی یارد از جاده را پیموده و بنقطه ای بین دو پاسگاه کنترل رسید که يك نگهبان آلمان شرقی با چکمه و شلوار گشادش بیحرکت ایستاده بود .

آندودر زیر پرتو نور افکنها شروع بصحبت نمودند و بعد با اکراه و با اشاره دست باتومبیل اجازه حرکت دادند .

اتومبیل پس از رسیدن به دو نگهبان مجدداً در وسط جاده توقف کرد آن دو چرخي بدور ماشین زدند و بعد کنار ایستاده و باز بصحبت پرداختند بالا خره تقریباً با بی میلی باتومبیل اجازه دادند که از خط مرزی بطرف منطقه غربی حرکت کند، آمریکائی پرسید « آقای لیماس شما انتظار مردی را میکشید ؟ »

« بله کسی که باید بیاید يك مرد است »

لیماس یقه کت خود را بالا زد و قدم در هوای سرد بیرون گذاشت. باد سرد، ماه اکتبر میوزید. در آنجا بود که بیاد جمعیت بیرون و قیافه های متحیر آنها، افتاد. که در داخل پاسگاه کنترل بکلی آنرا فراموش کرده بود .

اشخاص عوض میشوند ولی حالت چهره های آنها تغییری نمینماید. اینها بدسته ای از مردم بیکار شباهت داشتند که دوراتومبیل تصادف کرده جمع میشوند ولی نمیدانند چگونه سانحه رخ داده

است و یا چه باید بکنند .

دود و گرد و غبار در شعاع نور افکن بچشم میخورد و
مرتباً شدت تابش آنرا کم و زیاد میکرد .
لیماس بطرف اتومبیل حرکت کرد و خطاب بخانم گفت :
« او کجا است ؟ »

« آنها بدنبالش آمدند و او با دو چرخه فرار کرد . البته
فکر نمیکنم راجع بمن چیزی بدانند . »
« کجا رفت ؟ »

ما در نزدیکی براند و نبرگ **Brandenburg** در
ساختمانی که طبقه پائین آن يك میخانه بود اطاقی گرفته بودیم .
او مقداری پول و کاغذ و اشیاء متفرقه خود را در آنجا نگه میداشت
فکر میکنم بآنجا رفته باشد . بعداً باینجا خواهد آمد .
« امشب ؟ »

« بله امشب میآید . پل - ویرك - لاندزر - سالامول
دستگیر شده اند . او هم فرصت زیادی ندارد .
لیماس لحظه ای در سکوت باو خیره شد .
« لاندزر هم دستگیر شد ؟ »

« دیشب »
پاسبانی که نزدیک لیماس ایستاده بود .
گفت « شما باید از اینجا بروید ایستادن در خط مرزی
ممنوع است »

لیماس روی خود را باو کرد و با لحن خشنی گفت « گمشو »

آلمانی سرش را راست گرفت اما در این موقع خانم گفت:

« سوار شو تا سر پیچ برویم »

لیماس سوار شد و پهلوی او نشست و آنها آهسته خیابان را پیموده وارد يك خیابان فرعی شدند .

لیماس گفت « نمیدانستم که اتومبیل دارید »

خانم با بی تفاوتی جواب داد « این اتومبیل شوهر من است کارل هرگز بشما نگفته بود که من شوهر دارم اینطور نیست ؟

لیماس ساکت بود . . من و شوهرم در يك شرکت عینک سازی کار میکنیم .

کارل فقط اسم کوچک مرا بشما گفته است چون نمیخواست سر و کار منم با کارهای شما بیفتد .

لیماس کلیدی از جیبش بیرون کشید و گفت .

« حتماً برای اقامت جایی لازم دارید » آپارتمانی در خیابان **Albrecht – Dürer** است که نزدیک موزه قرار دارد و شماره آن ۲۸ الف میباشد . وسایل مورد نیاز شما در آنجا پیدا میشود . شما بانجا بروید وقتی اوبیاید بشما تلفن میکنم .

« من همینجا پیش شما میمانم »

« من اینجا نمیمانم بهتر است به آپارتمان بروید . بعداً بشما تلفن میکنم . از انتظار کشیدن در اینجا هیچ نتیجه ای نمیگیرید . »

« ولی او از همین نقطه عبور خواهد کرد . »

لیماس با تعجب او را نگریست و پرسید .

« خودش این را بشما گفت ؟

« بله او یکی از پلیسهای آلمان شرقی را که پسر صاحب خانه‌اش میباشد میشناسد که ممکن است باو کمک کند و بهمین دلیل است که این مسیر را انتخاب کرد .
« خودش این مطلب را بشما گفت ؟ »
« او بمن اطمینان دارد و همه چیز را بمن گفته است . »
« اوه خدایا ! »

کلید را باو داد . از سرما فرار کرده و با طاقك پاسگاه کنترل برگشت وقتی داخل طاقك شد پاسبانها باهستگی با یکدیگر حرف میزدند آنکه چاق تر بود عمداً پشت خود را باو کرد .
لیماس گفت « معذرت میخواهم . معذرت میخواهم که سرتان دادزدم و بعد چمدان کهنه‌ای را بازکرد و در داخل آن بجستجو پرداخت تا بالاخره آنچه را که میخواست پیدا کرد .
نیم بطر ویسکی .

مرد مسن تر با اشاره سر آنرا قبول کرد . فنجانهای قهوه را تا نیم از ویسکی و بقیه‌اش را از قهوه سیاه پر کرد .
لیماس پرسید « آمریکائی کجا رفت ؟ »
« کی ؟ »

« مأمور سیا ، همان کسیکه با من بود »
مرد مسن تر گفت : « آخه وقت خوابست و همگی خندیدند . »
لیماس فنجان خود را زمین گذاشت و گفت :
« اگر یکنفر ، یعنی يك مرد فراری بخواهد باینطرف بیاید مقررات تیر اندازی شما برای حفظ جان او چیست ؟ »

« ما فقط وقتی میتوانیم تیراندازی کنیم که ابتدا پلیس آلمان شرقی بطرف ما شلیک کند . »
« منظورتان اینست که تا زمانی که از مرز عبور نکرده نمیتوانید تیراندازی کنید ؟ »

مرد پیرتر گفت « نخیر نمیتوانیم - اینکار را بکنیم آقای ... »
لیماس جواب داد « توماس اسم من توماس است . »
آنها دست دادند و پاسبانها ضمن دست دادن خود را معرفی کردند .

« حقیقت اینست که ما نمیتوانیم شلیک کنیم زیرا بما گفته شده است که اقدام بچنین عملی موجب بروز جنگ خواهد شد ، »
پاسبان جوانتر که در اثر خوردن مشروب جرأتی پیدا کرده بود گفت: مزخرف است « اگر متفقین اینجا نبودند دیوار هم تا بحال از جا برداشته شده بود . »

« مرد مسن تر زیر لب گفت: « برلن هم همینطور »
لیماس بتندی گفت: امشب قرار است یکی از مأمورین من باینطرف بیاید »

« باینجا ؟ باین نقطه . »
نجات او ارزش فراوانی دارد زیرا افراد موندت در تعقیبش هستند .

پاسبان جوانتر گفت: « هنوز میشود از بعضی از قسمتهای دیوار عبور کرد »
« او از آن قبیل افراد نیست میتواند بكمك مدار کی که هنوز

اعتبار خود خود را از دست نداده‌اند و يك دوچرخه باین سمت
بیاید . »

فقط يك چراغ مطالعه که نور سبز رنگی از آن ساطع بود
بباطاق پاسگاه کنترل روشنائی میداد. و نور افکنها چون مهتاب
مصنوعی تمام گوشه های اتاقك را روشن میساخت . بهمراه تاریکی
شب سکوتی عمیق بر همه جا حکمفرما شده بود. آنها خیلی آهسته
صحبت میکردند مثل اینکه میترسیدند کسی صدای آنها را بشنود.
لیماس بطرف پنجره رفت و منتظر ایستاد. نور زرد رنگی
خیابان مقابل او و دو سمت دیوار را روشن میساخت بطوریکه
بلوکهای زشت و کثیف سیمانی و پایه های سیمهای خار دار را نمایان
کرده و منظره اردوگاههای کار اجباری را در برابر چشم
مجسم میساخت .

در شرق و غرب دیوار ، در قسمت تعمیر نشده برلن
مخروبه های جنگ قرار گرفته بود .

لیماس افکارش متوجه آن زن لعنتی شد و کارل احمق را
بیاد آورد که در باره او دروغ گفته و با حذف بعضی مطالب از
بیان حقیقت خود داری کرده بود. همان طور یکه همه آنها یعنی همه
مأمورین تمام دنیا دروغ میگویند. بآنها حقه بازی میاموزیم که بتوانند
رد پای خود را مخفی کنند و آنها در عوض بخود ما حقه میزنند . تنها
دفعه ای که آن خانم همراهش دیده شد سال گذشته پس از مهمانی
در خیابان SCHÜRZ بود . در آن موقع کارل موفقیت
بزرگی بدست آورده و کنترل نسبت بآشنائی با او اظهار تمایل کرده بود

چون هر وقت بـوئی از موفقیت میآمد سر و کله کنترل پیدا میشد. آن سه نفر یعنی کنترل و لیماس و کارل شام را با هم خورده بودند. کارل از اینطور چیز ها خیلی خوش میآمد. او مثل پسر بچه ها که بهترین لباس مهمانی خود را پوشیده باشند خود را آراسته بود. کلاهش را با احترام از سرش برداشته و کنترل مدت پنج دقیقه دست او را بگرمی فشرد و گفته بود کارل میخواهم بدانی که ما چقدر خوشحالیم « بینهایت خوشحالیم »

لیماس که ناظر جریان بود با خود می اندیشید « که باین ترتیب چند صد دلاری بخرج سالیانه اش اضافه شده است » وقتی شامشان تمام شد کنترل دو باره دستشان را فشرده سرش را بملایمت تکان داده و ضمناً فهمانده بود که باید بجای دیگری رفته و مجدداً زندگی خود را بخطر اندازد. سپس سوار اتومبیلش شده بود که راننده آنرا میراند بعد کارل و لیماس خنده ای کرده و شامپانی خود را سر کشیده بودند . پس از آن آنها باصرار کارل به « آلترفاس » رفته بودند و در آنجا الویرا که زن چهل ساله مو بوری بود انتظارشان را میکشید .

کارل گفته بود ایشان «الك» و بهترین حافظ اسرار مـن هستند « و لیماس از این گفته بینهایت خشمگین شده و پس از آن مشاجره ای بین آنها در گرفته بود .

« او چقدر میدانند؟ او کی است؟ چگونه با او ملاقات کردی؟ » کارل هم رنجیده و پاسخی نداده بود . پس از آن اوضاع نا جور شد و لیماس سعی نمود در روش مرسوم تجدید نظر کند و محل ملاقاتها

وعلامتهای شناسائی را عوض نماید اما کارل چون میدانست پشت پرده چه خبر است از این کار خوشش نیامده . و گفته بود در هر حال اگر بمن اعتماد نداری دیگر خیلی دیر شده است .
لیماس متوجه موضوع شده و ساکت مانده بود . اما پس از آن خیلی با احتیاط رفتار میکرد و درمورد کارها خیلی کم با کارل حرف میزد و بیش ازپیش حقه های جاسوسی را مورد استفاده قرار میداد . و اکنون آن زن که همه چیز را میدانست، همه شبکه ها را میشاخت و از خانه امن و همه چیز دیگر اطلاع داشت در اتومبیل نشسته بود . لیماس برای چند مین بار قسم خورد که هیچگاه بمأموری اعتماد نکند . بطرف تلفن رفته شماره آپارتمانش را گرفت . خانم مارتا گوشی را برداشت .

لیماس گفت ما در آپارتمان خیابان **DÜRER** مهمان داریم . يك مرد وزن ،

مارتا پرسید « زن و شوهرند ؟

لیماس گفت تقریباً و او یکی از خنده های ترسناک را تحویل داد . وقتی گوشی تلفن را زمین گذاشت یکی از پاسبانها روی خود را باو کرد و گفت :

« آقای توماس عجله کنید » لیماس بطرف پنجره پاسگاه کنترل رفت و دور بین را برداشت .

کارل بود . هیکل اوراحتی از مسافت دور هم نمیشد اشتباه کرد . بارانی کهنه ای ازورماخت (ستاد آلمان) بتن داشت و

دوچرخه‌اش را بجلومیراند . لیماس پیش خود فکر کرد که کارل موفق شده است . باید موفق شده باشد .

او از بازدید مدارك جسته و فقط كنترل ارز و گمرک باقی مانده بود . لیماس کارل را نگریست که دوچرخه‌اش را برده‌ای تکیه داده و بطرف اطاق گمرک حرکت نمود.

لیماس خدا خدا میکرد که کارل زیاد در آنجا معطل نشود بالاخره کارل از اطاقك خارج شد و با خوشحالی دستی بنگهبانان مرزتکان داد . در اینموقع تیرسفید و قرمز که راه را مسدود میکرد بآهستگی بالا رفت کارل کارهایش را با موفقیت انجام داده و بطرف آنها می‌آمد . . . تنها مانع او بین سرحد و ایمنی نگهبان آلمان شرقی بود که در وسط جاده ایستاده بود .

در آن لحظه بنظر رسید که کارل صدائی شنید و خطری احساس نمود. چون از روی شانه هایش نگاهی بعقب کرد و در حالیکه بروی دسته دوچرخه اش خم شده بود با عجله شروع بپا زدن نمود، هنوز تنها پاسدار روی پل باقی بود که برگشته و کارل را مینگریست . در اینموقع بطور کاملاً غیر منتظره نور سفید رنگ نور افکنها همه جا را روشن ساخت . و کارل را چون خرگوشی که در نور چراغ قرار گرفته باشد محاصره کرد . در اینموقع صدای آژیر بلندی در فضا طنین انداز شد . و دستوراتی که داده میشد بگوش رسید. دو پاسبان که جلو لیماس بودند فوراً پشت کیسه های شن زانو زده و از لابلای آنها باتفنگهای

اتوماتيك خود شروع به تيراندازى نمودند. نگهبان آلمان شرقى با احتياط تمام سعى ميكرد فقط در منطقه خود شليك نمايد. اولين شليك ظاهراً كارل را بجلو و دومى وى را بعقب كشيد اما با وجود اين او هنوز روى دوچرخه اش قرار داشت و ميكوشيد از تيررس نگهبان دور شود. نگهبان هنوز بطرف او تيراندازى مينمود. لحظه‌اى بعد كارل خم شده و بروى زمين در غلطيد. صداى افتادن دوچرخه بوضوح بگوش رسيد. ليماس دعا ميكرد كه او مرده باشد.

* *

*



فصل دوم

« مرکز »

مثل این بود که باند فرودگاه Templehof زیر پایش فرو میرفت .

لیماس مرد متفکر و اهل فلسفه نبود . میدانست که کارش تمام شده است و باید مانند بیمار مبتلی بسرطان و یا شخص محکوم به حبس ابد با این حقیقت تلخ زندگی کند .. میدانست که اکنون هیچ راهی برای نزدیک کردن فاصله بین گذشته و حال وجود ندارد . و حالا همانطوریکه ممکن بود روزی مرکز را بپذیرد شکست را با اکراه و بد بینی و تحمل يك گوشه نشین قبول کرده بود. او بیش

از اغلب اشخاص دوام آورده ولی اکنول شکست خورده بود. مثلی است که گویند عمر سگ بدوام دندانهایش بستگی دارد و اگر بخواهیم از این مثال استفاده کنیم باید بگوئیم که دندانهای لیماس را کشیده بودند و این موندت بود که آنها را کشیده بود.

لیماس ده سال پیش میتوانست راه دیگری را انتخاب نماید. یعنی میتوانست در ساختمان ناشناسی که در میدان کمبریج قرار داشت تا سالهای سال مشغول کارهای دفتری شود. اما او برای این کار ساخته نشده بود اگر میشد از يك سوار کار انتظار داشت که منشی حسابداری اسب دوانی شود بهمین ترتیب میشد توقع داشت که لیماس زندگی عملیاتی خود را رها کرده و بدنبال تئوری بافی و خیال پردازی وایت هال برود. او با اطلاع از اینکه در پایان هر سال اداره کارگزینی در پرونده او نظریاتی از قبیل سرسخت، لجوج، گریزان از قبول دستورات، درج میکند معذا باعید فرار سیدن فرصت مناسب برلن را ترك نکرد.

کار اطلاعاتی دارای يك قانون اخلاقی است یعنی اینکه تنها نماینده سعی و کوشش محصول کار است حتی سفسطه و زبان بازی وایت هال هم از انکار قانون مزبور عاجز بود و لیماس محصول کار خود را بدست آورد. تا اینکه موندت وارد صحنه شد و لیماس خیلی زود بماهیت او پی برد.

هانس دیتر موندت چهل و دو سال پیش در لایپزیک متولد شده بود. لیماس از جزئیات پرونده او مطلع بود و عکس داخل پرونده را که قیافه بی احساس او را با موهای بورش نشان میداد

دیده و داستان بقدرت رسیدن موندت را بعنوان دومین شخص آبتیلونگ و رئیس مؤثر عملیات از حفظ بود. موندت حتی در میان کارمندان اداره خود نیز مورد تنفر بود. یکی از دلائل این امر وجود پناهندگان بود علاوه بر این ریمک که یکی از اعضای پرزیدیوم بود و با موندت در کمیته امنیتی حضور پیدا میکرد بارها پیرامون این مطلب صحبت کرده بود و مثلاً اینکه حق هم با او بود. چون موندت بالاخره او را نیز نابود کرد.

تا سال ۱۹۵۹ موندت عضو کوچك آبتیلونگ بود که تحت پوشش نماینده فولادآلمان درلندن انجام وظیفه مینمود. او پس از اینکه برای نجات خود دو تن از مأموران انگلیسی را کشت با عجله بآلمان بازگشت و بیش از یکسال خبری از او نبود. تا اینکه دفعته در لایپزیک دو باره در ستاد آبتیلونگ بریاست اداره پشتیبانی که امور مالی، تجهیزات و کارگزینی را زیر نظر داشت گمارده شد. در پایان آنسال در آبتیلونگ برای در دست گرفتن قدرت مبارزه شدیدی بین اعضاء در گرفت. از تعداد و نفوذ را بطین شوروی بشدت کاسته شد. چندین نفر از نگهبانان قدیمی بعلت داشتن زمینه های ایده ئولوژیکی اخراج گردیده و سه نفر در صدر امور قرار گرفتند.

فیدلر رئیس ضد اطلاعات شد جان جانشین موندت گردید یعنی بریاست پشتیبانی و کار پردازی منصوب شد. ولقمه چرب و نرم نصیب خود موندت گردید یعنی در سن ۴۱ سالگی معاونت امور عملیاتی را عهده دار گردید. از آن پس کارها طبق سیستم

جدیدی اداره میشد . اولین مأموری که لیماس ازدست داد یکدختر بود که در شبکه فقط نقش رابط را داشت و از اوبنوان پیک استفاده میشد . وی هنگام خروج از سینمایی دربرلن غربی باشلیک گلوله‌ای از پا درآمد و پلیس هرگز نتوانست قاتل او را پیدا کند . ابتدا لیماس مایل بود گزارش کند که جریان ارتباطی بکارش نداشته است . اما یکماه بعد جسد قطعه قطعه شده باربری که در راه آهن درسدن کار میکرد و سابقاً یکی از مامورین پیتر کیلام بود در کنار راه آهن پیدا شد . لیماس فهمید که این دیگری امر تصادفی نبوده است . مدتی پس از این واقعه دو نفر از اعضای شبکه دیگری که تحت کنترل لیماس اداره میشد دستگیر شده و محکوم بمرگ گردیدند . اقدامات مزبور همچنان با قساوت و بیرحمی ادامه داشت .

و حالا هم کارل گرفتار شده بود و لیماس همانطوریکه وارد برلن شده بود . یعنی بدون اینکه حتی یک مأمور با ارزش داشته باشد ، آنجا را ترک میکرد باین ترتیب موندت پیروز شده بود .

لیماس مرد کوتاه قدی بود که موهای خاکستری کوتاه و هیکل یک شناگر را داشت او شخص نیرومندی بود و این نیروی جسمانی بیش از همه در پشت شانه‌ها و گردن و در ترکیب هیکل و دستهای پرمویش بچشم میخورد ، درانتخاب لباس مثل سایر کارهایش صرفه و دوام را فراموش نمیکرد حتی عینکهایش هم قاب فلزی داشت . اکثر لباسهایش ازالیاف مصنوعی بافته شده و هیچکدام از

آنها جلیقه نداشت . معمولاً از پیراهنهای آمریکائی مدل یقه دگمه دار بیشتر خوشش میآمد و کفش جیر با کف لاستیکی میپوشید .
چهره وی عضلانی و جذاب و حالت دهانش نشانی از سرسختی او بود . چشمهای قهوه ای ریزی داشت و برخی میگفتند ایرلندی است . خیلی زود قیافه اش فراموش میشد . و هر وقت یکی از کلوپهای لندن میرفت هیچک از مستخدمین او را با یکی از اعضاء اشتباه نمیکردند زیرا زیاد آقامنش بنظر نمیرسید و در کلوپهای شبانه برلن معمولاً باو بهترین میز را میدادند چون ظاهرش او را آدمی شرور و پول دوست نشان میداد .

بنظر مهماندار هواپیما او آدم جالبی بود . حدس میزد که اهل شمال انگلستان بوده و ثروتمند باشد در حالیکه چنین نبود . در مورد سنش فکر میکرد او پنجاه ساله است که تقریباً درست بود . حدس میزد که مجرد است که باز هم تا اندازه ای درست بود زیرا مدتها قبل زنش را طلاق داده و کسی نمیدانست بچه هایش که حالا در سنین جوانی بودند کجا زندگی میکنند . وی ترتیبی داده بود که بانگ همه ماهه مبلغ معینی در اختیارشان بگذارد .
مهماندار هواپیما گفت « اگر ویسکی میل دارید بهتر است عجله کنید چون بیست دقیقه دیگر بفروودگاه لندن میرسیم . »
او بدون اینکه مهماندار را نگاه کند در حالیکه از پشت شیشه هواپیما مشغول تماشای مزارع سرسبز « کنت » بود گفت « نخیر کافی است »

* * * * *

فالی در فرودگاه با استقبالش آمده و او را با اتومبیل بلندن برد.

وی در حالیکه نیم نگاهی بلیماس میکرد گفت « جریان کارل کنترل را خیلی عصبانی کرده است » لیماس هم با اشاره سر تصدیق کرد .

فالی پرسید « چگونه این اتفاق افتاد ؟ »
« او را با تیرزدند - موندت باعث این کار شد »
« مرده است ؟ »

« فکر میکنم تا بحال مرده باشد . بهتر است مرده باشد . او تقریباً موفق شده بود و نمیبایستی عجله میکرد چون افراد آبتیلونگ مطمئن نبودند و درست موقعی به پاسگاه کنترل رسیدند که تشریفات گمرکی تمام شده بود . ناگهان آژیر را صدا در آوردند و پلیس او را که به بیست یاردی خط مرزی رسیده بود مورد شلیک قرار داد . وقتی روی زمین غلطید ابتدا تکانی خورد و بعد بیحرکت ماند .

« بیچاره »

لیماس گفت « بله بیچاره »

فالی از لیماس خوشش نمیآمد ولی اگر هم لیماس این موضوع را میدانست ظاهراً فرقی بحالش نمیکرد . فالی مردی بود که اغلب اوقات بیکاری خود را در کلوپها میگذرانید و در امور ورزشی نیز آنقدر وارد بود که میتوانست درمورد ورزشکاران اظهار نظر کند . او لیماس را شخص مظنونی میدانست ولیماس او

را آدم احمقی تصور میکرد .

لیماس پرسید « در کدام قسمت کار میکنید ؟ »

« کارگزینی »

خوشتان میآید ؟ »

« خیلی جالب است »

« حالا کجا باید بروم ؟ »

« بهتر است کنترل خودش بشما بگوید »

« شما اطلاع دارید ؟ »

« البته »

« پس چرا بمن نمیگوئید ؟ »

فالی جواب داد : « متاسفم رفیق ، نزدیک بود لیماس از کوره دربرود ولی بعد اینطور استنباط کرد که فالی دروغ میگوید .
« خوب ممکن است چیزی را بمن بگوئید ؟ آیا باید در

لندن دنبال آپارتمان خراب شده هم بگردم ؟ »

فالی گوشش را خاراند « نه . . فکر نمیکنم رفیق »

« نه ؟ پس لااقل باید خدا را شکر کرد »

اتومبیل را در توقفگاهی نزدیک میدان کمبریج پارک کرده
و باهم داخل سالن شدند .

« تو ورقه عبورنداری اینطور نیست ؟ رفیق بهتر است ورقه ای

را پرکنی »

« از چه وقتی میباید ورقه عبور داشته باشیم ؟ مك كال مرا

مثل مادرش میشناسد .

« این روش جدیدی است . میدانی مرکز در حال گسترش
میباشد . »

لیماس چیزی نگفت سری به مك كال تكان داد و بدون
داشتن جواز عبور وارد آسانسور شد .

* * * *

کنترل چون دکتری که دست بیماری را با دقت
لمس کند دست او را فشرد و ضمن عذر خواهی گفت « حتماً خیلی
خسته هستید بفرمائید بنشینید »

لیماس مقابل چراغ زیتونی رنگی روی يك صندلی نشست .
کنترل در حالیکه دستهایش را روی آتش گرم میکرد پرسید :
« بنظر شما اینجا سرد است ؟ »

او زیر کت سیاه رنگش ژاکت قهوه‌ای رنگی پوشیده بود .
لیماس بفکر مندی همسر كوچك اندام و احمق کنترل افتاد که
تصور میکرد شوهرش در سازمان ذغال سنگ کار میکند . لیماس
فکر میکرد که این ژاکت را حتماً او بافته است .

کنترل ادامه داد و گفت : مشکل اینجا است که هوا خیلی
خشك است . « اگر بخواهیم سرما را خنثی کنیم هوا خیلی خشك
میشود که خطر آن کمتر از سرمای شدید نیست .

سپس بطرف میزش رفت و دکمه‌ای را فشار داد و گفت : « ببینیم
شاید بتوانیم قهوه سفارش بدهیم . اشکال سرا این است که جینی بهر خبی
رفته است . خیلی حیف شد چون دختر تازه کاری را جای او فرستاده اند

لیماس فکر میکرد که قد کنترل سابقاً بلندتر بوده است ولی گذشته از این تغییری در او نمیدید. بی توجهی ساختگی و غرور و آقا منشی وی تغییری نکرده بود. همان طور مثل سابق از کوران باد میترسید. تواضع او بیش از آن بود که لیماس تا کنون بچشم دیده بود. همان لبخند بیمزه و خشک را بلب داشت. در رفتارش همان بی اعتمادی بی حد نسبت بخود و همان شرمندگی ساختگی بچشم میخورد اگر چه مسخره بود ولی او نمود میکرد تغییر آن از اراده اش خارج است. همان طور مثل سابق آدم بظاهر بی اهمیتی بود. از میز خود بسته سیگاری بیرون کشید و یکی از آنها را بلیماس داد و گفت: « از وقتی که تو رفتی قیمت سیگار گرانتر شده است » و لیماس بر طبق وظیفه سری تکان داد. کنترل در حالی که سیگار را در جیبش می گذاشت نشست. لحظه ای در سکوت گذشت و بالاخره لیماس گفت.

« ریمك مرده است »

کنترل مثل اینکه خبر خوشی شنیده باشد گفت:

« بله » میدانم

« جای بسی تأسف است. تصور میکنم بیشتر آن

دخترك الویرا سبب نا بودی او شد. »

« منم همینطور فکر میکنم. » لیماس نمیخواست از او

پرسد که چگونه از وجود الویرا با خبر شد. کنترل پرسید:

« موندت او را بگلوله بست. »

« بله »

کنترل از جایش برخاست و برای پیدا کردن جا سیکاری دور اطاق براه افتاد . آنرا پیدا کرد و سپس با ناشیگری روی زمین بین صندلیهای خود شان گذاشت .

« وقتی ریمک تیر خورد تو چه احساس کردی ؟ منظورم اینست که تو آنرا دیدی این طور نیست ؟ لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « خیلی متأثر شدم »

کنترل سرش را کج کرد و چشمهایش را بست .
« حتماً خیلی بیشتر از اینها ناراحت شدی طبیعی است که باید خیلی منقلب شده باشی »

« معلوم است که منقلب شدم کی منقلب نمیشود ؟ »

« توریمک را بعنوان يك انسان دوست داشتی ؟ »

لیماس از روی نا چاری گفت : « لابد » و اضافه کرد
« فکر نمیکنم وارد این موضوع شدن نتیجه زیادی داشته باشد »
« پس از تیر خوردن ریمک بقیه شب را چگونه گذراندی ؟ »
لیماس با لحن خشمگینی گفت : « ببینم موضوع از چه قرار است ؟ منظورت از این سؤالات چیست ؟ »

کنترل جواب داد « ریمک آخرین نفر بود آخرین نفر کشته شدگان . اگر اشتباه نکنم این جریان با آن دختری که در خارج از سینما با شلیک گلوله از پای در آمد شروع شد . بعد نوبت مرد در سدنی بود . و بعد او از کسانی که در JENA دستگیر شدند . حالا پل ، ویرک و لاندزر همه مرده اند و بالاخره

آخرین آنها هم ریمك بود. در حالیکه لبخند تنفر آمیزی بلب میآورد گفت : « خیلی گران تمام شده است . تصور میکنم کاملاً برایت کافی بوده است .

« منظورت از کافی چیست »

« فکر میکردم خسته شده و انرژی تو تمام شده است »

سکوت عمیقی حکمفرما شد .

بالاخره لیماس گفت : « بستگی بنظر شما دارد »

« ما باید بدون دلسوزی و ترحم زندگی کنیم این طور

نیست ؟ البته امر غیر ممکن است .

بیکدیگر وا نمود میکنیم که سنگدل و بیرحم هستیم اما

در باطن اینطور نیستیم .

منذاورم اینستکه که شخص نمیتواند سنگدل و

بی احساس باشد بلکه گاهی هم دلش برحم میآید منظورم

را درك میکنی ؟ » (یعنی شخص نمیتواند همیشه خود را در محیط سرد

و منجمد جاسوسی محبوس نماید . زمانی فرامیرسد که باید از این حصار -

سرد خارج شود .) « م »

لیماس منظور او را درك کرد . جاده طویل بیرون رتردام

را بخاطر آورد یعنی جاده طویل و مستقیمی را که پهلوی تپه شنی

کشیده شده بود و سیل مهاجرین در طول آن براه افتاده بودند .

توقف مهاجرین و نگاه آنها را که بهواپیما خیره شده بودند بیاد

آورد . او عبور هواپیما را از روی تپه های شن و هرج و مرج و

جهنمی را که بمبها بوجود آورده بود در برابر دیدگان خود

مجسم ساخت .

بالاخره لیماس گفت : « کنترل من نمیتوانم این صحبت را ادامه دهم چه انتظاری از من دارید . »

« از تو میخواهم که کمی بیشتر سنگدلی خود را حفظ کنی ، یعنی کمی بیشتر در این حصار سردبمانی لیماس ، مترجم حرفی نزد ، و کنترل اضافه کرد « اصول اخلاقی کار ما تا اندازه ای بر اساس فرضیه واحدی متکی است و برای همین است که ما هیچگاه متجاوز محسوب نخواهیم شد . بنظر تو عادلانه است ؟

لیماس در مورد هر سؤالی که نمیخواست جواب دهد سری تکان میداد .

« کار های ناپسندی از این قبیل انجام میدهیم ولی اسمش را دفاع از خود میگذاریم فکر میکنم اینکار منصفانه باشد . ما این کار های ناخوش آیند و ناپسند را انجام میدهیم تا مردم در این جا و در جا های دیگر دنیا شب سر راحت بر زمین گذارند و بعد مثل پسر مدرسه ها پوزخندی زدو گفت : « خیلی رمانتیک است ، البته گاهگاهی شرارتهائی میکنیم و بهنگام سنجش اصول اخلاقی در مقایسه تقلب میکنیم . هر چه باشد نمیتوان ایده آل یکطرف را با روشهای طرف دیگر مقایسه کرد اینطور نیست ؟

لیماس کمی گیج شده بود شنیده بود که کنترل عادت دارد قبل از مطرح کردن موضوع اصلی مقداری حاشیه برود ولی با وجود این انتظار این چنین بحثی را نداشت .

« منظورم اینست که شما باید روش را با روش و ایده آل را

با ایده آل مقایسه کنید. بایستی بگویم که از زمان جنگ تا کنون
روش های ما با روش های دشمن خیلی شبیه شده است.

منظورم اینست که فقط بخاطر اینکه دولت، خط مشی مسالمت-
آمیزی را در پیش گرفته است نمیتوانیم بخود اجازه دهیم که کمتر از دشمن
سنگدل و بیرحم باشیم و با آرامی خنده ای کرد و گفت: این کار
هرگز نتیجه ای نخواهد داشت.

لیماس پیش خود فکر کرد « مثل اینست که با کشیشی سرو
کار دارد چه نقشه ای در سرمیپروراند، کنترل ادامه داد برای همین
است که باید سعی کنیم از شر موندت خلاص شویم ... و در حالی
که با عصبانیت روی خود را بطرف در بر میگرداند گفت: اوه
راستی این قهوه لعنتی چه شد؟ و بعد بطرف در رفته آنرا باز
کرد و با دختری که پشت در ایستاده و دیده میشد صحبت کرد.
بمحض اینکه باز گشت گفت: « راستی فکر میکنم که حتماً باید
از شر او خلاص شویم.

« چرا؟ ما که دیگر در آلمان شرقی هیچ کاری نداریم
— شما همین چند لحظه پیش گفتید که ریمک آخرین نفر بود
دیگر چیزی نداریم که مجبور باشیم از آن محافظت کنیم. کنترل
روی صندلی نشست و مدتی بدستهای خود خیره شد. و بالا خیره
گفت: « این طورها هم نیست ولی فکر نمیکنم حالا لزومی داشته
باشد که ترا با بیان جزئیات خسته نمایم.
لیماس شانه هایش را بالا انداخت.

کنترل ادامه داد و گفت « بگو ببینم آیا از جاسوسی کردن
خسته شده ای؟ از اینکه سؤال را تکرار میکنم عذر میخواهم.

منظورم آن حالت خستگی است که ما در اینجا خوب میفهمیم مثل طراحان هواپیما آنقدر با فلز سر و کار دارند که از آن بیزار میشوند. اگر خسته شده‌ای بگو؟

لیماس پرواز آن روز صبح خود را بخاطر آورده و متحیر ماند. کنترل اضافه کرد « اگر خسته شده باشی مجبور خواهیم بود برای از بین بردن موندت راه حل دیگری پیدا کنیم. نقشه‌ای که من کشیده‌ام کمی غیر عادی است .

دخترک با سینی قهوه وارد اطاق شده و آنرا روی میز گذاشت و قهوه را در دو فنجان ریخت. کنترل صبر کرد تا او از اطاق خارج شود .

مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت « دختر احمقی است مثل اینکه مستخدمی بهتر از این نمیتوانستند پیدا کنند کاش جینی در يك چنین وضعی به مرخصی نمیرفت. مدتی با ناراحتی قهوه‌اش را بهم زد و بعد گفت « واقعاً باید موندت را بد نام سازیم . بگو ببینم تو مشروبی از قبیل ویسکی و امثل آن را زیاد میخوری ؟
« کمی میخورم . بیش از حد معمول میخورم »

کنترل بحالت تصدیق سرش را تکان داد « درباره موندت چه میدانی ؟ »

« او يك قاتل است. يك یا دو سال پیش جزء هیئت نمایندگی فولاد آلمان شرقی باینجا آمده بود . در آن موقع مستشاری بنام ماستون داشتیم .
« درست است »

« موندت مأموری راکه همسریك وزارتخارجه بود اداره
میکرد بعداً او را هم کشت .

« سعی کرد جرج اسمایلی را هم بکشد و البته شوهر آن
زن را نیز از بین برد .

او مرد بسیار تنفر آور و از جوانان طرفدار هیتلر و از
این قبیل چیزها بود و بهیچوجه يك کمونیست تحصیلکرده بحساب
نمیآمد و عملاً با جنگ سرد آشنائی داشت .

و بعد با لحن خشکی گفت « مثل ما ، ولی کنترل حتی
لبخند هم نزد .

« جرج اسمایلی کاملاً بحریان وارد بود البته او دیگر
پیش ما نیست اما فکر میکنم شما باید او را از لانه اش بیرون بکشید.
او در باره آلمان قرن هفده تحقیقاتی میکند و در چلسی درست پشت
میدان اسلون SLOAN خیابان بایس و اتر زندگی میکند بلد
هستید ؟

« بله »

« علاوه بر او گیلان هم متصدی آن واقعه بود . محل او
در طبقه اول . اقمار چهارگانه میباشد . متأسفانه همه چیز با زمان
شما فرق کرده است »

« بله »

« يك یا دو روز پیش آنها بمان . چون آنها از نقشه من
با اطلاعند . نمیدانم آیا مایلید که تعطیل آخر هفته را با من
بگذرانید . و بعد با عجله اضافه کرد متأسفانه زن من از مادرش

پرستاری میکند بهمین دلیل من و شما تنها خواهیم بود .

« متشکرم البته با کمال میل »

« و بدین ترتیب خیلی خوب خواهد شد . چون میتوانیم
باراحتی بیشتر در مورد کلیه مطالب صحبت کنیم . فکر میکنم تو
میتوانی از آن کار پول خوبی بجیب بزنی و میتوانی هرچه را که
بدست میآوری نگهداری »

« متشکرم »

« البته این در صورتی است که حتماً مایل باشی ... اینکار دلت
را نزده ؟ خسته نشده ای ؟ »

« اگر موضوع کشتن موندت باشد حاضرم »

« کنترل مؤدبانه پرسید ، آیا واقعاً اینطور احساس میکنی ؟
و بعد لحظه ای متفکرانه لیماس را نگریست » بلبه واقعاً
فکر میکنم که تو اینطور احساس میکنی اما نباید آنرا بزبان آوری .
منظورم اینست که در دنیای ما سرحد بین عشق و نفرت آنچنان بهم
نزدیک است که تغییر جهت خود را از یکی بدیگری احساس نمیکنیم .
در آخر چیزی جز يك حالت انزجار باقی نمیماند و تو هم بهیچوجه
نمیخواهی باعث رنج و عذاب دیگران شوی . معذرت میخواهم اما
این تقریباً همان حالتی نیست که در هنگام تیر خوردن کارل ریمک
بتو دست داد ؟ نه از خودت تنفر داشته و نه نسبت بکارل احساس
علاقه میکردی . بلکه مثل این بود که دفعته بیک بدن بی حس
ضربه شدید و غیر منتظره وارد شده باشد . بمن گفتند که تو
تمام شب را در خیابانهای برلن راه رفته ای » حقیقت دارد ؟ «

« بله درست است يك كمی پیاده روی کردم »

« تمام شب ؟ »

« بله »

« بسر الویرا چه آمد؟ »

« خدا میدانند چقدر دلم میخواست چند تا مشت

حواله موندت کنم »

کنترل پس از لحظه ای گفت « خوب . . . خوب . اگر
تصادفاً هر يك از دوستان قدیمی را ملاقات کردی تصور نمیکنم
لازم باشد این مطالب را با آنها در میان بگذاری . »

« بهتر است کمتر با آنها تماس بگیری . بگذار فکر کنند
که باتوبد رفتاری کرده ایم . هرچه کارمان را زودتر شروع کنیم
بهتر است . »

* *

*



فصل سوم

فنا

از کنار گذاشته شدن لیماس هیچکس تعجب زیادی نکرد. گفته میشد که برلن سالها با شکست روبرو بوده است و میباید کسی پیدا میشد که گناه را بگردن او بیندازند. علاوه بر این از آنجا که کار عملیاتی مانند بازی تنیس مستلزم عکس العملی سریع میباشد لذا لیماس بعلت کبر سن واجد شرایط نبود. همه میدانستند که لیماس در زمان جنگ خوب کار کرده بود. در نروژ و هلند توانست جان سالم بدر ببرد و در پایان جنگ نیز مدالی دریافت بدارد. بعدها او را وادار ساختند که دو باره بخدمت در ارتش بازگردد. شخصی بنام السی که در قسمت حسابداری کار میکرد فاش ساخت که لیماس در دریافت حقوق بازنشستگی بدشانسی آورده است. السی یکروز در ناهار خوری گفته بود که چون الك لیماس ترك خدمت داشته

است مجبور خواهد بود فقط با مبلغ ۴۰۰ لیره زندگی خود را تأمین کند .

السی معتقد بود که این قانون ناحق بوده و باید تغییر یابد زیرا هر چه باشد لیماس خدمتش را انجام داده بود . اما اوضاع با سابق خیلی فرق کرده بود یعنی آنها بعد از فرا رسیدن دوران بازنشستگی با خزانه داری طرف بودند . بدین ترتیب کاری از دستشان برنمیآمد حتی در بدترین موقع زمان « ماستون » وضع بهتر از حال بود .

بافراد جدید گفته شد که لیماس فرانسوی بوده و تحصیلات خود را در مدرسه اشرافزادگان بیایان رسانیده است . در مورد لیماس بی انصافی شده بود البته درست است که او لیسانس نداشت اما دو زبان آلمانی و انگلیسی را بخوبی میدانست و زبان هلندی او نیز قابل تحسین بود . از کنترات لیماس بیش از چند ماه باقی نمانده بود و در نتیجه شغلی در قسمت بانکی باو محول کردند .

قسمت بانکی با قسمت حسابداری فرق داشت . سر و کار آن با پرداخت های خارجی ، امور مالی مأمورین و عملیات بود . اکثر شغل های بانکی را شخصی که بکارهای اداری وارد است و معلومات زیادی هم ندارد میتواند انجام دهد . و باین ترتیب قسمت بانکی محل افسران از کار افتاده دستگاه بود .

لیماس هم کنار گذاشته شد .

برکناری شخصی از سرویس اطلاعاتی معمولاً تدریجاً انجام میگرفت ولی این امر در مورد لیماس صدق نمیکرد بجای اینکه

محترمانه کنار گذاشته شود در عرض چند ماه بشخص معتاد بالکل مبدل شده بود . نوعی حماقت در معتادین بالکل وجود دارد که هنگام هوشیاری آنان بیشتر متظاهر میگردد یعنی نوعی گنگی و گیجی که لیماس با سرعت هرچه تمامتر بآن مبتلاگشت . لیماس دست باعمال ناشایسته‌ای میزد مثلاً مبالغ ناجیزی از همکارانش قرض میگرفت و در پس دادن آن اهمال میکرد . دیر میآمد و بیبها نه هائی زود میرفت . در ابتدا همقطارانش خطاها و اشتباهات او را نا دیده میگرفتند . شاید نابودی او سبب ترس آنها شده بود . همانطور که ما از اشخاص افلیج ، گدا و علیل و ناتوان وحشت داریم زیرامیترسیم روزی بسر نوشت آنها دچار شویم . اما بالاخره غفلت ، اعمال ناپسند و بد خواهی بیدلیل سبب گردید که همکارانش از او کناره گیری نمایند .

برخلاف تعجب دیگران لیماس بوضع که برایش پیش آمده بود اهمیتی نمیداد و مانند این بود که ناگهان اراده اش را از دست داده است . برای منشیهای تازه واردی که نمیخواستند وجود اشخاص معمولی را در دستگاههای اطلاعاتی بپذیرند مشاهده از بین رفتن و نابود شدن لیماس بسیار ناراحت کننده بود .

او دیگر بظاهر خود کمتر اهمیت میداد و توجهی باطراف خود نمینمود و معمولاً در ناهار خوری با کارکنان جزء غذا میخورد و اینطور شایع شده بود که با غذایش مشروب میخورد . او چون شناگرانی که بعللی قادر بشنا کردن نباشند یا هنرپیشگانی که برای ابد صحنه تآثر را ترك گویند بدسته افرادی که در عین جوانی

و فعالیت از کار محروم شده بودند پیوست .

برخی میگفتند او در برلن مرتکب اشتباه گردیده و بهمین دلیل شبکه او از هم پاشیده است. هیچکس بدرستی نمیدانست. همه کارمندان حتی اشخاصی که در کارگزینی بید طینتی معروف بودند عقیده داشتند که باو ظلم شده است .

وقتی از نزدیک کارمندان میگذشت آنها مثل اینکه به پهلوانی قدیمی اشاره کنند با دست وی را بیکدیگر نشان داده وزیر لب میگفتند «او لیماس است هیچکس از سرکار او در برلن سر در نیاورد . زندقیش عجب رقت بار شده است» وبعد یکروز لیماس دفعه‌ای ناپدید گردید . او از هیچکس حتی ظاهراً از کنترل هم خداحافظی نکرد . اینکار بخودی خود تعجب آور نبود ، زیرا در سرویس اطلاعاتی مرسوم نبود که با تشریفات واهدای یاد بود خداحافظی کنند . ولی حتی با توجه باین عادت باز هم رفتن لیماس ناگهانی تلقی شد . بنا بشواهد امر او قبل از پایان یافتن قانونی قرار داد خود سرویس را ترك کرده بود . السی که در بخش حسابداری کار میکرد گاهگاهی جسته و گریخته اخباری در اختیار افسران میگذاشت . مثلاً میگفت که «لیماس باقیمانده حقوقش را نقداً دریافت کرده است . و چنین مینماید که با بانك خود اختلاف زیادی دارد . پاداش او میبایست در پایان ماه پرداخت شود البته مقدار آن را نمیداند ولی مطمئن است که از مبلغ سه رقمی متجاوز نخواهد بود . کارت بیمه دولتی وی را بآدرسی که از او داشتند فرستاده اند . البته کارگزینی آدرس او را برای هیچکس فاش

نمیکنند . »

سپس موضوع پول بمیان آمد . این خبر ازجائی درزکرد ولی مثل همیشه هیچکس نمیدانست منشاء این اخبار از کجا است . طبق شایعات مزبور ناپدید شدن ناگهانی لیماس با اختلافاتی که در بعضی از حسابهای قسمت بانکی پیدا شده بود مربوط گردید . مبلغ معتنا بهی مفقود شده بود « بنا بگفته خانمی که در تلفن خانه کار میکرد این مبلغ چهار رقمی بوده است » تقریباً بیشتر مبلغ مزبور از لیماس پس گرفته شده و بقیه اش نیز از حقوق باز-نشستگی او کسر گردید . بعضی ها معتقد بودند اگر الک میخواست از صندوق دزدی کند میتواندست راه بهتری پیدا کند . اما کسانی که زیاد تحت تأثیر قدرت دزدی لیماس قرارنگرفته بودند یاد آور میشدند که وی معتاد بالکل بوده است . برای زندگی خود باید متحمل مخارج سنگینی گرد و نیز حقوقی که در اینجا باوداده میشود با حقوق خارج از مرکز تفاوت فاحش دارد . علاوه بر همه اینها کار او ایجاب مینمود که بمبالغ قابل ملاحظه ای دست یابد و چون نامبرده احساس نموده که پیشرفتش در دستگاه پایان یافته است و سوسه کافی برای اینکار داشته است .

همگی معتقد بودند که اگر الک مرتکب چنین کاری شده باشد مثل اینست که دست خود را در کندوی عسل فرو برده و باین ترتیب کارش برای ابد ساخته شده است . یعنی مؤسسات کاریابی دیگر برای او شغلی پیدا نخواهند کرد و در ضمن کارگزینی هم حاضر بدادن رضایتنامه نخواهد شد . اگر هم باو رضایتنامه بدهند

بقدری بد خواهد بود که حتی آنهاییکه اشتیاق با استخدام او دارند از خواندن آن لرزه براندامشان خواهد افتاد .

دستبرد در اموال دولت گناهی بشمار میرود که کارگزینی هیچگاه نمیکندارد فراموش شود و خود نیز آنرا از یاد نمیرد . اگر موضوع دزدی الك از صندوق دستگاه حقیقت داشته باشد او خشم کارگزینی را تا بگوربا خود بهمراه خواهد برد . يك يا دو هفته پس از رفتن او عده‌ای در تعجب بودند که چه بر سرش آمده است . دوستان قدیمیش هم احساس کردند که باید از او دوری کنند . او مرد مزاحم و ناراحتی گشته بود که مرتباً به سرویس و مسئولین آن حمله میکرد و بآنها لقب « نوسوار کار » را داده بود و میگفت آنها خیال میکنند اینجا باشگاه سوارکاران است و کار این سرویس را بهمان نحو انجام میدهند و از هر فرصتی که بدست می‌آورد از امریکائیه‌ها و سرویس اطلاعاتی آنها بدگوئی میکرد .

ظاهراً از آمریکائیه‌ها بیش از افراد آیتیلونگ که هیچگاه اشاره‌ای بآنها نمیکرد متنفر بود . او همیشه با کنایه میگفت که آنها شبکه او را لو داده‌اند و همین موضوع او را آزار میداد و اگر کسی میخواست او را دلداری دهد از کوره در میرفت و پرخاش میکرد . بدین ترتیب آنها که او را میشناختند و حتی دوستش داشتند از او کناره گرفتند . رفتن لیماس چون موج کوچکی بود که روی آب بالا آمد و با برخاستن باد و تغییر فصل بزودی محو شد و از یادها فراموش گردید .

آپارتمانش كوچك و كثيف و رنگش قهوه‌ای و دیوارها

با عکسهائی تزیین شده بود. درست پشت دیوارهای سنگی خاکستری رنگ سه انبار قرار داشت که همیشه پنجره هایش بسته بود و برای زیبائی و شفافیت آنها از جوهر قطران استفاده شده بود.

در طبقه بالای یکی از انبارها يك خانواده ایتالیائی زندگی میکرد که همیشه شبها جارو جنجال برآه می انداختند و روزها قالی هایشان را تکان میدادند. لیماس ائاثیه زیادی نداشت که بتواند منزلش را تزیین کند ولی چند آباژور خریده بود که لامپهای لخت را می پوشاند. دو جفت شمد داشت که بجای گلیم های صاحبخانه از آنها استفاده میکرد. بقیه ائاثیه لیماس را پرده های گلداز بدون آستر که لبه آن دوخته نشده بود قالیه های زمینه قهوه ای پریده رنگ و مبلهای کهنه تشکیل میداد. از آبگرم نیز با انداختن يك شیلینگ استفاده میکرد.

او احتیاج بکار داشت چون بیش از حد بی پول شده بود. شاید شایعات مربوط بدزدی او حقیقت داشت. سفارشاتى را که سرویس در مورد پیدا کردن کار بلیماس کرده بود زیاد مورد پسندش قرار نگرفت. اول تصمیم داشت که در دستگاههای تجارتی کاری پیدا کند. یکی از کارخانجات سریشم سازی با استخدامش موافقت کرده و شغل معاون مدیر داخلی برای او در نظر گرفته شد. از آنجا که رضایتنامه ای از او مطالبه نشد از نظر سوابق کار اشکالی پیش نیامد و با حقوق سالیانه ۶۰۰ لیره استخدام گردید. در هفته اول کارش بوی تعفن ماهیهای گندیده لباسها و موهایش را فرا میگرفت و از سوراخ بینیش گذشته و بوی مرگ را

بمشارش انتقال میداد. حتی شستشوی پی در پی هم علاج این بو را نمیکرد. عاقبت لیماس مجبور شد که موهایش را بتراشد و دودست از لباسهای خوش را هم بدور اندازد. مدت يك هفته هم سعی کرد دائرة المعارف به زنان خانه دار بفروشد ولی قیافه او از نظر خانمهای خانه دار بهیچوجه جذاب نبود و نمیتوانست در آنها نفوذ کند. بطور کلی باید گفت نه از او خوششان میآمد نه از دائرة المعارف استقبال میکردند. شبهای متوالی خسته و فرسوده با در زیر بغل داشتن نمونههای منسخره دائرة المعارف به آپارتمان خود برمبگشت. بعد از يك هفته به شرکت تلنن کرد و اظهار داشت که اصلاً نتوانسته است کتابها را بفروش برساند. آنها بدون اینکه کمترین تعجبی بکنند باو گفتند اگر خیال فروش آنها را ندارد بهتر است نمونهها را پس ببرد. لیماس بعد از این تلفن بسیار خشمگین گشت و از فرط عصبانیت چند ضربه به کیوسك تلفن زده و نمونهها را در همانجا جا گذاشت و به نزدیکترین بار رفته و ۲۵ شیلینگی را که با خود داشت صرف خرید و نوشیدن مشروب کرد و مست لایعقل شد و چون با خانمی که سعی میکرد او را بلند کند دعوائی راه انداخت او را از بار بیرون کردند و بوی اخطار نمودند که دیگر حق برگشتن بآن بار را ندارد لکن پس از يك هفته جریان بکلی فراموش شد زیرا کم کم با او آشنا شدند. نه تنها مشتریهای بار تدریجاً با او آشنا شده بودند بلکه این موجود موسفید - ژنده پوش در محیطهای دیگری نیز خود را شناسانده بود. او بیهوده سخن نمیگفت حتی در میان حیوانات

هم يك دوست نداشت. همه اينطور تصور ميکردند كه مشكلي دارد و يا از دست زنش فرار کرده است. او هيچگاه از قيمت اجناس خبر نداشت و اگر هم باو گفته ميشد هيچوقت يادش نمي ماند. هر وقت پول خرد ميخواست تمام جيبهايش را ميگشت و براي خريد هرگز زنبيل با خود همراه نميبرد. هيچكس در محل از او خوشش نميآمد ولي عده زيادي دلشان بجال او ميسوخت. چون در روزهاي تعطيل صورت خود را اصلاح نميکرد و هميشه پيراهنش چرك بود به آدم كثيف معروف شده بود. خانمي با اسم مك كرد از ساكنين خيابان ساد بري يكهفته نظافت آپارتمان او را عهده دار شد ولي چون در اين مدت بجز بـد و بيراه چيز ديگري نشنيد از اين كار دست كشيد. اين خانم براي كسبه آن محل منبع اخبار موثق خوبي بود. چون اگر قرار بود از آنها اجناس نسيه بخرد آنها ميبايست از جزئيات زندگي اربابش اطلاع داشته باشند. 'بهر حال خانم مك كرد بـ آنها گوشزد کرده بود كه بوي نسيه ندهند. او ميگفت كسي باو كاغذ نمينويسد و همگي متفق القول موضوع را جدی تلقی کردند. همين خانم گفته بود ليما س عكسي از كسي ندارد فقط چند جلد كتاب دارد كه فكر ميكند يكي از آنها كتاب بسيار زشت و وقيعي است ولي متأسفانه بزبان خارجي نوشته شده است. بقول همين خانم او كمی پول دارد كه آنها در شرف ته كشيدن است. روزهاي پنجشنبه از طرف اداره كاريابي چكهاي باو ميرسد. خانم مك كرد بهمه گفته بود كه ليما س مثل ماهي مشروب ميخورد و دائم الخمر است.

مشروب فروشها بکسی نسیه نمیدادند و کلفتها هم برای
کسی مجانی کار نمیکردند ولی اطلاعاتی را که این دو صنف در
اختیار سایر کسبه می گذاشتند برای آنها اهمیت فراوانی داشت .

* *
*



فصل چهارم

لینز

بالاخره لیماس شغلی را در کتاب خانه قبول کرد .
مؤسسه کاریابی هر پنجشنبه هنگام ارائه حقوق بیکاری او
را بقبول اینکار تشویق نموده بود ولی لیماس همواره جواب منفی
داده بود .

آقای پیت گفت: در واقع اینکار برای شما مناسب نیست ولی
حقوقش خوب و کارش هم برای شما که شخص تحصیل کرده ای
هستید آسان میباشد .

لیماس پرسید چه نوع کتاب خانه ای است ؟

« کتاب خانه موقوفه‌ای است در بای و اتر که برای تحقیقات و مطالعات امور روانی است . و دارای هـزاران جلد کتابهای مختلف دیباشد و چون کارهای معوقه بسیار است بدینجهت يك كمك احتیاج دارند . او مداد و صفحه کاغذی برداشت و گفت : آن ها مردم عجیبی هستند اما تو که ماندنی نیستی اینطور نیست . فکر میکنم امتحان آن ضرری نداشته باشد .

لیماس درمورد پیت دچار حیرت شده بود و اطمینان داشت قبلا او را جایی دیده است و شاید هم زمان جنگ در مرکز او را دیده بود . کتابخانه مانند سالن يك کلیسا و خیلی سرد بود . از دو بخاری روغن سیاه که در دو طرف سالن گذاشته شده بود بوی نفت بمشام میرسید. در وسط اطاق اطاقکی قرار داشت و خانم کریل کتاب دار درون آن نشسته بود .

لیماس هرگز فکر نمیکرد که باید برای يك خانم کار کند و هیچکس در اداره کاریابی هم چیزی در اینمورد باو نگفته بود. نزدیک خانم کریل رفت گفت :

« من لیماس کارمند جدید هستم که برای كمك آمده‌ام »
خانم کریل مثل اینکه کلمه زشتی شنیده باشد بتندی سرش را از روی فیش برداشت « كمك ؟ منظورتان از كمك چیست ؟ »
« معاون ، آقای پیت مرا از اداره کاریابی فرستاده است و بعد فرمی را که محتوی مشخصاتش بود از گوشه اطاقك بطرف خانم انداخت . خانم آنرا برداشت و مشغول مطالعه شد . پس شما آقای لیماس هستید » این فقط يك سؤال نبود بلکه باین ترتیب

زیر پا کشی خسته کننده‌ای شروع شد ، و کارمند اداره کاریابی هستید؟

نخیر من از طرف آن اداره فرستاده شدم . آنها بمن گفتند که شما بيك كمك احتياج داريد . خانم درحالی که لبخند خشکی میزد گفت « پس اینطور است »

در همان موقع زنگ تلفن بصدا در آمد . او گوشی را بر داشته و با شخصی بشدت شروع بمجادله کرد . لیماس حدس زد که کار آنها همیشه مجادله است . صدای او بلندتر شد و موضوع بجبر و بحث در مورد بليط يك كنسرت کشیده شد . لیماس یکی دو دقیقه گوش داد و بعد بطرف قفسه های کتاب براه افتاد و دختری را دید که روی يك نردبان ایستاده و کتابهای بزرگ را طبقه بندی میکرد .

« من کارمند تازه وارد هستم . اسمم لیماس است »
او از نردبان پائین آمد و کمی رسمی دست او را فشرد .
« منم لیز گلد هستم . حال شما چطور است ؟ آیا خانم کریل را ملاقات کردید ؟

« بله اما ایشان مشغول مکالمه تلفنی میباشند »
« فکر میکنم با مادرشان جیروبخت میکنند .
میخواهید چکار کنید ؟

« نمیدانم . میخواهم يك کاری بکنم »
« ما داریم فیش های جدیدی که خانم کریل شروع کرده است مینویسیم . او دختر بلند قامت قشنگی بود که نیم تنه بلند و پاهای کشیده ای داشت . کفشهای پاشنه کوتاه پوشیده بود تا بلندی

قامش زیاد بچشم نخورد . ترکیب بعضی از اعضای بدنش طوری بود که انسان را در قضاوت زیبایی و سادگی او دچار تردید میساخت .
لیما-اس حدس زد که سنش باید در حدود بیست و دو سه سال بوده و یهودی باشد .

کار ما باز دید تمام کتاب هائی است که در قفسه ها قرار دارند . وقتی که این کار را کردید آنرا وارد لیست جدید کرده و روی فیش علامت میگذارید .

« بعد چه میشود ؟ »

« فقط خانم کریل اجازه دارند که فیشها را با قلم بنویسند این قانون کار ما است .

« قانون کی ؟ »

« قانون خانم کریل . »

« پس بهتر است شما از قسمت باستانشناسی شروع کنید . »
لیما-اس سرش را تکان داد و با یکدیگر بطرف شاه نشین دیگری که در وسط آن جعبه کفشی پر از فیش روی زمین قرار داشت براه افتادند .

« شما قبلا از اینکارها کرده اید ؟ »

« نه و بعد خم شد و دسته ای از کارتها را برداشت و آنها را نگاه کرد . بدون مقدمه گفت : آقای پیت مرا از اداره کاریابی فرستاده اند و دو باره کارتها را سرجای اولش گذاشت و پرسید :
« باز هم لابد خانم کریل تنها کسی است که می تواند کارتها را با جوهر بنویسد »

« بله »

لیر او را تنها گذاشت و وی پس از لحظه ای مکث کتابی برداشته و صفحه اول آنرا خواند .

« کشف باستانشناسی در آسیای صغیر . جلد چهارم » مثل این بود که فقط همان يك جلد را هم داشتند .

* * * * *

ساعت يك بود و لیماس احساس گرسنگی شدیدی می کرد .
بطرف لیر گلد که مشغول طبقه بندی کتابها بود رفت و گفت :
« ناهار چطور میشود ؟ او در حالی که کمی ناراحت شده بود گفت :

« اوه من ساندویج با خودم می آورم . اگر مایل باشید میتوانید با من شريك شوید چون تا چند کیلومتر از اینجا کافه ای وجود ندارد . »

لیماس سرش را تکان داد و گفت :

« متشکرم من بیرون میروم . باید چیزهائی هم بخرم »
و از در بیرون رفت .

« وقتی برگشت ساعت ۲٫۵ بعد از ظهر بود . بوی ویسکی از دهانش بمشام میرسید . یکی از پاکتهائی که با خود آورده بود محتوی خواربار و دیگری محتوی سبزیجات بود . آنها را در گوشه شاه نشین قرار داد و شروع بکار کرد . ده دقیقه ای گذشت که متوجه شد خانم کریل او را تماشا میکند . سپس خطاب با او گفت :

آقای لیماس ! « او در حالی که روی نردبان ایستاده بود بر-

گشته و به پائین نگاهی کرد .

« بله ؟ »

شما میدانید که این پاکتها مال کیست ؟ »

« مال من است »

« خیلی خوب ولی متأسفانه ما اجازه نمیدهیم کسی پاکتهای

خرید خود را به کتابخانه بیاورد »

« پس کجا آنها را میتوانم بگذارم ؟ جای دیگری که نیست .

« کتابخانه جای اینطور چیزها نیست . » لیماس توجهی

بگفته او نکرد و بکار خود ادامه داد .

« اگر شما از همان وقت مقرر ناهار استفاده میکردید

بهیچوجه وقت خرید نداشتید . » هیچ يك از ما چه من و چه خانم

گلد . وقت خرید نداریم »

« پس چرا نیمساعت بیشتر وقت اضافی نمیگیرید و اگر

کار زیاد شد میتوانید عصرها نیمساعت دیرتر بروید البته اگر کار

زیاد باشد . »

خانم کریل چند دقیقه ای صبر کرد کاملاً معلوم بود که

میخواهد چیز دیگری بگوید عاقبت گفت : « در اینمورد من با

آقای ایرون شاید صحبت خواهم کرد » و بعد از آنجا دور شد .

درست ساعت ۵/۵ خانم کریل پالتوی خود را پوشید و با

لحن خشکی از خانم گلد خدا حافظی کرد و از کتابخانه خارج

شد . لیماس تصور میکرد خانم کریل تمام وقت بعد از ظهرش را

صرف توطئه چینی راجع به پاکتهای او کرده است . بعد از چند

دقیقه به شاه نشین دیگری رفت که لیز گلد روی پله آخر نردبانی
نشسته و مشغول نگاه کردن رساله‌ای بود. وقتی لیز گلد متوجه لیماس
شد مثل اینکه گناهی مرتکب شده باشد کتاب را با عجله در کیفش
گذاشت و از جای برخاست.

« آقای ایرون شاید دیگر کیست ؟ »

« تصور نمیکنم اصلاً چنین شخصی وجود داشته باشد » او
هر وقت که خودش نمیتواند کاری کند از اسم او استمداد میگیرد .
من خودم هم یکبار از او پرسیدم که این آقا کیست ؟ ولی او
بسیار دست پا چه شد و بطور مرموزی گفت « شما مربوط نیست
بهمین دلیل هم هست که من خیال میکنم چنین شخصی اصلاً وجود
ندارد . »

« فکر نمیکنم که نظر خانم کریل هم همین باشد »
ساعت شش خانم گلد درها را قفل کرد و کلیدها را به
سرایدار بسیار پیر داد که هنوز فکر میکرد جنگ اول تمام نشده
و از ترس حمله آنها شب تا صبح بیدار میماند . و در این موقع
هر دوی آنها از کتابخانه خارج شدند - هوای بیرون فوق‌العاده
سرد بود .

« منزل شما خیلی دور است ؟ »

« اگر پیاده بروم در حدود بیست دقیقه با اینجا فاصله
دارد که اکثر اوقات هم پیاده میروم . شما چطور ؟ »
« نه خیلی دور نیست . » آقای لیماس خدا حافظی کرد
و آهسته بطرف آپارتمان‌ش براه افتاد . وقتی وارد آپارتمان شد

کلید چراغ را زد ولی از روشنائی خبری نشد . چراغ آشپزخانه خود را امتحان کرد ولی باز هم برق نبود . در زیر در ورودی پاکتی را مشاهده کرد آنرا برداشته و در نور بیرنگ چراغ کریدور آنرا باز کرد . نامه از اداره برق رسیده بود .

« چون متأسفانه بدهی خود را که ۹ پوند - چهارشیلینگ و هشت پنی میباشد نپرداخته‌اید لذا اداره برق ناچار است تازمانی که حسابتان را تصفیه نکرده‌اید برق را قطع نماید .

خانم کریل دشمن لیماس شده بود . یا با او اخم میکرد و یا با او اصلاً محل نمیکذاشت . هر وقت لیماس با او نزدیک می‌شد شروع بلرزیدن میکرد و به راست و چپش نگاه میکرد و دنبال شیئی میگشت تا شاید بتواند با آن از خود دفاع کند و گاهی هم وسیله‌های جمالتی خود را از دست او نجات میداد. گاهی بقدری از او میرنجید که حدی نداشت مثلاً روزیکه لیماس بارانی خود را به رخت‌کن خصوصی خانم کریل آویزان کرده بود وی در حدود پنج دقیقه در مقابلش ایستاده و از فرط ناراحتی میلرزید تا اینکه لیز ملتفت جریان گشته و لیماس را صدا زد . لیماس بطرف او رفت و او را مخاطب قرار داد :

« خانم کریل چه چیز ناراحتتان کرده است ؟ »

خانم کریل در حالیکه نفس میزد بتندی گفت : « هیچ

چیز . چیزی نیست »

« بارانی من عیبی دارد ؟ »

« ابداً هیچ »

لیماس گفت : « پس خیلی خوب ، و دو باره بطرف شاه - نشینی که در آن کار میکرد رفت .

تمام آنروز خانم کریل میلرزید و نیمی از آن صبح را با تلفن بطور خیلی آهسته مشغول صحبت بود .

لیز بلیماس گفت « از تو به مادرش شکایت میکند . همیشه بمادرش شکایت میکند . شکایت مرا هم باو میکند . »

خانم کریل چنان نفرتی از لیماس پیدا کرده بود که تماس گرفتن با او نیز برایش غیر ممکن بود . روزهای پرداخت موقعی که لیماس از ناهار برمیکشت پاکت محتوی حقوقش را که روی پله سوم نردبان قرار داشت برمیداشت . همیشه اسمش روی پاکت با املاء غلط نوشته میشد .

اولین باری که این اتفاق افتاد ، پاکت محتوی پول را نزد خانم برده و گفت : اسم مرا بال - ی - م ا - س مینویسند . شما اسم مرا غلط نوشته اید . این امر موجب غش و ضعف خانم شد و ساعتها پس از آن پای تلفن توطئه میچید .

در حدود سه هفته از شروع کار لیماس در کتابخانه میگذشت که لیز او را بشام دعوت نمود . لیز وانمود کرد که ساعت پنج بعد از ظهر دعوت از او بطور ناگهانی بمخیله اش خطور کرده است . او متوجه شده بود که اگر از لیماس برای فردا و یا روز بعد دعوت کند شاید فراموش کرده و احیاناً اصلاً نیاید . و بدین دلیل بود که او را ساعت پنج همان روز دعوت کرد . لیماس ابتدا از قبول این دعوت اکراه داشت اما بالاخره پذیرفت .

آنان قدم زنان در هوای بارانی روانه آپارتمان لیز گردیدند . تمام سنگفرشهای خیابان مانند سایر شهرهای بزرگ اروپائی بر اثر انعکاس نور چراغها بدریائی از روشنائی تبدیل شده و وسائل نقلیه بآرامی از اینسو بآنسو در حرکت بودند .

این اولین شامی بود که لیماس در آپارتمان لیز میخورد . بعداً هر وقت لیز از او دعوت میکرد لیماس دعوتش را میپذیرفت و این دعوتها تکرار میشد . در این مهمانیها او بسیار کم حرف میزد . موقعی که قرار بود لیماس شام بمنزل لیز بیاید او میز غذا را صبح قبل از رفتن به کتابخانه میچید و حتی بعضی از اوقات سبزیجات را هم تهیه کرده و شمع هائی هم روی میز قرار میداد ، چون عاشق روشنائی شمع بود . لیز همیشه میدانست که لیماس ناراحتی عمیقی دارد و از آن میترسید که روزی بدون اینکه علتش را بداند لیماس از او فرار کند و دیگر نتواند او را ببیند . لیز سعی میکرد بنحوی این موضوع را با او در میان بگذارد و بدین دلیل شبی باو گفت :

«الك تو هروقت بخواهی میتوانی بروی و من هرگز بدنبالت نخواهم آمد ، چشمان میشی الك لحظه ای باو دوخته شد و بعد گفت « موقعش را بتو میگویم »

آپارتمان لیز از يك اطاق خواب و نشیمن که سر هم بود و يك آشپزخانه كوچك تشكيل شده بود . در اطاق نشیمن دو مبل و يك كاناپه که بجای تختخواب از آن استفاده میشد و يك قفسه مملو از کتابهای جیبی که بیشترش کلاسیک و دست

نخورده بود قرار داشت .

بعد از شام لیز با او حرف میزد و لیماس روی کاناپه دراز کشیده و سیگار میکشید . لیز اهمیتی نمیداد که چقدر از گفته هایش را لیماس گوش میداد . فقط کنار تخت می نشست و دست لیماس را بروی صورتش می گذاشت و بگفتارش ادامه میداد .

شبی لیز باو گفت :

الك ، تو به چه چیزی اعتقاد داری ؟ نخند - فقط بگو .

بعد از مدتی انتظار لیماس باو گفت :

«من عقیده دارم که اتوبوس ساعت یازده مرا به همراهیت برساند و فکر نمیکنم با بانوئل راننده اش باشد ،

لیز فکری کرد و دو باره پرسید :

« ولی تو باید به يك چیزی مثل خدا معتقد باشی
من مطمئن هستم که تو بچیزی اعتقاد داری گاهی از نگاهت
اینطور میخوانم که مثل کشیس باید وظیفه مخصوصی را انجام دهی
لبخند نزن - این حقیقت دارد . »

لیماس سرش را تکان داد .

«متأسفم لیز ولی تو اشتباه میکنی م-ن نه از امریکائیها
خوشم میآید و نه از مدارس خصوصی . نه از رژه نظامی خوشم میآید
و نه از کسانی که نقش سربازان را بازی میکنند . » بدون اینکه
لبخندی بزند اضافه کرد :

« و از گفتگو در باره زندگی هم بیزارم ،

« ولی الك چرا اصلاً نمیگوئی که »

لیماس صحبت او را قطع کرد و گفت « میبایستی اضافه میکردم و از اشخاصی هم که بمن دستور میدهند که چگونه باید فکر کنم خوشم نیاید » لیز میدانست که لیماس عصبانی میشود ولی دیگر نمیتوانست خود را کنترل نماید . « دلیلش اینست که تو نمیخواهی فکر کنی . جرأت فکر کردن نداری . در مغز تو مقداری سم نفرت وجود دارد تو يك فئاتيك هستی الك . میدانم که هستی ولی نمیدانم راجع بچه چیزی تعصب داری . تو فئاتیکی هستی که نمیخواهی دیگران را به کیش خود در آوری و این خودش خیلی خطرناک است . تو مثل کسی هستی که سوگند یاد کرده از کسی انتقام بگیرد .»

چشمهای میشی لیماس بر او دوخته شد . وقتیکه شروع به صحبت کرد لیز از تهدیدی که در لحن او مشهود بود دچار وحشت گردید .

با خشونت گفت « اگر من بجای شما بودم در کار دیگران دخالت نمیکردم .» پس از لحظه ای لبخندی بر لبانش نقش بست که تا آنموقع لیز نظیر آنرا ندیده بود و لیز میدانست که میخواهد او را مجذوب خود کند پرسید :

« لیز به چه چیزی اعتقاد دارد ؟ » لیز در جواب گفت :
« باین سادگی نمیتوانی مرا گول برنی الك ،
اواخر شب لیماس دو باره این موضوع را پیش کشید و پرسید « آیا تو هم پای بند تعصبات دینی هستی یا نه ؟ »
« در مورد من اشتباه میکنی - من بخدا اعتقاد ندارم ،

« پس به چه چیزی معتقد هستی؟ »

« تاریخ »

لیماس لحظه ای متحیرانه او را نگریست و بعد شروع به خنده کرد .

« اوه . . . لیز . . . اوه . . . نه نکند کمونیستی ؟ »

لیز سرش را تکانی داد و مانند دختران خرد سال از خنده لیماس سرخ و خشمگین گردید ولی خیالش راحت شد که لیماس بدین موضوع اهمیتی نمیدهد .

لیماس باصرار لیز آنشب را در آنجا بمعاشقه گذراند . ساعت پنج صبح آپارتمان را ترك کرد . لیز نمی توانست سر از احساس خودش در بیاورد زیرا غروری خارق العاده در خود احساس میکرد در حالیکه لیماس خجل و شرمگین بود .

* * * * *

بعد از ترك آپارتمان در خیابانهای خلوت براه افتاد و بسوی پارک حرکت کرد . صبح مه آلودی بود . در حدود بیست یارد پائین تر مرد کوتاه قد و چاق و بارانی پوشی به نرده های پارک تکیه داده بود .

هرچه لیماس باو نزدیکتر میشد مثل این بود که مه غلیظتر شده و آن مرد را در خود فرو میبرد . هنگامیکه مه برطرف شد اثری از مردك نبود .

* *

*

فصل پنجم

نسیه

در حدود یک هفته بعد یکی از روزها لیماس بکتابخانه رفت. خانم کریل از این موضوع ذوق زده شد و در ساعت ۱۱ و نیم جریان را تلفناً بمادرش خبر داد. پس از مراجعت از ناهار در مقابل قفسه کتابهای باستان شناسی، همان قسمتی که لیماس از بدو ورودش در آن کار کرده بود ایستاد و خیره به ردیف کتاب ها نگاه کرد. لیز میدانست که منظور خانم کریل از اینکار کسب اطمینان از اینستکه لیماس چیزی ندزدیده باشد.

لیز تمام روز اعمال خانم کریل را نا دیده گرفت و حتی

چندین بار که او را صدا زده بود از دادن جواب خود داری کرد و با پشتکار هر چه بیشتری کارهایش را انجام داد. غروب آنروز بتهائی بمنزل بازگشت و آنقدر گریست تا خوابش برد. روز بعد زودتر از معمول بکتابخانه رفت. فکر میکرد که هر قدر زودتر بآنجا برود لیماس هم زودتر خواهد آمد.

ولی ساعتها گذشت و امید لیز نیز بتدریج بیأس مبدل گردید و مطمئن شد که لیماس هرگز باز نخواهد گشت. چو آنروز فراموش کرده بود که ساندویچی برای ناهار بیاورد سوار اتوبوس شد و به A. B. C در خیابان بایس واتر رفت. در خود احساس خلائی میکرد که با ناراحتی توأم گشته بود ولی گرسنه‌اش نبود. با خود فکر میکرد که آیا باید بدنبال لیماس رفته و او را پیدا کند؟

قول داده بود که هیچگاه او را دنبال نکند ولی از طرف دیگر لیماس هم قول داده بود که او را از رفتن خود مطلع کند. پیش خود گفت: پس چه باید بکنم؟ آیا باید بروم و او را پیدا کنم؟

يك تاكسی صدا کرد و آدرس لیماس را براننده داد. از پله‌های تاریك بالا رفته و زنگ آپارتمان را بصدادر آورد. بنظر میرسید که زنگ کار نمیکند چون لیز صدائی نشنید. در کنار در سه بطری شیر و کاغذی از اداره برق دیده میشد. لیز مدتی تأمل کرده و بعد چند ضربه ای بدر نواخت. بعد از چندی صدای ناله مردی بگوشش رسید. شتابزده به آپارتمان طبقه پائین

دوید و شروع بزنگ زدن و کوبیدن در کرد . چون خبری نشد به طبقه پائین تر شتافت و خود را در مقابل اطاق پشتی يك سقط فروشی یافت که در گوشه ای از آن پیره زنی بروی يك صندلی گهواره ای نشسته و خود را تاب میداد .

لیز فریادی کشید و گفت : « در طبقه بالا یکنفر بسختی مریض است کی کلید دارد ؟ »

پیر زن چند لحظه ای به لیز نگاه کرد و بطرف مغازه ای که در جلو قرار داشت صدا زد :

« آرتور - بیا اینجا . آرتور يك خانمی اینجا است . »
مردی که لباس کار قهوه ای رنگی بتن و کلاه نمدی بر سر داشت سرش را از در بیرون آورد و گفت :

« خانم ؟ »

« يك کسی در طبقه بالا بسختی مریض است و نمیتواند خود را به در رسانده و آنرا باز کند . »
« شما کلید دارید ؟ »

« نه ، ولی من يك چکش دارم . » هر دوی آنها با عجله از پله ها بالا رفتند . سقط فروش در حالیکه کلاه نمدی گران قیمت خود را بر سر داشت در يك دست چکش و دست دیگرش آچارپیچ گوشتی سنگینی را با خود آورده بود . او چند بار محکم بدر کوبید ولی هر دوی آنها که نفس هایشان را در سینه حبس کرده بودند منتظر شدند تا شاید صدائی از داخل آپارتمان شنیده شود اما صدائی بگوش نرسید .

لیز آهسته گفت « باور کنید قبلا صدای ناله ای راشنیدم.
حرفم را باور کنید »

« اگر این در را بشکنم شما خسارتش را می‌دهید ؟ »
« بله » چکش صدای مهیبی کرد . با سه ضربه قسمتی از
چهار چوب را کند و قفل از جایش در آمد . اول لیز و بدنبالش
سقط فروش وارد اطاق سرد و تاریک شدند .
هیكل مردی روی تختی که در گوشه اطاق قرار داشت
دیده میشد .

لیز پیش خود گفت « ای خدای من . اگر مرده باشد منکه
نمیتوانم با او دست بزنم » ولی باو نزدیک شد . خوشبختانه زنده
بود . پرده ها را کنار زد و پهلوی تخت روی زمین نشست .
بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند گفت « خیلی متشکرم
هروقت احتیاجی شد شما را صدا میکنم . » سقط فروش سرش را
تکانی داده و از اطاق خارج شد .
« الك چی شده ؟ چه چیز باعث بیماری تو شده است
چی شده ؟ »

لیماس سرش را روی بالش حرکتی داد . چشمهای گود
رفته اش بسته و ته ریش سیاهی روی چهره رنگ پریده اش بیشتر
نمایان بود .

« الك تو باید بمن بگوئی خواهش میکنم » لیز یکی از
دستهای لیماس را در دستش گرفته بود و اشک بروی گونه هایش
می غلطید .

مأیوسانه با خود فکر کرد چه کند . فوراً از جایش بر-
 خاسته و بآشپزخانه كوچك دوید و قوری را روی چراغ گاز
 گذاشت. مطمئن نبود که چه میخواهد درست کند ولی کار کردن
 او را آرامش میبخشید . قوری را روی گاز گذاشت و کیفش را
 برداشت و کلید لیماس را از روی میز برداشته و پائین دوید. چهار
 طبقه را پائین رفته و بخایبان رسید و بآنطرف خایبان رفته وارد
 مغازه ای شد و نزد آقای اسلیمن رفت و مقداری ژلاتین و کمی
 عصاره گوشت گاو و يك شیشه آسپرین خرید. هنوز بدر نزدیک
 نشده بود که دو باره برگشته و يك پاکت نان سوخاری خریداری
 کرد . همه اش روی هم ۱۶ شیلینگ شد و چهار شیلینگ دیگر
 نیز در کیفش باقی ماند و غیر از آن فقط یازده پوند دیگر در
 حساب بانکش پول داشت اما تا فردا نمیتوانست پولی از حسابش
 بردارد . وقتیکه بآپارتمان رسید قوری تازه بجوش آمده بود .
 چائی مخصوصی را که از مادرش یاد گرفته بود درست کرد.
 در تمام مدتی که در آشپزخانه مشغول کار بود حواسش متوجه
 لیماس بود . مثل اینکه میترسید مبادا مرده باشد .
 لیماس بتنهائی قادر به نشستن نبود . لیز سعی کرد تا باو
 كمك کند. باطراف اطاق نگاه کرد اما جز يك بالش و يك کوسن
 چیز دیگری در اطاق نبود. پالتو او را که پشت در آویزان بود
 برداشته و تا کرده و پشت بالش گذاشت . از دست زدن باو وحشت
 داشت چون عرق سراسر بدنش را خیس کرده و موهای کوتاه
 خاکستری رنگش از رطوبت آن بهم چسبیده بود . فنجان را پهلوی

تختش گذاشت و با یکدست سر او را گرفت و با دست دیگرش
چای را بلبان او نزدیک کرد . وقتی چند جرعه خورد دو قرص
آسپرین را شکسته داخل قاشق ریخت و باو داد . لیز چنان با او
صحبت میکرد که گوئی بیمارش کودکی است . بعد کنار تختش
نشسته و باو خیره شده و گاهی دستش را روی سر و صورت او
میکشید و نامش را مکرر را بزبان میآورد « الک .. الک »

بتدریج تنفس او منظم تر و مانند اینکه از تب دائمی
رهائی یافته باشد آرامتر شده بود . لیز درحالیکه او را مینگریست
احساس کرد که خطر برطرف شده است . در این موقع ناگهان
متوجه تاریکی هوا گردید .

از دیدن اطاق نا مرتب احساس شرمندگی کرد زیرا تمیز
کردن آنجا را وظیفه خود میدانست . پس فوراً جارو و دستمال
گرددگیری را از آشپزخانه برداشت و با انرژی زیاد شروع بکار
نمود .

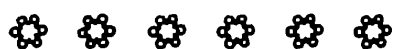
بعد دستمال تمیزی پیدا نموده و روی میز کنار تخت پهن
کرد و سپس بشستن فنجان و نعلبکی هائی که در آشپزخانه پراکنده
بود پرداخت . وقتی همه کارها تمام شد بساعتش نگاه کرد .
هشت و نیم شده بود . قوری را روی چراغ گذاشت و دو باره
بطرف تختخواب برگشت و متوجه شد که نگاه لیما باو دوخته
شده است .

لیز گفت « الک خواهش میکنم عصبانی نشو خواهش میکنم .
من از این جا میروم قول میدهم که بروم اما اجازه بده غذائی

برایت درست کنم . تو مریض هستی تو نمیتوانی با این وضع پیش بروی . تو اوه الك « در این موقع بغضش در گلوترکید و شروع باشك ریختن نمود و درحالیكه دو دستش را روی صورتش گذاشته بود قطرات اشك از میان انگشتانش بیرون میریخت . لیماس با چشمان میشی اش او را مینگریست و در حالیكه با دستهایش ملافه را چسبیده بود گریستن او را تماشا میکرد .

لیماس باو كمك كرد تا دست و رویش را شسته و اصلاح كند و بعد ملافه های تخت را عوض کرده سپس مقداری از ژلاتین را با كمی از سینه مرغ كه از آقای اسلیمن خریده بود مخلوط کرده و باو خوراند و كنار تختش نشست و خوردن او را تماشا كرد . پیش خود فكر كرد كه هرگز قبلا تا این حد خود را خوشحال احساس نكرده است .

لیماس خیلی زود خوابش برد و او پتو را رویش كشیده و خودش بكنار پنجره رفت و پرده را كنار زد و بیرون را تماشا كرد . از دو پنجره دیگر روشنائی بیچشم میخورد . در یکی از اتاقها سایه لرزان آبی رنگ تلویزیون دیده میشد . از پنجره دیگر زن جوانی را میدید كه مشغول پیچیدن موهای سرش بود . لیماس میخواست بر خیالات موهوم و رؤیا های آنان بگریزد .



در مبل كنار اتاق فرو رفت و در همانجا خوابش برد و تا روشن شدن هوا بیدار نشد . وقتی چشمهایش را گشود احساس سرما نمود . بطرف تخت لیماس رفت و مدتی او را نگریست . در این موقع لیماس تكانی خورد اما لیز انگشتانش را روی لبان او گذاشت .

لیماس چشمهایش را باز نکرد فقط بملایمت بازوی او را گرفته و او را بداخل تخت کشید و ناگهان لیز احساس نمود که او را با تمام قلبش دوست دارد و جز عشق او هیچ چیز دیگر در دنیا برایش مهم نیست . صورت لیماس را غرق بوسه ساخت و وقتی باو نگاه میکرد متوجه شد که لبخندی برلبانش نقش بسته است . لیز مدت شش روز هرروز پیش لیماس میآمد اما اوهرگز با لیز زیاد حرف نمیزد و حتی وقتی یکبار لیز از او پرسید که دوستش دارد یا نه درجوابش گفت که بداستان پریان عقیده ندارد . لیز روی تخت دراز میکشید و سرش را روی سینه او میگذاشت و گاهی نیز لیماس انگشتان کلفت خود را در گیسوان او فرومیبرد و آنرا محکم میگرفت و لیز هم میخندید و میگفت دردش میآید . عصر روز جمعه لیز متوجه شد که لیماس لباس پوشیده ولی صورتش را اصلاح نکرده است . پیش خود فکر کرد چرا اصلاح نکرده است ؟

لیز بدلائلی که برخودش معلوم نبود عصبانی شد . چیزهای كوچك از قبیل ساعت و رادیوی ارزان دستی را که روی میز بود ندید . میخواست بپرسد ولی جرأت نکرد . مقداری تخم مرغ و گوشت خوك برای شامشان تهیه کرده بود . تمام مدتی را که وی مشغول پختن آنها بود لیماس روی تخت نشسته و پشت سرهم سیگار میکشید . وقتی غذا حاضر شد لیماس بآشپزخانه رفته و بطری شراب قرمزی با خود آورد .

سر میز شام بندرت حرف میزد و لیز از زیر چشم مراقبش

بود . وحشت او لحظه بلحظه زیادت‌تر میشد تا اینکه طاقت نیاورده و ناگهان فریاد زد :

«الك . . . اوه الك چه شده است؟ آیا موقع خداحافظی فرارسیده؟»

او از جایش برخاست. دستهای لیز را در میان دستهایش گرفت و آنها را بوسید و مدتی با او مشغول صحبت شد. طرزحرف زدنش برای لیز بیسابقه بود . لیز قسمتی از مطالبی را که لیماس گفت درك نکرد و فقط نیمی از آنها را شنید زیرا تمام مدت در این فکر بود که پایان آشنائی آنها فرا رسیده و دیگر هیچ چیز برای او اهمیت ندارد .

گفت «خدا حافظ لیز خدا حافظ و دیگر هیچوقت سعی نکن مرا دنبال کنی .»

لیز سرش را تکان داد و زیر لب گفت «همان طوری که گفتم این کار را نخواهم کرد». وقتی وارد خیابان شد هوای سرد و تاریکی سراسر خیابان را فرا گرفته بود و او از اینکه اشکهایش در پس پرده ظلمت مخفی میشد راضی بنظر میرسید .



صبح روز بعد شنبه بود که لیماس از بقال تقاضای نسیه نمود ولی چون تقاضای خود را با تردستی نکرد از این رو موفق نشده قیمت کلیه اجناسی که سفارش داده بود بیش از يك پوند نشد . وقتی بقال همه آنها را بسته بندی کرده و داخل پاکت میگذاشت لیماس گفت :

« اینها را بحسابم بگذارید »

بقال بزور لبخندی زد و گفت: « متأسفم که نمیتوانم چنین کاری کنم ، البته بقال حتی از بکار بردن کلمه آقا هم خود داری نمود. لیماس پرسید « چرا نمیتوانی بحسابم بگذاری ؟ » بقال جواب داد « چون شما را نمیشناسم » لیماس گفت « احمق نشو . من چهار ماه است که این جا می آیم »

بقال گفت « ماهمیشه قبل از اینکه نسیه را قبول کنیم از بانك استفسار میکنیم » لیماس عصبانی شد و فریاد کشید و گفت « مزخرف نگو بیش از نیمی از مشتریان تو حتی روی بانك را ندیده اند و هرگز نخواهند دید. » اگر چه این مطلب حقیقت داشت اما تحمل شنیدن آن مشکل بود .

بقال در حالیکه سعی میکرد بسته را از لیماس پس بگیرد با خشونت تکرار کرد « من شما را نمیشناسم و از شما هم خوشم نمی آید . از مغازه من بیرون بروید. »

در مورد آنچه که بعد اتفاق افتاد عقاید مختلفی وجود داشت. بعضی میگفتند بقال میخواست بسته را پس بگیرد و لیماس را هل داد برخی دیگر میگفتند او چنین کاری نکرد . بهر حال بهر نحوی بود لیماس او را كتك زده بود و عقیده اکثر مردم بر این بود که او دو بار با يك دست بقال را زده است . بنظر میرسد که او ضربه را با مچ دستش زده بلکه با پهلوی دست چپ و بازوی چپش وارد ساخته است . و بقال بیحرکت بزمین غلطیده و چون

تخته سنگی بیحرکت مانده بود. و بعداً در دادگاه گفته شد که دو جراحات به بقال وارد شده بود یکی شکستگی استخوان چانه بر اثر ضربه اول و دیگر جابجا شدن فك بر اثر ضربه دوم.

باین ترتیب چون شواهد کافی وجود داشت حتی وکیل مدافع هم مخالفتی نکرد.

جریان در روزنامه‌ها منعکس گردید ولی البته شرح مفصلی در مورد آن نوشته نشد.

« تماس »

بهنگام شب او روی تختش دراز میکشید و بصدای زندانیان گوش میداد. در میان آنان پسری بود که گریه و زاری میکرد و پیرمردی در حالیکه با ظرف حلبی غذایش ضرب گرفته بود آواز میخواند. زندانبان پس از هر آواز فریاد میکشید « خفه شو جرج، حمال بدبخت » اما هیچکس توجهی باو نمیکرد. در آنجا يك مرد ایرلندی بود که آوازهایی در باره وی میخواند. گفته میشد که او بعلت تجاوز بناموس زندانی شده است. لیماس هر روز تا آنجا که میتواند ورزش میکرد بامید اینکه این ورزشها بخواب شب او کمک کند، اما فایده‌ای نمی‌بخشید چون شب هنگام میدانست که زندانی است. و در آن موقع حتی بكمك اشتباهات بصری و یا گول زدن خود هم نمیتوانست محوطه تهوع آورسلول زندان را نا دیده بگیرد.

در آنجا میباید همرنگ زندانیان میشد و یونیفورمهای زندان، بوی تعفن داروهای که برای ضد عفونی بکار میرفت،

سر و صدای افرادی را که دستگیر شده بودند تحمل کند و بعد در شب، محبوس بودن برایش غیر قابل تحمل میشد و در آنموقع بود که آرزو میکرد میتواند در پارك لندن بآزادی گردش کند. در آنموقع بود که از قفس آهنین بدشکلی که او را در خود زندانی کرده بود متنفر میشد. گاهی لیز را بخاطر می آورد. او چون ذره بین دوربین گاهی افکارش را بمدت کوتاهی متوجه لیز میکرد و برای لحظه ای تماس بدن بلند و نرم او را پیاد می آورد اما بعد فوراً او را از تاريك خانه تخیلاتش بیرون میراند زیرا او کسی نبود که با رؤیاها و تخیلات زندگی کند.

به زندانیان هم سلول خود اهانت میکرد و بهمین علت آنها از او متنفر بودند. او مرموز بود و همه با او حسرت میبردند چون توانسته بود برخی از خصوصیات روحی خود را همچنان حفظ کرده و همرنگ سایر زندانیان نشود. او نمیتوانست بلحظات رویائی کشیده شده و از دوست دختر، فامیل یا فرزندان صحبت کند. آنها هیچ چیز در مورد لیماس نمیدانستند از این رو منتظر ماندند تا حرفی بزنند اما او هیچوقت صحبتی نکرد. بطور کلی زندانیان تازه بردونوعند: یکدسته آنهائی هستند که از روی خجالت - ترس - ضربه روحی که بآنها وارد آمده با نوعی سحر شدگی توأم با وحشت انتظار آنها را میکشند که اجباراً وارد زندگی زندان شوند و دسته دوم آنهائی هستند که از بدبختی دسته اول استفاده میکنند تا در آن جا در آن جامعه محبوبیتی بدست آورند. اما لیماس هیچيك از اینکارها را نکرد.

از اینکه آنها را تحقیر می نمود راضی بنظر میرسید و آنها از او نفرت داشتند چون او نیز مانند دنیای خارج احتیاجی بآنها نداشت . پس از تقریباً ده روز آنها بجان آمدند . به بزرگترها تعظیم نمیکرد کوچکترها هم آسایش نداشتند . بدین ترتیب در صاف شام باو تنه زدند . تنه زدن یکی از سنتهای مربوط بقرن هیجده است که ظاهراً حالت تصادف دازد . بر اثر تنه زدن ظرف غذای زندانی برگشته و غذا روی یونیفورمش میریزد . از یکطرف یکی باو فحش داد و از طرف دیگر دستی بمهربانی روی بازویش قرار گرفت و منظور عملی گردید . لیماس حرفی نزد و به دومی که در طرفین او ایستاده بودند نگاه کرد و در برابر سرزنشهای زشت زندانبان که بخوبی میدانست چه اتفاقی افتاده است سکوت اختیار کرد .

چهار روز بعد مشغول بیل زدن باغچه زندان بود که متوجه شد پایش بچیزی گیر کرده است . بیل را با دو دستش محکم چسبیده بود و انتهای دسته آن در حدود شش اینچ از میچ راستش بیرون آمده بود . همینکه سعی کرد تعادل خود را حفظ کند زندانی سمت راست او در حالیکه دستش را روی شکمش گذاشته بود دولاشد و از درد ناله ای سرداد پس از آن دیگر از تنه زدن خبری نشد . شاید عجیب ترین چیز زندان که در هنگام خروج باو دادند يك پاکت کاغذی قهوه ای رنگ بود . با دیدن آن باتمسخر بیاد مراسم عروسی افتاد که میگویند : « با این انگشتر با تو عروسی میکنم » و در مورد این پاکت هم مثل این بود که بگویند با این

بسته کاغذی ترا با اجتماع باز میگرددانیم. بسته را باو داده و امضاء گرفتند. محتوی آن تنها دارائی او در دنیا بود. لیماس احساس کرد که این توهین آمیز ترین لحظه در این مدت سه ماه بوده است. تصمیم گرفت بمحض خروج از زندان آن بسته را بدور اندازد. او ظاهراً زندانی ساکتی بنظر میرسید چون هیچ شکایتی بر علیه او نشده بود. جریان او تا حدودی جلب توجه مدیر زندان را کرده بود. مخفیانه با خود اینطور استدلال کرد که بدون شك لیماس خون ایرلندی در رگهایش جریان دارد و همین امر باعث آن جریانات شده است. از او پرسید وقتی از این جا رفتی چه میخواهی بکنی؟ لیماس بدون اینکه لبخندی بزند جواب داد: « فکر میکنم زندگی قازه ای را شروع کنم، و رئیس گفت: که اینکار بسیار عالی است. بعد از او پرسید: « خانواده ات چه طور میشود؟ چرا با زنت آشتی نمیکنی؟»

لیماس با حالت بی تفاوتی جواب داد « سعی خواهم کرد، اما او ازدواج کرده است. یکی از مسئولین زندان پیشنهاد کرد که لیماس به بیمارستان امراض روحی بوکینگ همشایر رفته و در آنجا پرستار شود و لیماس هم این پیشنهاد را پذیرفت و حتی آدرس آنجا و ساعت حرکت ترن را هم یاد داشت کرد.

مسؤل مزبور گفت تا گریت میسندن - ترن برقی هست و لیماس در جوابش گفت که این خود کمکی است. و بعد درحالیکه بسته را زیر بغل داشت از زندان خارج شد. سوار اتوبوسی که به ماربل آرج میرفت شد و بعد شروع بقدم زدن نمود. کمی پول

داشت فکر کرد بهتر است با آن غذای خوبی بخورد. از هاید پارک تا پیکادلی و بعد از سن جیمز پارک تا میدان پارلمان را پیاده رفت. از آنجا قدم زنان از وایت هال به استرند رفته و در کافه بزرگ نزدیک ایستگاه، چرینگ کراس بیف استیکی که قیمتش ۶ شیلینگ بود نوش جان کرد.

لندن در آن روز شهر زیبایی بنظر میرسید. بهار دیرتر از موعدش فرا رسیده و تمام پارکها پر از بوته گل های زعفران و نرگس بود. نسیم ملایم و تازه ای از طرف جنوب میوزید لیماس احساس میکرد که میتواند تمام روز را قدم بزند ولی هنوز آن بسته لعنتی را بدست داشت و میباید هر طور شده خود را از شر آن خلاص سازد. سطلهای زباله دانی که در پارک قرار داشتند برای این کار کوچک بودند و در ضمن اگر میخواست بسته را بزور در آنها جا دهد بسیار مسخره میشد. در ثانی میخواست از داخل بسته چند مدرک از قبیل کارت بیمه - تصدیق رانندگی و کارت ۹۳ - E که (نمیدانست چیست) بردارد.

ولی حس کرد که حوصله باز کردن آن را ندارد. روی یکی از نیمکتهای پارک نشست و بسته را هم کنار خود گذاشت و خودش را کمی عقب کشید. بعد از یکی دو دقیقه بلند شده و براه افتاد و بسته را همانجا برجای گذاشت. هنوز بیش از چند قدمی دور نشده بود که صدائی بگوشش رسید بتندی به عقب نگاهی کرد و مردی را دید که بارانی ارتشی «نظامی» بتن داشته و باو اشاره میکند و بسته را باو نشان میدهد.

لیماس همانطور که دستهایش را در جیبهایش کرده بود ایستاد . شخصیکه او را صدا زده بود مردد بنظر میآمد و انتظار داشت که لیماس خود را ذینفع نشان دهد . ولی لیماس هیچیک از آن کارها را نکرد و در عوض شانه هایش را بالا انداخت و براه خود ادامه داد . یکبار دیگر صدای آن مرد بگوش لیماس رسید ولی این بارتوجهی بآن نکرد و بعد متوجه شد که آن مرد بدنبالش می دود .

نفس زنان خود را بلیماس رسانیده و با صدائی مقطع که آثار عصبانیت در آن بچشم میخورد گفت :
«هی - با شما هستم » لیماس برگشت و نگاهی باو کرد
« بله »

« این بسته مال شماست اینطور نیست ؟ شما آنرا روی نیمکت جا گذاشتید . چرا وقتی شما را صدا زدم نایستادید ؟ » او مردی بود بلند قد با موهای مجعد قهوه ای و چشمهای کم سو که کراوات نارنجی - و پیراهن سبز کم رنگ بتن داشت تا اندازه ای . هم بد اخلاق بود . لیماس پیش خود فکر کرد .

او بایدیا مدیرمدرسه ویا فارغ التحصیل L. S. B. بوده و اداره کننده يك تأتر در خارج از شهر باشد . « آنرا از هر کجا که برداشته اید سر جایش بگذارید . من آنرا نمیخواهم ،
مرد بارانی پوش سرخ شده و گفت :

« شما نمیتوانید آنرا آنجا بگذارید . این زباله است آنجا را کثیف میکند »

« خیلی خوب هم میتوانم . شاید کسی بتواند از آن استفاده کند . » لیماس میخواست برای خود ادامه دهد ولی آن بیگانه درحالیکه بسته را چون بچه‌ای در دست نگاه داشت راهش را سد کرده بود .

« ممکنست ازسر راه من کنار بروید ؟ »

ناشناس در حالی که صدایش بلندتر شده بود گفت « ببین من میخوام کمکی در حق شما بکنم . چرا باید اینقدر بی‌ترتیب باشید ؟ »

« اگر شما اینقدر مشتاق لطف در حق بنده هستید چرا نيمساعت است که تعقیب میکنید ؟ »

لیماس فکر کرد آدم خوبی باید باشد . هنوز خودش را نباخته ولی باید تکان سختی خورده باشد .

« حالا که میخواهید بدانید راستش اینست که من خیال کردم شما همان کسی هستید که من در برلن میشناختم . »

« پس بهمین دلیل مرا برای نيمساعت تعقیب کردید ؟ »
لحن لیماس طعنه آمیز و کنایه دار بود و نگاهش را از صورت ناشناس برنمیگرفت .

« نه نيمساعت نبود . من شما را در ماربل آرج دیدم و تصور کردم که شما الک لیماس یعنی همان کسی هستید که من از او پولی قرض کرده بودم . من در برلن در B. B. C کار میکردم و در آنجا بود که مقداری پول قرض گرفتم . این مطلب از آن موقع تا بحال در ذهنم بوده و باین دلیل شما را تعقیب کردم . »

چون میخواستم مطمئن شوم.»

لیماس چشمهایش را از وی برداشت و بدون آنکه چیزی بگوید فکر کرد که این مرد بآن خوبی که باید باشد نیست ولی بهر جهت خوب است. داستانش بسختی قابل قبول بنظر میرسید، ولی مهم آن بود که در طرح آن از خود ابتکار بخرج داده بود. بالاخره گفت «من لیماس هستم تو کی هستی؟»

* * * * *

گفت: اسم من اِش است البته با گذاشتن E در آخر آن. «و لیماس میدانست که او دروغ میگوید. او اینطور وانمود میکرد که مطمئن نیست این لیماس همان لیماس حقیقی است. لذا سر ناهار آنها بسته را باز کرده و درست مثل دو مرد منحرف که مشغول نگاه کردن عکسهای زننده ای باشند بکارت بیمه ملی او خیره شدند. اش غذا را بدون اینکه اعتنائی به قیمتهایش بکند دستور داد و بیاد ایام گذشته مقداری شراب سر کشیدند. لیماس مصرانه میگفت که کسی را بنام اش نمیشناسد. اش میگفت که تعجب میکند و طوری گفته خود را بیان داشت که نشان میداد از این فراموشکاری او رنجیده است. گفت در میهمانی که درك و یلیام در آپارتمان خود در KU DAMM داده بود (که صحیح بود) و در آن مجلس تمام روزنامه نگاران هم شرکت داشتند باهم آشنا شدیم. حتماً آنرا بخاطر میآورید و الك جواب منفی داد. مطمئناً شما درك و یلیام همان جوان برازنده ای که مخبر روزنامه آبزوز بود و میهمانهای عالی میداد بخاطر دارید. ولی

لیماس حافظه اش برای حفظ اسامی خوب نبود و در ضمن اوراجع
بسال ۱۹۵۴ صحبت میکرد که مدت مدیدی از آن گذشته بود.
« لیماس بخاطرش آمد که اسم اول اش ویلیام است که بیشتر مردم
او را بیل صدا میزدند »

اش گفت خیلی خوب بخاطرم میآید که آنشب مشروب
زیادی از قبیل کنیاك و براندی خورده بودیم و الكل همه ما را مست
کرده بود و اگر بخاطر داشته باشید آنشب تمام دخترهای
زیبای کاباره ماتکاستن هم دعوت داشتند . یقیناً حالا بخاطرتان
میآید ؟ لیماس گفت اگر يك خورده دیگر از میهمانی برایم تعریف
کنی شاید بخاطر بیاورم . بیل هم بیشتر به حرف زدن پرداخت و
البته همه صحبتهایش در اطراف سکس دور میزد . وی ادامه داد و
گفت او اخر شب من و تو که در اداره مشاورین سیاسی کار میکردی با
سه تن از دخترها به کاباره ای رفتیم من آنشب خیلی خجالت
کشیدم چون اصلاً پول نداشتم و تو صورتحساب را پرداختی .
میخواستم یکی از این دخترها را به آپارتمان خودم ببرم ولی
چون پول نداشتم تو ده پوند هم بمن قرض دادی .

لیماس گفت : « آه حالا یادم میآید البته که یادم میآید »
اش در حالیکه بسیار خوشحال به نظر میرسید گفت :
« میدانستم که یادت میآید » در حالیکه سرش را از بالای لبوانش
بلیماس تکان میداد گفت « بیا بقیه بطری را هم سربکشیم بمن که
خیلی خوش گذشت . »

* * * * *

اش از آن تیپ اشخاصی بود که مناسبات خود را در اجتماع بر اساس روش پیشروی و عقب نشینی قرار میدهند یعنی هر گاه با نرمش مواجه شوند پیش میروند و هر گاه با مقاومتی روبرو شوند عقب نشینی میکنند. از آنجائیکه عقیده و سلیقه معینی نداشت همیشه بنظریات اطرافیانش اتکاء میکرد. او نه فقط برای صرف چای به فورتنا نس میرفت بلکه آبجو را در واتیبی **WHITBY** می خورد و در پارك سنت جیمز بمارشهای نظامی و در زیر زمینهای خیابان کمپتون بموسیقی جاز گوش میداد. وقتی صحبت به نسل جوان کشیده میشد از فرط همدردی به هیجان در میآمد و موقعیکه صحبت از دیاد سیاهپوستان بمیان میآمد اظهار تنفر شدیدی میکرد. بنظر لیماس این بی ارادگی بسیار زننده بود. رگ مردم آزاری او را بیدار میکرد بطوریکه ظرفش را گیر میانداخت و خودش کناره گیری مینمود بنحوی که اش مجبور بود دائماً از بن بستی که لیماس با حيله او را در آن گیر میانداخت فرار کند.

آنروز بعد از ظهر رفتار لیماس بقدری زننده بود که اش اگر میخواست خیلی براحتی میتوانست بملاقاتشان خاتمه دهد ولی او این کار را نکرد. مرد كوچك اندام عینکی که سر یکی از میزهای مجاور نشسته و سخت بمطالعه کتابی مربوط بساختن بولبرینگ مشغول بود اگر اندکی از توجه خود را بآنها معطوف میکرد بدون شك نتیجه میگرفت که لیماس سادیسم دارد و یا اینکه (اگر مرد خیلی تیز بین و عمیقی بود) باین فکر میافتاد که نامبرده

میکوشد تا ثابت نماید تنها وقتی شخصی میتواند تن بیک چنین اذیت و آزاری دهد که هدف بزرگی در پیش داشته باشد . بخوبی دیده میشد که لیماس از این عمل لذت میبرد .

ساعت نزدیک چهار بود که صورت حساب خواستند . لیماس اصرار ورزید که پول خودش راپردازد اما گوش اش بدهکار نبود . دفتر چك خود را در آورده و میخواست قرض خود را بلیماس پردازد .

« مبلغ ۲۰ لیره ، و بعد تاریخ را روی چك گذاشت سپس سرش را بلند کرده و گفت :

« چك که عیبی ندارد ؟ »

لیماس در حالیکه کمی سرخ شده بود گفت :

« در حال حاضر در بانک حسابی ندارم چون تازه از خارج برگشته ام . باید حسابی باز کنم . بهتر است چك را بدهید و من آنرا در بانک شما نقد میکنم »

« رفیق عزیز عالی است اما شما برای دریافت آن باید به روترهات بروید . » لیماس شانه هایش را بالا انداخت . اش خنده ای کرد و آنها قرار گذاشتند که روز بعد ساعت يك بهمان محل بیایند و اش نیز خودش چك را نقد کرده پولش را همراه بیاورد .

* * * * *

اش در سر خیابان کمپتون سوار تاکسی شد . لیماس دستش را تکان داد و چند لحظه بعد تاکسی از نظر ناپدید گردید . در اینموقع لیماس ساعتش را نگاه کرد . ساعت

چهار بود . حس کرد که او را تعقیب میکنند . بهمین جهت پیاده بطرف خیابان فلیت برآه افتاد . به کافه سفید و سیاه رفته جای خورد و سری به کتابفروشی زده سر مقالات تمام روزنامه های عصر را از پشت شیشه روزنامه فروشی خواند . ناگهان مانند اینکه فکری بخاطرش رسیده باشد سوار اتوبوسی شد . اتوبوس بطرف لادگیت - هیل میرفت ولی بعلت بند آمدن راه ایستاد .

لیماس از آن بیرون پرید و بطرف ترن زیرزمینی رفت . يك بلیط شش پنی خرید . سوار آخرین و اگن شده و در ایستگاه بعدی از ترن پیاده گردید . ترن دیگری گرفته و به استون و از آنجا به چرینگ کراس رفت . ساعت ۹ بود و هوا نسبتاً سرد شده بود . در جلوی ایستگاه ترن زمینی واتنی ایستاده و راننده اش در خواب عمیقی فرو رفته بود . لیماس به نمره اش نگاهی کرد و بجلوی وانت رفته و راننده را مخاطب قرار داد :

« شما اهل کلمنتس هستید ؟ » راننده از خواب پرید و ماشین را در همان لحظه روشن کرد .

« آقای توماس ؟ »

« نه ، توماس نتوانست بیاید من آمیز اهل هانسلوهستم ، راننده در حالیکه در را باز میکرد گفت « بفرمائید . »

ماشین بطرف غرب یعنی کینگ رود بحرکت در آمد . راننده راه را خوب بلد بود . کنترل در را باز کرد و گفت جورج اسمایلی اینجا نیست و من موقتاً در منزل اوزندگی میکنم . « بفرمائید ، وقتی لیماس وارد منزل شد و در را پشت خود

بست کنترل چراغ سرسرا را روشن کرد .

لیماس گفت «امروز تا ظهر مرا تعقیب! میکردند» در اینموقع وارد اطاق نشیمن کوچکی شدند که قفسه پر از کتاب روی دیوار بچشم میخورد . اطاق جالبی بود گچ بریهای قرن هجدهم ، پنجره های بلند و بخاری بسیار زیبایی داشت .

« امروز صبح مردی بنام اش بدنبالم آمد و قرار است فردا همدیگر را به بینیم . »

کنترل داستان لیماس را از روزیکه فورد بقال را کتک زده بود تا باین روز و برخوردش را با اش بدقت گوش داد .

کنترل پرسید « زندان چطور بود ؟ » طرز سؤال کردنش طوری بود که گوئی از او راجع بتفریحاتش سؤال میکرد .

« متأسفم که بهتر از این نتوانستیم ترتیب کارها را برایت بدهیم یعنی آسایش بیشتری برایت فراهم آوریم ولی درغیر این - صورت نقشه ما فاش میشد . »

« البته »

« نقشه میبایست مو بمو اجرا میشد و هر گونه تخلف آن همه زحمات ما را بیاد میداد . راستی شنیدم که مریض بودید؟ خیلی متأسفم »

« چیز مهمی نبود فقط تب داشتم »

« چند روز بستری بودید ؟ »

« در حدود ده روز »

« واقعاً چقدر ناراحت کننده است بخصوص که کسی هم

نبودتا از شما مراقبت کند . »

سکوتی طولانی بر اطاق حکمفرما شد .

کنترل بآهستگی پزسید «میدانید که او عضو حزب است

این طور نیست ؟ »

لیماس گفت « بله » . بعد از مدتی سکوت لیماس باز گفت

« من نمیخواهم که پای او هم باین جریان کشیده شود » کنترول

بتندی گفت « چرا باید پای او بمیان بیاید » لیماس فقط يك لحظه

احساس کرد که توانسته است بی اعتنائی ساختگی کنترول را در

هم بشکند .

« مگر کسی گفت که قرار است پای او بمیان کشیده شود ؟ »

لیماس پاسخ داد « کسی نگفت فقط میخواستم این موضوع

را روشن کنم . من با این قبیل عملیات . تهاجمی بخوبی آشنائی

دارم و هیچگاه نمیتوان پیش بینی نمود که در چه جهاتی ممکن

است پیش روی کرد و چه عواقبی ممکن است بدنبال داشته باشد .

مثلا انسان فکر میکند يك ماهی صید کرده و بعد متوجه میشود

که ماهی دیگری هم بتور انداخته است . من مصر هستم که پای

او باین جریان کشیده نشود . »

« او البته همینطور است »

« آن مردك پیت که در اداره کاریابی است کیست ؟

آیا در زمان جنگ در مرکز نبود ؟ »

« کسی را باین اسم نمیشناسم . گفتم پیت اینطور نیست ؟ »

« بله »

« نه در اداره کاریابی هیچکس باین اسم وجود ندارد . »
لیماس با صدای رسائی گفت « اوه شما را بخدا »
کنترل در حالیکه از جایش برمیخواست گفت « متأسفم ،
من بعنوان مهماندار در انجام وظیفهام کوتاهی می کنم مشروب
می خورید؟ »

« نه کنترل ، من میخواهم امشب از اینجا بروم . میخواهم
به بیلاق رفته و کمی ورزش کنم آیا در خانه بـ.ا.ز است ؟ » اودر
جوابش گفت « من ترتیب اتومبیل را داده ام ، فردا چه ساعت با
اش ملاقات میکنی ساعت يك ؟ »
« بله »

« به هالدن تلفن میکنم و میگویم کمی پول برایت بیاورد .
بهتر است بعلت آن تبی که داشتی پیش دکتر هم بروی . »
« دکتر لازم ندارم »
« هر طور میل شما است »

کنترل يك لیوان ویسکی برای خودش ریخت و شروع
بنگاه کردن قفسه کتاب های اسمایلی نمود .

لیماس پرسید « چرا اسمایلی اینجا نیست ؟ »
کنترل با بی تفاوتی جواب داد « او از این عملیات خوشش
نمیآید . او فکر میکند اینکار خوش آیندی نیست . البته لزوم
آنها درك میکند اما نمیخواهد هیچگونه دخالتی در آن داشته
باشد . ولی راجع به موندت و سوابقش با تو صحبت کرد . مگر نه؟ »
« بله »

کنترل جواب داد: «نباید فراموش کنیم که «موندت» مرد بسیار خشن ولی افسر اطلاعاتی ورزیده ای است»

«آیا اسمایلی منظور از این عملیات را میداند؟»

کنترل سری تکان داد و جرعه ای از مشروبش نوشید.

«با وجود این خوشش نمیآید!»

«منظور قوانین اخلاقی نیست. او چون جراحی است که از دیدن خون خسته شده باشد. او راضی است که دیگران اینکار را بکنند.»

لیماس ادامه داد و گفت: «بگوئید ببینم شما چطور انقدر مطمئن هستید که این عملیات ما را بهدفعمان میرساند؟ از کجا میدانید که آلمان شرقیها از آن با خبر شده اند و چکها یا روسها از آن بی خبرند؟»

کنترل گفت: «مطمئن باش که احتیاطات لازمه در این مورد بعمل آمده است»

همینکه آنها بدر نزدیک شدند کنترل دست خود را روی شانه لیماس گذاشت و گفت:

«این آخرین مأموریت تو است و بعد از آن تو میتوانی این حصار سرد را ترك کرده و زندگی مرفهی برای خود ترتیب دهی.»

آیا میخواهی که بآن دخترك كمك مالی و غیره بکنیم؟»

«وقتی این جریان تمام شد آنوقت خودم همه چیز را

رو براه خواهم کرد ،
 « کاملاً صحیح است چون در حال حاضر اقدام بهر عملی
 دور از حفاظت خواهد بود . »
 « من فقط میخواهم کاری بکارش نداشته باشند ، و در-
 حالیکه با تأکید تکرار میکرد گفت :
 « فقط نمیخواهم اذیتش کنند . نمیخواهم که پرونده ای
 برایش درست شود . میخواهم که اصلاً او را فراموش کنید ،
 سپس در برابر کنترل سری تکان داد و قدم در سر ما
 گذاشت .

*

*

*



فصل هفتم

کیور

روز بعد لیماس بیست دقیقه دیرتر سر وعده ناهارش با اش حاضر شد . بوی ویسکی از دهانش بمشام میرسید ، لکن تأخیرش تأثیری در خوشحالی اش نکرد و گفت « من هم چند لحظه قبل رسیدم چون در بانك کمی معطل شدم. » و بعد پا کتی را بلیماس داد و گفت :

« همه پول را اسکناس ریز گرفتم انشاء الله که مانعی ندارد. »
لیماس در جوابش گفت « متشکرم ، بیا مشروبی بخوریم . »
او صورتش را اصلاح نکرده و یقه پیراهنش بی اندازه کثیف بود .

پیشخدمت را صدا کرد و دستور داد يك ویسکی بزرگ برای خودش و يك جین برای اش بیاورد . پس از حاضر شدن مشروب وقتی لیماس خواست سودا در گیللاس بریزد دستش لرزید و نزدیک بود لیوان از دستش بیفتد . آنها ناهار خوب و مشروب فراوانی خوردند . همانطوریکه لیماس انتظار داشت اش از حقه کهنه ولی مفید استفاده کرد یعنی ابتدا در مورد خویشتن بصحبت پرداخت .

گفت « راستش را بخواهی اخیراً کار خوبی پیدا کرده ام .

بطور آزاد مقالات انگلیسی برای مطبوعات خارجی تهیه میکنم . پس از بازگشت از برلن وضع خراب بود چون شرکت قرارداد مرا تمدید نمیکرد ، من شغلی در مغازه‌ای که وسایل سرگرمی برای کهنسالان تهیه میکرد پیدا کردم . آیا وحشتناک‌تر از این چیزی سراغ داری ؟ . این کار هم دوامی نداشت و بعد از آن تصمیم گرفتم نزد مادرم که در چلتنهم مغازه عتیقه فروشی دارد و کارش هم بد نیست بروم . بعد از مدتی نامه‌ای از یکی از دوستان قدیمی بنام سام کیور که قصد داشت شرکتی برای نوشتن مقاله در باره زندگی انگلیسها در روزنامه‌های خارجی تشکیل دهد دریافت داشتم . البته بنوع کار وارد هستید . مقالاتی مثلاً ششصد کلمه در باره سالن رقص موریس و غیره نوشته میشد . البته سام يك حقه تازه‌ای داشت ، بدین معنی که مقالات را ابتدا ترجمه کرده و بعد میفروخت خوب میدانی که خیلی فرق میکند . مردم همیشه فکر میکنند که همه کس میتواند به مترجم پول بدهد یا خودش آنرا ترجمه کند . اما اگر انسان برای پر کردن ستون وقایع خارج از کشور احتیاج به

مقاله‌ای داشته باشد حاضر نخواهد بود پول و وقتش را صرف ترجمه نماید .

حقه سام این بود که مستقیماً با سردبیر تماس میگرفت . اما بیچاره مجبور بود بمنظور انجام کارش مانند کولیا دور اروپا بچرخد .

اش کمی مکث کرد و منتظر شد که لیماس دعوت او را برای صحبت درباره خودش بپذیرد اما لیماس این دعوت را نپذیرفت . او فقط سری تکان داد و گفت «خوب حقه‌ای است» . اش میخواست دستور شراب بدهد اما لیماس گفت که از ویسکی بیشتر خوشش می‌آید و تا قهوه بیاورند او چهار لیوان بزرگ ویسکی سرکشیده بود . بنظر میرسید که حالش بد است . بعد از مستها سرش را تکان میداد و لبهایش را بکناره لیوان می‌چسبانید . مثل اینکه دستهایش قدرت نگهداشتن لیوان را نداشتند .

اش سکوت اختیار کرد و بعد پرسید :

« مثل اینکه سام را نمیشناسی ؟ اینطور نیست ؟

« سام ؟

خشونت در لحن اش ظاهر شد .

« سام کیور رئیس من . همان کسی که من راجع به او با تو

صحبت میکردم ؟ »

« او هم در برلن بود ؟

« او بزبان آلمانی بخوبی آشنائی دارد اما هرگز در برلن

زندگی نکرده است . او در بن با نوشتن مقالات آزاد سروصدائی

راه انداخت . ممکن است او را دیده باشی مرد خوبی است .

« اینطورها هم نیست »

اش پرسید « این روزها چه میکنی ، »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

« مرا دیگر بیازی نمیگیرند »

« فراموش کردم که شما در برلن چه میکردید ؟ شما یکی

از مبارزین جنگ سرد نبودید ؟ لیماس پیش خود فکر کرد او کمی

تند پیش میرود .

لیماس کمی مکث کرد و بعد سرخ شد و وحشیانه گفت:

« منهم مثل بقیه نوکری امریکائیها را میکردم »

مثل اینکه اش مدتی راجع به جریان فکر کرده بود گفت

« تو باید سام را ببینی حتماً از او خوشتر خواهد آمد »

و بطور غیرمترقبه پرسید « راستی الك - من حتی نمیدانم

کجا ترا پیداکنم »

لیماس از روی بیحالی جواب داد « نمیتوانی مرا پیدا کنی،

« رفیق نمیفهمم . کجا زندگی میکنی ؟

اطراف همین جا » شغلی ندارم پدرسوخته ها حقوق تقاعد

درستی هم بمن نمیدهند . »

اش وحشت زده باو نگاه کرد .

« اما الك این وحشتناك است چرا بمن نگفتی ؟ ببین چرا

بمنزل من نميائی و با من زندگی نمیکنی ؟

محل کوچکی است اما يك اطاق اضافی هم البته دارد اگر

از تخت سفری زیاد ناراحت نباشی ، تو دوست عزیز نمیتوانی فقط روی درختها زندگی کنی ،

لیماس درحالیکه با دستش روی پاکتی که در جیب داشت میزد گفت « وضع خوب خواهد شد چون شغلی بدست خواهم آورد و بعد سرش را مصمانه تکان داد و گفت « بله در عرض یکی دوهفته شغلی دست و پا خواهم کرد و بعد عمه چیز رو برآه خواهد شد .
« چه نوع شغلی ؟ »

« اوه نمیدانم هر جور شغلی »

« اما الك تو نمیتوانی وقتت را تلف کنی . یادم میآید که تو زبان آلمانی را مثل يك آلمانی زبان حرف میزدی آدمی مثل تو نباید در پیدا کردن شغل دچار اشکال شود .

« من همه جور کاری کرده ام . فروختن دایرة المعارف برای يك شرکت امریکائی ، طبقه بندی کردن کتابها در کتابخانه ، منگنه زدن در يك کارخانه متعفن سریشم سازی ، دیگر چه کاری میتوانم بکنم ؟ او به اش نگاه نمیکرد بلکه بمیز روبروی خود خیره شده و لبان لرزانش بسرعت میجنبید . اش در مقابل او بتندی سرش را جلو آورد و با تأکیدی که پیروزی از آن مشهود بود شروع به صحبت کرد .

« اما الك تو پارتی لازم داری . من خوب وضع ترا میفهمم من خودم در صف جیره بندی نان بوده ام . در چنین وضعی است که انسان باید اشخاص با نفوذی را بشناسد . من نمیدانم تو در برلن چه میکردی و نمیخواهم بدانم اما بهر حال شغلی نبوده است که تو

بتوانی با مردم تماس داشته باشی اینطور نیست ؟ اگر من سام را پنج سال پیش در پزنان ملاقات نکرده بودم هنوز هم در همان صف جیره بندی قرار داشتم . بین الك بیا و يك یا دو هفته ای را پیش من بمان . سام و یکی دوتن از روزنامه نگاران را هم که در برلن بودند اگر در شهر باشند دعوت میکنم .

لیماس گفت « ولی من استعداد نویسندگی ندارم . هیچوقت چیزی ننوشته ام » اش دستش را روی بازوی لیماس گذاشت و در - حالیکه سعی میکرد او را آرام نماید گفت « آنقدر بهانه نگیر . بگذار هر کاری را بموقعش انجام دهیم . اثاثیه ات کجا است ؟

« چی چه چیز من ؟ »

« اثاثیه ، منظورم چمدان و غیره است ؟ »

« من هیچ چیز ندارم . من غیر از يك بسته هر چیزی را که داشتم فروختم . »

« کدام بسته ؟ »

« بسته قهوه ای رنگی را که تو در پارک از روی نیمکت برداشتی همان بسته ای که میخواستم دور بیندازم . »

آپارتمان اش در میدان دولفین قرار داشت . این آپارتمان درست همان طوری بود که لیماس انتظارش را داشت .

آپارتمان كوچك و ناشناخته ای بود که اثاثیه اش را چند لیوان آبجو خوری ، يك پپ دهقانی و چندتکه اثاثه دست دوم دیگر که از آلمان بعجله تهیه شده بودند تشکیل میداد .

اش گفت من تعطیلات آخر هفته را با مادرم در چلتنهم میگذرانم و فقط اواسط هفته از این محل استفاده میکنم . سپس با اتفاق ، تخت سفری را در اطاق کوچک درست کردند . ساعت ، چهارونیم بعدازظهر را نشان میداد .

لیماس پرسید « چند وقت است اینجا زندگی میکنی ؟
« اوه تقریباً یکسال یا کمی بیشتر »
این آپارتمان را با سانی پیدا کردی ؟
« فرق میکند گاهی خیلی زود پیدا میشود و گاهی باید مدتی منتظر شد .

اش چائی درست کرد و با هم خوردند . لیماس عبوس و ترشرو نشسته بود مثل اینکه هرگز با سایش عادت نداشت . حتی اش هم کمی ناراحت بنظر میرسید . پس از صرف چای اش گفت بهتر است تا منازعهها بسته نشده اند کمی خرید نمایم . بعد درمورد همه چیز تصمیم خواهیم گرفت . ممکنست امروز غروب به سام تلفن کنم- فکر میکنم هرچه زودتر شما دونفر با یکدیگر آشنا شوید بهتر است . مثل اینکه خوابت میآید ، چرا نمیخواهی ؟

لیماس سرش را تکان داد « تو خیلی محبت میکنی ، و با حرکت دست خود اشاره کرد « همه اینکارها ، . اش دستی روی شانه اش گذاشت و بعد بارانی نظامی خود را برداشت و از در بیرون رفت . بمحض اینکه لیماس متوجه شد که اش از ساختمان خارج شد با دقت در جلوی ساختمان را گشوده و از پله ها پائین رفت و وارد حال شد که در آنجا دو کابین تلفن قرار داشت . شماره ای را گرفت

و منشی آقای توماس را خواست . فوراً صدای خانمی از آن طرف گفت :

« منشی آقای توماس هستم
لیماس گفت « من از طرف آقای سام کیور صحبت میکنم ،
او دعوت را قبول کرده است و میخواهد امروز بعدازظهر بطور
خصوصی آقای توماس را ملاقات نماید .
« من بایشان اطلاع خواهم داد . آیا ایشان میدانند که با
شما در کجا تماس بگیرند .

لیماس گفت « میدان دولفین ، و بعد آدرس را داد .
« خدا حافظ ،

پس از استفسار بعضی مطالب از دفتر ساختمان باطاق اش
بازگشت و روی تخت سفری نشست و بدستهایش خیره شد و بعد تصمیم
گرفت که نصیحت اش را قبول کرده و کمی استراحت کند . بمحض
اینکه چشمهایش را روی هم گذاشت لیز را بخاطر آورد که در
آپارتمان بایس واتر پهلوی او خوابیده است و بطور مبهم درشگفتی
بیاد آورد که بر سرش چه آمده است .

اش که باتفاق مرد كوچك اندام ، موسفید و نسبتاً چاقی
وارد شده بود لیماس را از خواب بیدار کرد . ناشناس که کت چهار
دکمه ای بتن داشت و بالهجه شبیه آلمانی صحبت میکرد خود را
سام کیور معرفی نمود .

آنها خود را با خوردن جین و تونیک سرگرم کردند . در
تمام مدت بیشتر رشته کلام بدست اش بود و میگفت درست مانند

ایام گذشته در برلن است که دوستان دورهم جمع میشدیم. کیور گفت:
« نیاستی زیاد دیر بخوابم چون فردا بایستی سرکار بروم »
آنها هوس کردند که شام را در يك رستوران چینی که اش میشناخت
بخورند. این رستوران مقابل کلاتری قرار داشت و هرکس میباید
مشروب را خودش بهمراه ببرد.

اش دو بطری شراب در آشپزخانه پیدا کرد و با تاکسی به
آنجا رفتند. شام خیلی خوبی بود و آنها هردوشیشه شراب را خالی
کردند. شیشه دوم تازه باز شده بود که کیور بحرف درآمد و گفت
« تازه از مسافرت آلمان غربی و فرانسه بازگشته‌ام وضع فرانسه
خیلی درهم و آشفته می باشد. خدا میداند که پس از برکناری دوگل
چه خواهد شد. قرار است صدها هزار فرانسوی مقیم الجزیره که
روحیه خود را باختند بفرانسه بازگردند و باین ترتیب احتمال
گسترش فاشیسم در فرانسه روز بروز بیشتر میگردد. »

اش بتندی پرسید « آلمان چگونه ؟ »
« مسئله فقط اینست که امریکائیاها تاکی بتوانند از آنها
حمایت نمایند » در اینموقع نگاهی بلیماس کرد.
لیماس پرسید منظورت چیست ؟

« منظورم اینست که دالس بایکدست برای آنها سیاست خارجی
تعیین میکند و کندی با دست دیگر آنها را پس میگیرد. و اینکار
روز بروز بر نگرانی مردم میافزاید.

لیماس بتندی سرش را تکان داد و گفت « درست است اینکار
هم مثل بقیه کارهای امریکائیهاست. »

اش گفت ظاهراً مثل اینستکه الك از رفقای امریکائی
ما خوشش نمیآید . کیور با لحن ساختگی و باحالت کاملاً بی توجهی
جواب داد « اوہ راستی ؟ . لیماس مدت زیادی بفکرفرورفت وسی
کرد نقش کسی را بازی کند که میداند قرار است از او خواهشی
بکنند و در نتیجه وانمود میکرد که بآسانی قانع نخواهد شد .

بعد از شام اش گفت « جای خوبی را در خیابان واردور
میشناسم . سام تا بحال آنجا رفته‌ای ؟ بیائید يك تا کسی صدا کرده
بآنجا برویم ؟ »

لیماس گفت « صبر کنید ببینم » لحنش طوری بود که اش
فوراً متوجه او شد .

« ممکنست فقط يك چیز را بمن بگوئید ؟ کی پول این
خوشگذرانیها را میدهد .

اش جواب داد « من » یعنی « من و سام ،
توافق کرده‌اید »

« راستش را بخواهی نه »

« تو که میدانی من پول ندارم یا لااقل پول دور ریختنی
ندارم »

« الك البته که میدانم . مگر تا حالا خرج ترا نداده‌ام ،
لیماس جواب داد « چرا دادی »

مثل اینکه میخواست چیز دیگری بگوید اما فکرش را عوض
کرد . اش نگران بنظر میرسید و کیور مثل همیشه مرموز بود .
در داخل تا کسی لیماس هیچ صحبتی نکرد . اش میخواست

با گفتن بعضی حرفها از او دلجوئی کند اما او فقط شانه هایش را بالا میانداخت . در خیابان وارد ور از تا کسی پیاده شدند . نه لیماس و نه کیور هیچکدام حتی سعی نکردند که برای پرداخت پول تا کسی دستی بجیب ببرند . اش راه را بآنها نشان داد و آنها از مقابل مغازه‌ای که پشت ویتترین آن انواع مجلات « زنان لخت » بود گذشته وارد کوچه تنگی که در آن نئون « کلوب پوسی ویلیو » بچشم می‌خورد شدند . در دو طرف در ، عکس زنان متعددی چسبانیده شده بود . جلودر ورودی اعلانی بدین مضمون دیده میشد « مطالعه طبیعت – مخصوص اعضا »

اش زنگ در را فشارداد . مرد چاقی که پیراهن سفید و شلوار سیاه بتن داشت فوراً در را باز کرد .

اش گفت « من عضو هستم و این دو آقا هم مهمان من میباشند » ممکنست کارتتان را ببینم »

اش کارتی از کیف بغلش بیرون کشید و باو داد .

مهمانان شما بایستی يك پوند حق عضویت موقت بپردازند . او کارت را بطرف اش دراز کرد اما لیماس خود را جلو انداخته و کارت را گرفت و يك لحظه آنرا نگاه کرد و دوباره به اش پس داد .

لیماس دو پوند از جیبش بیرون کشید و در کف دست مرد منتظر گذاشت .

لیماس گفت « اینهم دو پوند برای مهمانان » و با اعتراض اش نیز توجهی نکرد بعد بطرف دری که پرده‌ای بآن آویزان بود

حرکت کرده وارد سالنی شدند که نور بیرنگ چراغها روشنائی ملایمی بآن داده بود .

لیماس روی خود را بطرف مرد راهنما کرد و گفت :
« يك ميز و يك بطري اسكاچ بما بده و مواظب باش كه کسی مزاحم ما نشود . پیشخدمت لحظه ای مردد ایستاد و پس از لحظه ای تأمل تصمیم گرفت بجای جروبخت آنها را بطبقه پائین ببرد وقتی پائین رفتند نوای موسیقی بگوششان رسید . آنها در انتهای اطاق میزی برای خود پیدا کردند .

يك باند دو نفری موزيك مینواخت و دخترانی که کارشان سرگرم کردن مهمانان است در اطراف نشسته بودند . بمحض ورود شان دو نفر از آنها از جایشان بلند شدند اما دربان گردن گلفت سرش را بعلامت نفی تکان داد .

هنگامیکه انتظارویسکی را میکشیدند اش با ناراحتی لیماس را از زیرچشم نگاه میکرد . مثل این بود که حوصله کیور کمی سر رفته است . پیشخدمت يك بطری با سه لیوان آورد و در هر لیوان کمی مشروب ریخت .

لیماس بطری را ازدست پیشخدمت گرفت ولیوانهارا پر کرد سپس خطاب به اش گفت « حالا ممکنست بمن بگوئید که موضوع از چه قرار است ؟ »

اش در حالیکه مردد بنظر میرسید پرسید : « منظورت چیست ؟
الك منظورت چیست ؟ »

او بآرامی گفت « تواز همان روزیکه من ازنندان آزاد شدم

مرا تعقیب نمودی و بعد از آن داستان احمقانه ای سرهم کردی و گفتی که مرا از برلن میشناسی . پولی بمن دادی که مقروض نبودی برایم غذاهای گران خریدی و بمن در آپارتمان جا دادی . گونه‌های اش قرمز شد و گفت «اگر می‌خواهی اینطوری...» لیماس بتندی گفت «حرفم را قطع نکن ممکنست فقط صبر کنی تا حرفم را تمام کنم؟ کارت عضویت تو در این باشگاه بنام شخص دیگری با اسم مورفی است . آیا این اسم تو است؟»
«نه اسم من مورفی نیست» .

«پس یکی از دوستان بنام مورفی کارت عضویتش را بتو قرض داده است؟»

«او چنین کاری را نکرده است . اگر خیلی اصرار داری بدانی اصل موضوع اینستکه من گاهگاهی باینجا می‌آیم تا دختری بلندکنم . من از این اسم قلابی برای عضویت در باشگاه استفاده کردم.»
لیماس مصرانه پرسید «پس چرا آپارتمان تو با اسم مورفی اجاره شده است»

در اینجا بالاخره کیور وارد صحبت شد و به اش گفت :
«تو بمنزل برو من خودم همه چیز را روبراه خواهم کرد»

دختری جوان در حالیکه روی رانش لکه کبودی بچشم می‌خورد نمایش استریپتیز را شروع کرد . او با صدای موسیقی دستها و پاهایش را بحرکت در می‌آورد و با علاقه خاصی چون علاقه بچه به بزرگترها بآنها نگاه میکرد . صدای موزیک ناگهان بلند شد

و دخترک مانند سگی که صدای سوت شنیده باشد بجلو و عقب رفت
و در آخرین مرحله سینه بند خود را نیز باز کرد و سپس آنرا بالای
سر خود نگه داشت . نوارهای براقی مثل وسائل تزئینی درخت کریسمس
از آن آویزان بود .

کیور و لیماس در سکوت او را نگاه میکردند بالاخره لیماس
سکوت را شکست .

« لابد میخواهی بگوئی که بهتر از این را در برلن دیده ایم،
کیور متوجه شد که او هنوز خیلی عصبانی است .

کیور بملایمت جواب داد « تصور میکنم تو بهترش را در
برلن دیده باشی . من غالباً به برلن سفر میکردم اما متأسفانه از
کلوپهای شبانه خوشم نمیآمد .
لیماس جوابی نداد .

« بخاطر داشته باش که من کشته زن نیستم . اگر زنی را بخواهم
راههای بهتری برای دست یافتن به آن دارم اگر بخواهم برقصم
محلّهای بهتری برای اینکار میشناسم ، لیماس شاید اصلاً بحرفهای
او گوش نمیداد .

پرسید « ممکنست بمن بگوئی که چرا آن منحرف بدنبال
من آمد ؟ کیور سرش را تکانی داد و گفت:

« من باو گفتم که چنین کاری را بکند ،

« چرا ؟ »

تو توجهم را جلب کرده ای و میخواهم پیشنهادی بتو بکنم .
پیشنهاد روزنامه نگاری

لیماس تکرار کرد . « روزنامه نگاری ؟ که اینطور ؟ »
 « من يك نمايندگی سرویس مقالات بين المللی را اداره
 میکنم . این تشکیلات برای مقالات جالب خیلی خوب پول میدهند .
 « کی آنها را منتشر میکند ؟ »
 « این نمايندگی درواقع آنقدر پول خوبی میدهد که برای
 مردی با سابقه تو و تجربه در . . . اجتماعات بين المللی خیلی
 صرف دارد . البته متوجه منظورم میشوی . اگر مطالب حقیقی وقانع
 کننده تهیه کنی در مدت خیلی کوتاهی میتوانی مشکلات مالی خود را
 برطرف نمائی . » لیماس با لحن تهدید آمیزی گفت :
 « چه کسی آنها را منتشر میکند آقای کیور ؟ »
 و بعد نگاه معنی داری بر چهره کیور انداخت .
 « مشتریان بين المللی » - من يك مخبر در پاریس دارم که
 مقدار زیادی از مقالات مرا بفروش میرساند . و با يك حالت تسلیم
 اضافه کرد « اعتراف میکنم که من خودم هم اغلب نمیدانم چه کسی
 آنها را منتشر میکند » البته اهمیت چندانی هم باین موضوع نمیدهم ،
 آنها پولش را میپردازد و تقاضای مطالب بیشتری را میکنند .
 لیماس آنها از جمله اشخاصی هستند که ایرادی بجزئیات غیراستادانه
 مطالب نمی گیرند . فوراً پول را میپردازند و بیشتر مایلند که آنرا
 در بانکهای خارجی بحساب بگذارند که مزاحمتی هم از نظر مالیاتی
 فراهم نکرده . لیماس حرفی نزد . لیوانش را با دو دست چسبیده
 و بآن خیره شده بود . پیش خود فکر میکرد که آنها خیلی تندمیروند
 خیلی کار زشتی است . او بیاد يك شوخی رکیک افتاد « این از آن

پیشنهاداتی است که هیچ زن باشرافی قبول نمیکند . - بعلاوه . نمیدانم ارزش آن چیست ، پیش خود فکر کرد که آنها حق دارند عجله کنند چون می بینند که من تازه از زندان خارج شده ام و تا تلخی آن را فراموش نکرده و نسبت با اجتماع بدبین هستم بهتر است استفاده خود را بکنند . در ضمن کهنه کار هستم و احتیاجی نیست که مرا تدریجاً آماده کنند ضمناً احتیاجی نیست مثل يك جنتمن انگلیسی وانمود کنم نسبت بمن توهین شده است . از طرف دیگر قاعدتاً انتظار دارند با اعتراض من روبرو شوند مثلاً از اینکار بترسم زیرا سرویس مانند سایه تا ابد در تعقیب خیانتکار خواهد بود .

گذشته از همه اینها آنها میدانند که اینکار قمار است و تصمیمات متغیر انسانی بهترین طرحهای جاسوسی را با شکست روبرو میسازد . چه بسا اتفاق میافتد که دروغگویان - شیادان - جنایتکاران - هر گونه شکنجه ای را تحمل می کنند در حالیکه اشخاص اصیل با کوچکترین تشویقی بزرگترین خیانتها را مرتکب میشوند . بالاخره لیماس زیر لب گفت « باید پولش خیلی خوب باشد . » کیور باز هم با و یسکی داد .

« مبلغ ۱۵ هزار پوند پیش قسط میپردازند . پول هم اکنون در بانک کانتونیل در برن آماده میباشد .

با هویت مناسبی که مشتری من برای تعیین خواهد کرد میتوانی پول را از حساب برداری . مشتریهای من حق دارند با پرداخت پنج هزار پوند دیگر تا مدت یکسال هر گونه مطلبی را که بخواهند از تو سؤال نمایند . آنها در صورت لزوم هر گونه مخارج

اضافی دیگری را نیز متحمل خواهند شد .

« جوابش را کی میخواهید ؟ »

« همین الان . لزومی ندارد کلیه خاطرات خود را بنویسید

بلکه با مشتری ملاقات کرده شفاهاً مطالب را باو میگوئید و خود

او ترتیب نوشته شدنش را خواهد داد .

« کجا باید او را ملاقات کنم ؟ »

« ما با در نظر گرفتن کلیه جوانب فکر کردیم که بهتر است

این ملاقات در خارج از انگلستان صورت گیرد . مشتری من هلند

را پیشنهاد کرده است »

لیماس با تردید پرسید « من پاسپورت ندارم »

کیورمؤدبانه جواب داد « من یکی برایت تهیه کرده ام . »

رفتار و لحن صحبت او چنین بود که گوئی فقط يك معامله تجارتي

عادی انجام داده است .

« فردا ساعت ۹ و چهل و پنج دقیقه با هواپیما بطرف لاهه پرواز

میکنیم . بهتر است با پارتمان من رفته در مورد بقیه جزئیات در آنجا

بحث کنیم . »

صورت حساب را پرداخت و با تاکسی بمحلی که ازسنت-

جیمز پارک زیاد دور نبود رفتند .

آپارتمان کیور لوکس و مجلل و گران قیمت بود اما

محتویات آن این احساس را در انسان برمیافکشت که با عجله و

از روی بی سلیقگی تزئین شده است . شنیده بود که مغازه هائی در لندن

وجود دارد که کتابها را کیلوئی میفروشنند و دکوراتورهائی هستند که رنگ طاقان را با رنگ تابلو هم آهنگ میسارند . لیماس که این-
چنین موشکافی ها را درك نمیکرد بسختی میتوانست قبول کند که
در آپارتمان شخصی است نه در هتل . همینکه کیور او را با طاق راهنمائی
کرد لیماس از او پرسید :

« چند وقت است اینجا زندگی میکنید ؟ »

کیور با ملایمت جواب داد « اوه زیاد نیست فقط دو سه
ماهی است »

« کرایه اش باید خیلی گران باشد ولی فکر میکنم تو ارزشش
را داشته باشی »
« لطف دارید »

يك بطری اسکاچ روی میز ويك بطری سودا در داخل يك
سینی نقره ای قرار داشت . در انتهای طاق دری بود که پرده ای
بآن آویخته شده و بدستشوئی راه داشت .

« آشیانه عشق خوبی است مخصوصاً اگر تمام مخارجش
از طرف يك مملکت کارگری سوسیالیستی پرداخت شود. »

کیور وحشیانه گفت « خفه شو » و بعد اضافه نمود « اگر
با من کاری داشتی يك تلفن داخلی در اطاقم هست . من بیدارم . »
لیماس گفت « فکر میکنم دیگر حساب دستم باشد . »

کیور در حالیکه از طاق خارج میشد گفت « پس شب بخیر »
لیماس با خود فکر کرد که « اعصاب کیور امشب دست کمی
از اعصاب او ندارد . »

لیماس با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. گوشی را برداشت و صدای کیور را شناخت که گفت

« ساعت شش است. صبحانه ساعت شش و نیم حاضر است »
لیماس با سردرد گفت « خیلی خوب » و بعد گوشی را گذاشت.
قاعدتاً کیور قبلاً تلفن کرده بود که تا کسی بیاید چون ساعت هفت زنگ در صدا درآمد و کیور پرسید :
« حاضری ؟ »

لیماس جواب داد « من غیر از مسواک دندان و ریش تراش
اثاثیه دیگری ندارم »
« خوب پس حاضری ؟ »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت « فکر میکنم ،
سیگار داری ؟ »

کیور جواب داد « نه ، اما میتوانیم سیگار را در هواپیما
بخریم » و بعد در حالیکه يك پاسپورت انگلیسی باو میداد گفت
« بهتر است نگاهی بآن بکنی . » گذرنامه بنام او بود و عکسش نیز در
در آن چسبانده شده بود و مهر وزارت خارجه هم در گوشه آن بچشم
میخورد . این گذرنامه نه کهنه بود و نه تازه و در آن مشخصات
لیماس مجرد و شغلش نیز ثبت شده بود . لیماس که برای اولین بار
گذرنامه را بدست میگرفت درست مثل اینکه سر خطبه عقد نشسته
باشد کمی ناراحت بنظر میرسید ، زیرا از این بیعد همه چیز با گذشته
فرق میکرد .

لیماس پرسید « پول چطور میشود ؟ »
« به پول احتیاج نداری چون مهمان شرکت هستی »

فصل هشتم

لو - میراژ

آنروز صبح هوا سرد بود و مه ملایم مرطوب و خاکستری رنگی روی پوست مینشست . فرودگاه لیما را بیاد ایام جنگ میانداخت . اتومبیلهایی که در زیر مه مخفی شده و انتظار صاحبشان را میکشیدند و صداهاى مرتعش و انعکاس آنها ، صدای تق و تق پاشنه کفش خانمها روی سنگفرش و غرش موتور هواپیما همه یادآوریهائی از ایام گذشته بود .

گوئی آنها ئیکه هنگام طلوع خورشید بیدار بوده اند توطئه‌ای در سر داشتند زیرا احساس میکردند که چون تنها آنها شاهد سپری

شدن و پدید آمدن صبح بوده اند بر دیگران برتری داشته و میکوشند تا سر خود را از سایرین مخفی دارند . این حالت بخوبی در چهره کارکنان فرودگاه مشاهده میشد . سرما آنها را اسرار آمیز تر ساخته بود و آنقدر با بی اعتنائی نسبت به مسافرین و چمدانهایشان رفتار میکردند که گوئی خود هم اکنون از جبهه جنگ بازگشته و بشر فانی در نظرشان کوچکترین ارزش و اهمیتی ندارد .

کیور اثاثیه ای برای لیماس تهیه کرده بود . لیماس اینکار پسندیده کیور را تحسین کرد زیرا مسافر بدون بار جلب نظر میکند و جلب نظر کردن چیزی بود که در طرح کیور جایی نداشت . اثاثیه آنها در فرودگاه بازدید شد . بعد بآنها اجازه دادند به قسمت کنترل گذرنامه بروند . چون راهشان را گم کردند کیور سر باربری داد کشید و وضع ناخوش آیندی پیش آمد . لیماس فکر میکرد که ناراحتی کیور بخاطر گذرنامه است - ولی جای هیچگونه نگرانی نبود چون گذرنامه کوچکترین ایرادی نداشت .

متصدی قسمت گذرنامه مرد كوچك اندام جوانی بود كه علامت عجیبی روی برگردان یقه اش بچشم میخورد . سبیل حنائی رنگی داشت و بالهجه مردمان کشورهای شمالی صحبت میکرد . از لیماس پرسید « قربان مسافرت شما مدت مدیدی بطول خواهد انجامید ؟ »

لیماس جواب داد « یکی دو هفته »
« قربان باید مراقب باشید چون گذرنامه شما باید روز سی و یکم تمدید گردد . »

لیماس گفت « میدانم »

آنها باتفاق به اطاق انتظار مسافرین رفتند . لیماس در راه گفت « کیور تو آدم مظنون و بدبینی هستی اینطور نیست ؟ » و او در جواب خنده‌ای تحویلش داد و گفت :

« ما نمیتوانیم ترا کاملاً آزاد بگذاریم مگر نه ؟ این جزء قرارداد نیست »

هنوز بیست دقیقه دیگر پیرواز هواپیما مانده بود. آنها سرمیزی نشسته و دستورقهوه دادند . کیور به پیشخدمت گفت « این میز را تمیز کنید » پیشخدمت در جواب گفت « چرخ دستی را میآورند و آنها را جمع میکنند . »

کیور دوباره با عصبانیت تکرار کرد و گفت « آنها را جمع کن آدم ازدیدن این ظرفهای کثیف حالش بهم میخورد . » پیشخدمت سرش را پائین انداخت و رفت . او نزدیک بار نرفت و دستورقهوه آنها را هم نداد . کیور از شدت خشم و عصبانیت رنگش چون گچ سفید شده بود . لیماس زیر لب گفت « ترا بخدا و لش کن بگذار برود زندگی آنقدر کوتاه است که ارزش این حرفها را ندارد . »

کیور گفت « پدر سوخته بی تربیت »

« واقعاً موقع مناسبی را برای دعوا کردن انتخاب کرده‌ای آنها هیچوقت قیافه ما را فراموش نخواهند کرد . »

تشریفات در فرودگاه لاهه بدون اشکال انجام شد . بنظر میرسید که اضطراب و نگرانیهای کیور برطرف شده است . زیرا

اخلاقش خوب شد و فاصله کوتاه بین هواپیما و گمرک را درحالی که میگفت و میخندید طی کردند . يك افسر جوان هلندی نگاه سرسری باثاثیه و پاسپورت آنها انداخت و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای اظهارداشت «امیدوارم مدت اقامت درهلند بشما خوش بگذرد»

کیور گفت . . متشکرم خیلی متشکرم

آنها از گمرک و از کریدور گذشته و به سالن پذیرائی که درست دیگر ساختمان فرودگاه قرارداشت رفتند و درمیان مسافرینی که مشغول تماشای دوربین و خشکبار بودند بطرف در خروجی براه افتادند. وقتی از در شیشه‌ای گردان بزرگ خارج شدند لیماس پشت سرش را نگاه کرد و مرد باریک اندامی را که قیافه‌اش بیشتر به کارمندان دولت شباهت داشت دید که شکل قورباغه داشت و عینک بچشم زده و نزدیک کیوسک روزنامه ایستاده و بیش از حد ناراحت بنظر میرسید .

راننده فولکس واگن که نمره هلندی داشت يك زن بود و در پارکینگ انتظار آنها را میکشید . او خیلی آهسته و با احتیاط میراند و وقتی چراغها زرد میشد میایستاد . لیماس حدس میزد که او را درمورد این طرز راندن توجیه کرده اند ضمناً متوجه شد که اتومبیل دیگری نیز آنها را تعقیب میکند . سعی کرد شاید بتواند از آئینه بیرون اتومبیل را ببیند اما موفق نشد . یکبار ماشین پژو سیاه رنگی را با نمره (سیاسی) دید اما وقتی آنها پیچیدند دیگر از آن ماشین اثری نبود و درعوض ماشین وانت بارکشی پشت

سرشان بود . در زمان جنگ او با شهر لاهه بخوبی آشنا شده بود و بهمین جهت سعی میکرد بفهمد که در کدام مسیر حرکت میکنند . حدس میزد که بسمت شمال غربی یعنی بطرف شوین مینگن در حرکت میباشند .

بزودی حومه شهر را پشت سر گذاشته و به منطقه‌ای که در آن ویلاهایی روی شنهای ساحل ساخته شده بود نزدیک شدند . در همانجا توقف کردند . خانم از اتومبیل پیاده شد و رنگ در کرم رنگی را بصدادر آورد . تا بلوی آهنی که جمله «لو-میراژ» با رنگ آبی روی آن نوشته شده بود بچشم خورد . روی پنجره اعلانی زده شده بود که کلیه اطاقها اشغال شده است . زن چاقی که قیافه مهربانی داشت در را باز کرده و از نزدیک راننده گذشته و در-حالی که لبخندی بلب داشت بطرف ماشین آمد .

دیدن او لیماس را پیاد عمه‌ای انداخت که یکبار بخ-اطر اسراف نخ از او کتک خورده بود . آن زن اظهار داشت :
« خیلی خوش آمدید . از آمدن شما خیلی خوشحالم ، و همگی پشت سرش داخل منزل شدند . کیور راه را نشان میداد . راننده دوباره سوار اتومبیل شد . لیماس نظری بجاده‌ای که از آن گذشته بودند انداخت . سیصد یارد دورتر اتومبیلی که شاید فیات یا پژو بود پارک کرده بود و مرد بارانی پوشی از آن خارج شد .

وقتی وارد سالن شدند خانم دست لیماس را بگرمی فشرد و گفت « به میراژ خوش آمدید . خیلی خوش گذشت ؟ »
لیماس جواب داد « خوب بود »

« با هواپیما آمدید یا با کشتی ؟ »
کیور گفت « ما با هواپیما آمدیم پرواز خوبی بود . »
« الان برای شما ناهار تهیه می بینم و غذاهای مخصوصی تهیه
میکنم » چی میل دارید؟
لیماس نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت « ترا بخدا و لم کنید،
و در اینموقع صدای زنگ در بلند شد .
خانم بسرعت باشپزخانه رفت و کیور در جلوئی را باز کرد .

او يك بارانی که دکمه های چرم داشت پوشیده بود و تقریباً
هم قد لیماس ولی مسن تر از او بود . لیماس سن او را در حدود پنجاه
و پنج سال تخمین زد . چهره اش تیره رنگ و چین و چروك زیادی
داشت . بی شباهت به سربازها نبود . دست تمیز خود را که انگشتهای
دراز و کشیده ای داشت بطرف لیماس دراز کرد و گفت :
« اسم من پیترز است . مسافرت خوش گذشت ؟ »
کیور فوراً جواب داد « بله بد نبود »
« سام، من و آقای لیماس مطالب زیادی برای بحث کردن
داریم، فکر نمیکنم احتیاجی باشد که مزاحم شما بشویم . میتوانید با
فولکس بشهر باز گردید . »
کیور لبخندی زد و لیماس آثار آرامش را بخوبی در چهره اش
خواند .
کیور با خوشروئی گفت « خدا حافظ لیماس ، موفق باشی
دوست عزیز . »

لیماس سرش را تکانی داد و دست او را که بطرفش دراز کرده بود نادیده گرفت .

کیور دوباره تکرار کرد « خدا حافظ ، و بآرامی از در جلو خارج شد .

لیماس بدنبال پیترز باطاق عقبی رفت . پرده های تور کلفتی که با منگوله هایی تزئین شده بودند پنجره ها را میپوشانید . کنار پنجره گلدانهای گل و گیاههایی از قبیل کاکتوس - تنباکو و برخی درختان دیگر گذاشته شده بود . اثاثیه منزل را عتیقه جات بدلی تشکیل میداد و در وسط اطاق میزی با پایه های حکاکی شده قرار داشت و يك رومیزی که بیشتر شباهت به قالی داشت روی میز انداخته شده بود و روی آن برابر هر صندلی يك مداد و کاغذ قرار داشت . روی میز کناری هم ویسکی و سودا گذاشته شده بود . پیترز بطرف آن رفت و مشروبی ریخت .

لیماس ناگهان گفت « گوش کن ، از حالا ببعد لازم نیست دلت بحالم بسوزد . میفهمی ؟ ما هر دو نفر اهل اینکار هستیم و خوب میدانیم چه میخواهیم بکنیم . شما يك پناهنده را خریدید انشاء الله که موفق خواهید شد . فقط ترا بخدا تظاهر نکن که هاشقم شده ای ، بنظر میرسد که اعصابش بشدت ناراحت شده و اتکاء بنفس خود را ازدست داده است .

پیترز سرش را تکان داد « کیور بمن گفته است که تو آدم مغروری هستی ، و بدون اینکه لبخندی بزنی گفت « اگر اینطور نبود چه دلیلی داشت که نيك کاسب حمله کنی ؟ »

لیماس حدس میزد که اوروِس است اما زیاد هم مطمئن نبود
- انگلیسی را خیلی روان و صحیح صحبت میکرد . عادات و رفتارش
نشان میداد که سالهای متمادی است از نعمت آسایش و راحتی در
کشورهای متمدن برخوردار است . آنها پشت میز نشستند .
پیترز پرسید « آیا کیور بشما گفت که چه مبلغی پرداخت
خواهم کرد ؟ »

« بله پانزده هزار پوند که از بانك برن تحویل خواهم گرفت ،
درست است »

« شاید سال بعد هم سؤالات دیگری داشته باشید آنوقت
پنج هزار پوند دیگر میپردازید البته این در صورتی است که من
موافق باشم » .

پیترز سرش را بعلامت تصدیق تکان داد .

لیماس ادامه داد « البته من این شرط را نمیپذیرم . شما
بہتر از من میدانید که این امر ممکن نخواهد بود . من میخواهم
۱۵ هزار پوند را از حساب برداشته و خیالم را راحت کنم . سازمان
شما با پناهندگان بسیار بد رفتار میکند . سازمان ما هم همینطور . من
در سن موریس لم نخواهم داد تا شما تمام شبکه هائی را که من فاش
ساختم ام منهدم نمائید . آنها احمق نیستند و خوب میدانند دنبال
چه کسی میگردند . من و شما چه میدانیم شاید هم اکنون بحریان
پی برده باشند . »

پیترز سرش را تکان داد « البته شما میتوانید به جای
دیگری که مطمئن تر باشد بیائید . اینطور نیست ؟ »

« پشت پرده آهنین ؟ »

« بله »

لیماس سرش را تکان داد و گفت « من حدس میزنم که شما برای بازجویی مقدمه‌آتی لااقل سه روز وقت لازم دارید . بعد میخواهید برای تهیه يك گزارش مفصل بیرونده هارجوع کنید. »
پیترز جواب داد « شاید لازم نشود »

لیماس نگاه دقیقی باو افکند و پیش خود گفت:

« مثل اینکه حریف يك متخصص فرستاده است و شاید هم مسکو در این قضیه دست دارد. »

پیترز ساکت بود و فقط بلیماس نگاه میکرد. عاقبت مدادی را که جلوی او بود برداشت و گفت :

« از خدمت شما در جنگ شروع میکنیم . »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت .

« هر طور مایل باشید »

« خیلی خوب . پس از خدمت شما در زمان جنگ شروع می-

کنیم. » « از هر کجا که مایلی شروع کن.

من در سال ۱۹۳۹ در رشته مهندسی ثبت نام کردم . دوره تعلیماتم رو با تمام بود که بخشنامه‌ای بدین مضمون رسید « از کلیه زبان دانان دعوت میشود که خود را برای خدمت در رسته خدمات ویژه در خارج از کشور معرفی نمایند، و من که بزبان هلندی و آلمانی کاملاً مسلط بودم و فرانسه را بخوبی میدانستم و از خدمت سربازی

هم دلم آشوب شده بود درخواست خود را نوشتم . من هلند را بخوبی میشناسم . پدرم نمایندگی ماشین آلات را درلیدن داشت . مدت ۹ سال در آنجا زندگی کرده بودم . بعد از مصاحبه های همیشگی مرا بیک مدرسه که نزدیک آکسفورد بود فرستادند و در آنجا آنها تمام حقه بازیها را بمن یاد دادند .

چه کسی آن دستگاه را اداره میکرد ؟

تا مدتها اطلاعی نداشتم ولی بالاخره بآن پی بردم . بعد با آقای استید - اسپری و شخص دیگری بنام فیلدینگ آشنا شدم که ایندو نفر آنجا را اداره میکردند . در سال ۱۹۴۱ آنها مرا باچتر نجات بهلند انداختند و نزدیک به دو سال در آنجا بودم . در آن روزها ما مأمورین خود را زودتر از آنچه که بآنها دست یابیم از دست میدادیم . کار شاق و کشنده ای بود . هلند برای این قبیل کارها جای مناسبی نبود چون کوه و تپه ندارد و شما در هیچ کجای آن نمیتوانید ستاد یا دستگاههای رادیویی خود را مستقر کنید . همیشه در حال حرکت یا در حال فرار بودیم . کار کثیفی بود . در سال ۱۹۴۳ از آنجا خارج شده و چند ماهی را در انگلستان اقامت نمودم سپس مجبور شدم که به نروژ بروم . با مقایسه وضع در هلند رفتن به نروژ برایم مثل يك پيك نيك بود . در سال ۱۹۴۵ آنها دیگر احتیاجی بمن نداشتند و من دوباره باینجا یعنی بهلند آمدم تا امور تجارتی پدرم را دنبال کنم . از این کار خوش نیامد و با یکی از دوستان خود که يك شرکت مسافربری در بریستول داشت شريك شدم . این شرکت فقط هیجده ماه دوام داشت و پس از آن بکلی

ورشکست شدیم . سپس بطور غیرمنتظره نامه‌ای از سازمان دریافت داشتم که از من پرسیده بودند آیا مایلم دوباره بخدمت برگردم . حس میکردم که از آن کار خسته شده‌ام . در جواب نوشتم که دوباره آن فکر خواهم کرد و بعد خانه‌ای در جزیره لاندی اجاره کردم . مدت يك سال در آنجا اقامت نمودم و بعد از آن حوصله‌ام سر رفت بدینجهت نامه‌ای بسازمان نوشتم . اواخر سال ۱۹۴۹ بود که من دوباره به سرویس برگشتم . البته بعلت ترك خدمت اشکالاتی از قبیل کسور بازنشستگی و غیره مطرح شد .

تند که حرف نمیزنم ؟

آقای پیترز درحالیکه مقداری ویسکی در لیوان خود می- ریخت گفت : نه تا حالا که نه بهر حال برای یادداشت کردن اسامی و تاریخها مجدداً آنرا تکرار خواهید کرد .

ضربه‌ای بدر زده شد خانمی با سینی پر از غذا که عبارت از گوشت سرد ، نان ، و سوپ بود وارد اطاق شد . آقای پیتزر یادداشتهای خود را کنار گذاشت و ناهار درسکوت محض صرف گردید باین ترتیب بازجوئی شروع شده بود .

پس از آنکه ظرفهای غذا جمع شد . پیترز بیازجوئی خود ادامه داد و گفت خوب - پس به مرکز برگشتید . ؟ بله بعد از آن شغل دفتری بمن محول شد که مسئولیتم پرورش اخبار و برآورد امکانات و قدرت نظامی در پشت پرده آهنین و تعقیب واحدهای نظامی و امثال آن بود .
کدام قسمت ؟

« اقامار چهارگانه من از تاریخ فوریه ۱۹۵۰ تا ماه مه ۱۹۵۱ در این سمت بودم . »

« همکاران شما چه کسانی بودند ؟ »

« پیتر گیللم ، براین دوگری ، جرج اسمایلی »

اسمایلی در اوایل سال ۱۹۵۱ از قسمت ما به ضد اطلاعات منتقل شد . در ماه مه ۱۹۵۱ مرا به سمت معاون ایستگاه برلن بآنجا فرستادند یعنی کلیه کارهای عملیاتی بعهدہ من واگذار شد .

آقای پیترز در حالیکه با سرعت این مطالب را مینوشت پرسید : چه اشخاصی زیر دست شما کار میکردند ؟

لیماس جواب داد : هکت ، سرو ، و دویانگ . دویانگ در سال ۱۹۵۱ در يك تصادف اتومبیل کشته شد . ما تصور میکردیم او را کشته اند ولی هیچگاه نتوانستیم آنرا ثابت کنیم . اداره شبکه ها بعهدہ این آقایان بود و منهم مسئول آن بودم . لیماس با بی میلی افزود آیا جزئیات را هم میخواهید ؟ .

« البته ولی بعداً . لطفاً ادامه دهید . »

اواخر سال ۱۹۴۴ بزرگترین طعمه ما یعنی آقای فریتس- فیگر که از نظر اهمیت در وزارت دفاع آلمان شرقی در درجه دوم بود بدام ما افتاد . تا آن موقع کار ما بسختی پیش میرفت و نتیجه مطلوب عاید نمیشد تا اینکه در نوامبر سال ۱۹۴۴ به فریتس دسترسی پیدا کردیم . فعالیت او مدت دو سال ادامه داشت و پس از آن دیگر از او خبری نشد . بعدها شنیدم که در زندان مرده است . برای پیدا کردن شخص دیگری که بتواند از عهده کارهای فریتس

برآید مدت سه سال وقت صرف کردیم تا اینکه در سال ۱۹۵۹ کارل ریمک را که عضو پرزیدیوم (هیئت عالیہ حزب کمونیست) آلمان شرقی بود پیدا کردیم او بهترین مأموری بود که من تا بحال سراغ داشته‌ام .

پیتزر اظهار داشت : اما حالا مرده است .

نگاهی مملو از شرم در چشمان لیماس ظاهر شد .

وقتیکه او را تیرباران کردند من آنجا بودم . رفیقہ اش قبل از اعدام او از آلمان شرقی خارج شدہ بود . ازاینکہ بچنین سرنوشتی دچار شد جای تعجب نیست زیرا او ہمہ چیز را در مورد فعالیت شبکہ و افراد آن باو گفته بود .

ما راجع ببرلن بعداً گفتگو خواهیم کرد ولی بگوئید بینم آبا پس از اعدام کارل بلندن مراجعت کردہ و پس از آن تا پایان خدمتتان در آنجا اقامہ کردید ؟

« مدتی را کہ از خدمتم باقی بود بلہ . »

« در لندن چہ شغلی داشتید ؟ »

« قسمت مالی نظارت بر حقوق مأمورین و تأمین پرداخت بمنظور فعالیتہای پنهانی . در خارج این کار را یک بچہ ہم میتوانست انجام دہد . ما دستور ہا را دریافت داشتہ و حوالہ ہا را امضاء میکردیم . گاہی از اوقات حفاظت بزرگترین در دسر ما بود .

« با مأمورین مستقیماً سروکار داشتید ؟ »

« چطور میتوانستیم . مأمور مقیم در ہر کشوری درخواست پول میکرد و مقامات مسئول آنرا پاراف میکردند و ما آنرا میپرداختیم .

در اکثر موارد ما این پول را بیانکهای مطمئن خارجی حواله می-
کردیم که مأمور مقیم بتواند آنرا دریافت کرده و به مأمورینش
بدهد ؟ »

« آیا برای معرفی مأمورین از اسم مستعار استفاده می-
کردید ؟ »

« با شماره های رمز . مرکز با آنها بوسیله شماره تماس
میگرفت . هر شبکه شماره رمزی داشت و برای هر مأمور واژه
مخصوصی بآن شماره رمز اضافه میکردید . مثلاً شماره رمز کارل
۸ الف - ۱ بود . « لیماس عرق میریخت و پیتزر چون يك قمار باز
حرفه‌ای با خونسردی او را مینگریست و پیش خود فکر میکرد که
ارزش لیماس چقدر است ؟ چه چیز او را درهم خواهد شکست ؟
چه چیزی توجه او را جلب کرده و یا او را بوحشت خواهد انداخت ؟
از چه چیز متنفر است و از همه مهمتر اینکه چه میدانست آیا بهترین
ورق خود را تا آخرین مرحله نگه خواهد داشت تا بقیمت گزافی
بفروشد ؟ پیتزر فکر نمیکرد اینطور باشد چون لیماس دیگر آنقدر
تعادل فکری نداشت تا بتواند نیرنگی بکار برد . لیماس مردی بود
که با خود در حال ستیز بود و فقط يك زندگی را میشناخت . در این
مرحله از زندگی خویش حاضر باعتراف گردیده و بکلیه شئون خود
پشت پا میزد .

پیتزر با اشخاصی نظیر او بسیار برخورد کرده بود .
اشخاصی که ایده نولوژی خود را کاملاً تغییر داده و در ساعات پنهانی
شب عقاید جدیدی را پذیرفته و اجباراً بكمك نیروی اعتقادات

درونی خود بندای وجدان ، بفامیل و بکشور خود پشت پا زده بودند حتی آنانکه در آتش این تعصب و امید تازه میسوختند میباید برضد این نشان خیانت مبارزه کنند. آنها میباید حتی مشکلات زیادی را تحمل کنند تا آنچه را که مکرراً بآنها گفته شده است فاش سازند بروز ندهند . مانند مرتهائی که از سوزاندن صلیب وحشت داشته و نمیدانستند بین غریزه و ماده کدامیک را انتخاب کنند . ولیماس هم در چنین وضعی قرار داشت . یعنی میباید او را از نعمت آسایش برخوردار ساخته و غرورش را درهم شکست . این وضعی بود که هردو از آن آگاه بودند و باین ترتیب غرور لیماس اجازه نمیداد که با پیتزر جز کار هیچگونه روابط انسانی داشته باشد . پیتزر میدانست که بهمان دلایل لیماس باو دروغ خواهد گفت . البته این دروغ ممکنست فقط حذف مطالبی باشد ، ولی بهر حال دروغ بود و یا بعلت غرور - جسارت یا فساد شغلی دروغ میگفت . میبایستی بهر نحوی شده باین دروغها پی برد . او میدانست که چون لیماس در کار خود تخصص دارد میتواند برخلاف منافع او اقدام کند . زیرا برخلاف میل پیتزر قدرت انتخاب را در دست داشت . لیماس می-توانست حساب کند که چه نوع اطلاعاتی مورد احتیاج او است و در-نتیجه جزئیات مهم را حذف نموده و بررسی کنندگان را دچار اشتباه سازد . علاوه بر همه اینها پیترز لجاجت مغرورانه يك الكلی را نیز بآن افزود. او گفت : فکر میکنم بهتر باشد در مورد خدمت تو در برلن یعنی از مه ۱۹۵۱ تا مارس ۱۹۶۱ بتفصیل صحبت بکنیم.

يك لیوان دیگر بخوریم .

لیماس اورا نگریست که سیگاری از جعبه روی میز برداشت و آنرا روشن کرد . ناگهان دو چیز توجه او را جلب کرد . یکی اینکه پیتزر چپ دست بود و دیگر اینکه سیگار را طوری در دهانش قرار میداد که اسم سازنده آن دور از لبش قرار میگرفت و در نتیجه اول همان قسمت میسوخت . لیماس از این حرکت خوشش آمد و این نشانه آن بود که پیتزر هم مانند او زمانی فراری بوده است .

پیتزر صورت عجیبی داشت که بی حالت و خاکستری رنگ بود . رنگ چهره اش مدت ها پیش پریده بود شاید رنگ آن در روز های اول انقلاب در یکی از زندانها پریده باشد و حالا چهره اش شکل گرفته و بدون شك در زمان مرگ هم همین قیافه را خواهد داشت . فقط ممکنست موهای خشك و خاکستری رنگش بسفیدی بگراید . اما چهره اش تغییر نخواهد کرد . لیماس در ابهام فکر میکرد که اسم واقعی پیتزر چیست آیا ازدواج کرده است ؟ عقیده راسخ و اتکاء بنفس پیتزر بیش از هر چیز دیگر نظر لیماس را بخود جلب کرده بود و بهمین دلیل اگر هم دروغ میگفت حتماً بیدلیل نبود و این دروغی بود لازم و محاسبه شده و بهیچوجه بر عدم صداقتش دلالت نمیکرد .

اش - کیور - پیتزر از نظر ماهیت و مقام بترتیب قرار داشتند . این سلسله مراتب برای لیماس جزء بدیهیات سازمان يك شبکه اطلاعاتی بود و ضمناً فکر میکرد که از نظر ایده ائولوژی نیز آنها بترتیب تقدم و تأخری داشتند بدین معنی که اش پیشقراول بود و

کیور او را در عملیات همراهی میکرد. پیتزر که در رأس قرارداد داشت فرقی بین هدف و وسیله رسیدن بآن قائل نبود. لیماس صحبت خود را در مورد برلن شروع کرد. پیتزر بندرت حرف او را قطع میکرد و کمتر پرسشی مینمود یا نظریه میداد و اگر وقتی هم چنین کاری را میکرد کنجکاویش متوجه فنون و جزئیات کار بود. گه کاملاً با روحیه لیماس مطابقت مینمود حتی بنظر میآمد که بی غرضی بازجوی متخصص لیماس را تحت تأثیر قرارداد داده است. لیماس اظهار داشت «برای ایجاد منطقه شرق مدت مدیدی وقت صرف کردیم. در روزهای اولیه شهر مملو از مأمورین درجه دوم بود. کار اطلاعاتی آنقدر جزء زندگی روزانه مردم برلن شده بود که ارزش خود را از دست میداد و انسان بسادگی میتوانست شخص را اول شب در یک مهمانی کوکتیل استخدام کند. موقع شام او را توجیه نموده و انتظار داشته باشد قبل از فرا رسیدن صبح روز بعد شخص مزبور سوخته شود. و این امر کابوسی بشمار میرفت.

نمایندگیهای زیادی وجود داشتند که حریف در نیمی از آنها رخنه کرده بود. هزاران نکته مبهم وجود داشت. سر نخها بسیار زیاد و منابع خیلی کم و میدان عملیات بسیار محدود بود. البته درست است که در سال ۱۹۵۴ با پیدایش فیکرشانس بآنها روی آورد ولی با فرارسیدن سال ۱۹۵۶ دستگاههای اطلاعاتی احتیاجات خود را در سطح بالاتری قرارداد داده و تنها اخبار دست اول و با اهمیت را قابل استفاده تشخیص دادند. زیرا فیکر با ارائه اخبار دست دوم که با اخبار روزنامه و اطلاعات تفاوت زیادی نداشت آنها را

سرگرم کرده بود .

یکی از روزها دویانگ با فامیلش برای پیک نیک به جنگلی که نزدیک سرحد آلمان شرقی قرار داشت رفت . ماشینش دارای شماره نظامی انگلیسی بود . بعد از پیاده شدن ماشین را قفل کرده و در جاده‌ای که کنار کانالی قرار داشت پارک کرد . پس از پیک نیک بچه‌هایش که سبدهی دردست داشتند بطرف اتومبیل دویدند . وقتی نزدیک آن رسیدند ایستاده کمی مکث کرده و سبد را انداختند و دوباره بطرف جنگل دویدند . کسی میخواست است در ماشین را بزور باز کند . دسته آن شکسته و در کمی باز بود . دویانگ قسم میخورد که بخاطر میآورد که دوربینش را در داشبورت گذاشته بود . بطرف اتومبیل رفته و آنرا بازدید کرد . بدسته آن فشار واردآمده بود و حدس میزد که اینکار را با یک میله آهنی که میتوان آنرا باآسانی در آستین حمل کرد انجام شده است . اما دوربین و کت و بعضی چیزهای دیگری که بخانمش تعلق داشت سر جایش بود . روی صندوق راننده یک قوطی تنباکو که در داخل آن حلقه فیلم کوچکی قرار داشت دیده میشد . دویانگ خوب میدانست که محتوی آن جعبه یک حلقه فیلم از یک دوربین خیلی کوچک و احتمالاً مینوکس بود .

دویانگ بمنزل رفت و فیلم را ظاهر نمود . آن فیلم از جریان کامل آخرین جلسه پرزیدیوم . (هیئت عالی حزب کمونیست آلمان شرقی.) تهیه شده بود . تصادفاً از منابع دیگری نیز اخبار مشابه دریافت شده و واقعی بودن عکسها را تأیید میکرد . در آن موقع بود که لیماس عملیات را دردست گرفت . او احتیاج شدیدی

بموفقیت داشت چون از زمان ورود ببرلن هیچ کار مثبتی انجام نداده بود و کم کم هم بسنی میرسید که دیگر از عهده عملیات شبانه روزی بر نمیآمد. درست یک هفته بعد لیماس اتومبیل دویانگ را به همان محل برد و در همانجا پارک نمود و خود قدم زنان بطرف جنگل براه افتاد.

دویانگ نقطه خلوتی را برای پیک نیک خود انتخاب نموده بود. در کنار کانال دو صندلی سیمانی و یک بیابان خشک شنی قرار داشت و در قسمت شرقی جنگل کاجی بمساحت دوهزار یارد بچشم میخورد. در برلن از این قبیل نقاط آرام و دور افتاده که تعقیب و مراقبت هم در آن غیر ممکن باشد کمتر یافت میشد. لیماس در جنگل براه افتاد و حتی سعی هم نکرد که مراقب اتومبیل باشد زیرا نمیدانست مخبر از کدام طرف بآن نزدیک خواهد شد. اگر مخبر او را میدید که از جنگل مراقب اتومبیل است بدون شک اطمینانش از او سلب میشد بنابراین دلیلی برای نگرانی لیماس وجود نداشت وقتی مراجعت کرد هیچ چیزی در اتومبیل نیافت. در حالیکه خود را برای حماقتش سرزنش میکرد ناراحت بطرف آلمان غربی براه افتاد زیرا پرزید یوم تا دو هفته دیگر تشکیل جلسه نمیداد. سه هفته بعد دوباره اتومبیل دویانگ را گرفت و هزار دلار اسکناس بیست دلاری برداشت و در چمدان پیک نیک گذاشت. در ماشین را برای دوساعت باز گذاشت و وقتی مراجعت نمود اثری از چمدان نبود و در عوض جعبه تنباکو در داشبورت قرار داشت.

فیلمها محتوی اسناد خیلی مهمی بود. در طول شش هفته بعد

او دوبار دیگر اینکار را کرد و همین جریان تکرار شد . لیماس میدانست که يك معدن طلا دست یافته است . او نام مستعار «می‌فر» را روی منبع خود گذاشت و نامه‌ای سراسر شکوائیه و بدبینی بلندن نوشت . لیماس میدانست که اگر لندن را از کلیه جریانات با خبر سازد آنها خودشان مستقیماً اینکار را دنبال خواهند کرد و این همان چیزی بود که او از آن وحشت داشت . امیدوار بود که بكمك این عملیات از بازنشستگی رهائی یابد . و در ضمن این جریان آنقدر برای لندن اهمیت داشت که بدون شك سعی میکردند مستقیماً اداره کردن آنرا در دست گیرند .

حتی اگر فاصله خود را با آنها حفظ میکرد باز هم خطر آن بود که دستگاه پیشنهادات بخصوصی در این زمینه بنماید که دستور دهد اقدامات جدیدی طبق میل آنان انجام شود یا از او بخواهند که فقط اسکناس دست نخورده در اختیار منبع بگذارد تا شاید بدین وسیله رد پای او را پیدا کنند . شاید باو دستور دهند که حلقه فیلم بلندن فرستاده شود تا مورد آزمایش قرار گیرد و نیز احتمال آن میرفت که طرحهای ناقصی برای تعقیب طرح کرده و جزئیات را با ادارات اطلاع دهند . بدتر از همه اطلاع دادن با ادارات بود زیرا اینکار با احتمال قوی منجر به افشای عملیات میگردد . سه هفته بطور خستگی ناپذیری بکار پرداخته و پرونده يك كعضای پرزیديوم را زیر و رو نمود و لیستی از کلیه منشی ها که ممکن بود به گزارشات دسترسی داشته باشند تهیه کرد .

از لیست منتشر شده در آخرین صفحه رونوشت عینی تعداد

مخبرین، سی و یک نفر از اعضاء را که منشی‌ها و کارکنان دیرخانه را نیز شامل میشد بدست آورد .

از آنجا که تشخیص هویت يك مخبر از روی سوابق ناقص سی و یک کاندیدا کار غیر ممکن بود لذا باین نتیجه رسید که میباید از بدو امر توجه خود را روی مدارك اصلی متمرکز سازد . چیزی که لیماس را بحیرت واداشته بود این بود که هیچک از صفحات گزارش عکسبرداری شده که تا بحال دریافت کرده بود شماره نداشته و مهر طبقه بندی حفاظتی روی آنها نخورده بود و در نسخه دوم و چهارم با مداد یا قلم خط خوردگی‌هایی دیده میشد. بالاخره او بیک نتیجه مهم رسید که فتوکپی‌ها از روی اصل گزارشات تهیه نشده بلکه از روی پیش نویس گزارشات عکسبرداری شده است . بنا براین حدس زد که منبع در دیرخانه است و دیرخانه هم جای کوچکی است . از پیش نویس گزارشات بخوبی و بادقت عکسبرداری شده بود و این نشانه آن بود که عکاس وقت کافی و اطلاقی مخصوص بخود داشته است .

لیماس به فیشهای شخصیتها مراجعه نمود . مردی بنام کارل- ریمک که گروه بان پزشکیار بود و مدت سه سال بعنوان زندانی زمان جنگ در زندان انگلیسها بوده است در دیرخانه کار میکرد. خواهر وی ازدواج کرده و صاحب دختری بنام کارلا بود که هنگام اشغال پامرانیا در آنجا میزیسته است و از آن بیعد کارل کوچکترین اطلاعی از آنها نداشت .

لیماس تصمیم گرفت ریسکی بکند . او از لندن شماره

زندانی ریمک را که ۲۹۰۱۲ و همچنین تاریخ آزادی او را که دهم نوامبر ۱۹۴۵ بود بدست آورد. يك كتاب داستان مخصوص بچه‌ها خریداری کرده و در صفحه اول آن با خط بچگانه‌ای نوشت: این کتاب به کارلاریمک متولد ۱۰ دسامبر سال ۱۹۴۵ - شهر دوان - شایر تعلق دارد. امضاء زن فزانورد ۲۹۰۱۲. و در ذیل آن اضافه نمود: درخواست کنندگان پرواز فضا برای دستورات لازم خود را به ریمک معرفی نمایند. يك فرم تقاضا در جوف میباشد « زنده باد خلق جمهوری دموکراتیک فضا »

و سپس چند خطی روی يك تکه کاغذ نوشت و چند ستون برای اسم و آدرس و سن خالی گذاشت و در آخر صفحه نوشت:

« از هر يك از کاندیداها بطور خصوصی مصاحبه بعمل می‌آید. موقع و محل ملاقات را توسط نامه با آدرس همیشگی بفرستید. جواب درخواستها در عرض هفت روز داده خواهد شد. ك - ر »

لیماس ورقه کاغذ را داخل کتاب گذاشت و با اتومبیل دویانگ بمحل همیشگی رفت و کتاب را با اضافه پنج اسکناس کهنه صد دلاری که زیر جلد کتاب مخفی کرده بود روی صندلی گذاشت. وقتی لیماس مراجعت کرد کتاب را برده بودند و در عوض يك جعبه تنباکو که محتوی سه حلقه فیلم بود روی صندلی دیده میشد. لیماس همان شب آنها را ظاهر کرد. یکی از فیلمها محتوی گزارش آخرین جلسه « پرزیدیوم » بود و دومی پیش‌نویس تجدید نظر آلمان شرقی در روابط خود با (سازمان اقتصادی ممالک کمونیستی) و سومی لیست کامل سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی، وظایف ادارات و خصوصیات

شخصیتها را نشان میداد .

پیترز حرف او را قطع کرد و گفت « یکدقیقه صبر کن .
میخواهی بگوئی که کلیه این اطلاعات توسط ریمک رسیده است ؟ »
« چرا که نه ؟ هیچ میدانی که او بچه چیزهائی دست
داشته است ؟ »

پیتزر متفکرانه مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت :
« ندرتاً این امر امکان دارد . حتماً همکاری هم داشته است »
« بعدها همکاری پیدا کرد که بآنهام رسید »
« دیدانم چه میخواهی بگوئی . آیا هیچوقت احساس نکردی
که او از رده بالا و همچنین از مأمورینی که بعدها پیدا کرد
کمک میگرفت ؟ »

« نه نه . هرگز چنین فکری بخاطر من خطور نکرد »
« حالا که بگذشته مینگری فکر نمیکنی چنین چیزی
امکان داشت ؟ »
« نه »

« هنگامیکه تو مدارك را به مرکز میفرستادی آنها
هیچوقت اظهار نکردند که این اطلاعات برای شخصی با موقعیت
ریمک زیاده از حد جامع بوده است ؟ »
« نه »

« آیا هیچوقت آنها پرسیدند که ریمک دوربینش را از کجا
آورده است و چه کسی او را برای عکسبرداری از اسناد تعلیم
میده-د ؟ »

لیماس مکئی کرد و گفت :

« نه . . . مطمئنم که آنها هرگز چنین سؤالی نکردند. »
پیترز سردی و خشکی گفت: «فوق العاده است . خیلی
متأسفم که حرفت را قطع کردم . ادامه بده .»

لیماس ادامه داد و گفت درست يك هفته بعد دوباره با
اتومبیل بطرف کانال رفتم اما این بار احساس ناراحتی میکردم .
وقتیکه بجاده خاکی پیچیدم متوجه سه دوچرخه شدم که روی علفها
افتاده بود و دویست یارد پائین تر از کانال سه مرد مشغول ماهی گیری
بودند . مطابق معمول از اتومبیل پیاده شده و بطرف درختها برآه
افتادم . هنوز بیش از بیست یارد از محل دور نشده بودم که صدائی
شنیدم . باطراف نگاه کردم و متوجه یکی از آن سه مرد شدم که
مرا صدا میزد و آن دو نفر دیگر هم برگشته و او را نگاه میکردند .
من بارانی کهنه ای بتن کرده و دستهایم را در جیبهایم گذاشته بودم
و دیگر برای بیرون آوردن آن خیلی دیر شده بود . میدانستم که
آن دو نفر از آن مرد محافظت میکردند و اگر دستهایم را بیرون
میاوردم ممکن بود بخیال اینکه هفت تیر دارم بمن تیر اندازی
کنند .

در ده یاردی مرد وسطی توقف کردم و پرسیدم :

« با من کار داشتید ؟ »

طرف من که مرد کوتاه قد و چاقی بود و انگلیسی حرف

میزد پرسید « شما لیماس هستید ؟ »

« بله »

« شماره شناسنامه انگلیسی شما چیست ؟ »

« ۱-۳۰۵۸۰۰ »

« شب را در کجا گذراندید ؟ »

« باتفاق چند تن از دوستان در شهر لیدن در هلند در

کارگاه پدرم بودم . »

« آقای لیماس بیائید با هم کمی پیاده راه برویم. بیارانی خود احتیاجی ندارید. بهتر است آنرا بیرون آورده و روی زمین همانجا که ایستاده اید بگذارید. دوستان من از آن مراقبت خواهند کرد .

کمی مکث کرده و بعد شانه هایم را بالا انداخته و بارانی خود را از تن در آوردم سپس بتندی بطرف جنگل براه افتادیم .

* * * *

لیماس باخستگی گفت ما هر دو از هویت او بخوبی اطلاع داریم. او شخص سوم در وزارت کشور، دبیر « پرزیدیوم » و رئیس کمیته هم آهنگی برای حمایت مردم بود و بدینوسیله توانسته بود بیرونده های ضد اطلاعاتی دو یانگ و من در آبتیلونگ دست یافته و بروح فعالیت ما پی ببرد. بخاطر موقعیتش امکانات وسیعی داشت او عهده دار سه قسمت مهم بود از جمله عضویت پرزیدیوم ، اطلاع از گزارشات صریح در زمینه های اقتصادی و سیاسی داخلی و دسترسی بکلیه بیرونده های سرویس آلمان شرقی ، پیترز گفت « اما دسترسی او بچیزهائی که گفتم باید

محدود باشد چون آنها هرگز بیک فرد خارج از اداره اجازه نمیدهند که بکلیه پرونده ها دسترسی داشته باشد .

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

« او از این قاعده مستثنی بود »

« با پولی که میگرفت چه کار میکرد؟ »

« از آن روز بعد دیگر پولی باو ندادم چون مرکز اداره او را مستقیماً بعهدہ گرفت. پول او یکی از بانکهای آلمان شرقی پرداخت میشد و او حتی تمام پولی را که در آن مدت از من دریافت داشته بود مسترد داشت تا لندن آنرا بحسابش بگذارد. »
« تاچه حد لندن را از عملیات مطلع ساختید؟ »

« از آن پس اجباراً کلیه اطلاعات را در اختیار لندن گذاشتیم و بعد مرکز بادارات اطلاع داد. » در این موقع لیماس با لحنی کینه دار اضافه کرد: « چیزی نگذشت که بساط این عملیات برچیده شد. »

در نتیجه فشار ادارات طمع لندن بیشتر شد . آنها برای کسب اطلاعات بیشتر بما فشار وارد میآوردند و حتی بمنبع هم پیشنهاد پول کردند . بالاخره مجبور شدیم از کارل بخواهیم که منابع دیگری را استخدام کند که از آنها شبکه ای بوجود آوریم .

کار بسیار احمقانه ای بود زیرا موجب گردید که فشار زیادی بر کارل وارد آید . او را در معرض خطر قرار داد و از اطمینان او نسبت بما کاست . بدینوسیله اولین قدم بسوی پایان

کار برداشته شد .

« چقدر از او اطلاع کسب کردید ؟ »
لیماس کمی مکث کرد و گفت :

« چقدر ؟ خدایا ، نمیدانم . مدت زیادی طول کشید . فکر میکنم مدتها قبل از اینکه دستگیر شود سوخته شده بود . در چند ماه آخر ارزش او تقلیل پیدا کرد و در آنموقع بود که باو مظنون شدند و او را از اسناد مهم دور نگهداشتند . » . پیترز اصرار کرد و گفت « رویهمرفته او چه اطلاعاتی را در اختیار میگذاشت ؟ »

لیماس کلیه کارهای ریمک را يك ياك برای پیترز نقل میکرد و او هم بعلامت تصدیق سرش را تکان میداد . حافظه لیماس با در نظر گرفتن مقدار مشروبی که میخورد خارق العاده بود . او میتواندست تاریخ و اسامی و حتی عکس العملهای لندن و نوع همکاری موجود را بخاطر آورد علاوه براین مبالغی را که تقاضا شده و پرداخت میشد و تاریخ استخدام سایر مأمورین را در شبکه نیز بیاد داشت .

بالاخره پیترز گفت « متأسفم . اما باور نمیکنم که یکنفر هر قدر موقعیتش خوب باشد ، هر قدر دقیق باشد و هر قدر ساعی و کوشا باشد بتواند چنین اطلاعات دقیقی بدست آورد .

در هر صورت اگر هم باین همه اطلاعات دسترسی داشت باز هم قادر نبود از همه آنها عکسبرداری نماید . »

ناگهان لیماس با عصبانیت گفت « او قادر بود و بخوبی هم از عهده اینکار برآمد . »

« و مرکز هرگز از تو نخواست که از او سؤال کنی دقیقاً
چطور و چه موقع این اسناد را دیده است ؟ »
لیماس با تغییر گفت « نه ریمک نسبت بآن حساسیت داشت
و بهمین دلیل بصرف لندن بود که با ادامه کار باینصورت موافقت
کند . » پترز متفکرانه گفت « خوب خوب »
و پس از لحظه‌ای ادامه داد راستی از آن زن اطلاع پیدا
کردید ؟ »

لیماس بتندی پرسید « کدام زن ؟ »
« رفیقہ کارل ریمک . همان کسی که در شب تیر باران شدن
ریمک بیرلن غربی آمد »
« خوب منظور ؟ »

« یک هفته پیش جسد او پیدا شد . او را کشته بودند هنگامی
که از آپارتمانش خارج میشد بوسیله گلوله‌ای از پای درآمد . »
لیماس گفت « آن آپارتمان سابقاً مال من بود »
پترز گفت « شاید او بیش از تو در مورد شبکه ریمک
اطلاعاتی داشت »

لیماس پرسید « منظورت چیست ؟ »
پترز شانه هایش را بالا انداخت و متفکرانه گفت « همه
کارها خیلی عجیب است در این فکرم که چه کسی او را کشته است ؟ »
وقتی صحبت در مورد واقعه ریمک تمام شد ، لیماس
درمورد مأمورین کم اهمیت‌تر و روش کار اداره‌اش در برلن - ارتباطات
کارمندان - شعبات سری و آپارتمانها - وسائل حمل و نقل و بایگانی

وسائل عکاسی خود شروع بصحبت نمود . آنها تمام شب و روز را بصحبت در اینمورد گذراندند و بالاخره وقتی لیماس شب بعد خود را روی تختش انداخت فهمید هرچه را که در مورد اطلاعات متفقین در برلن میدانسته فاش کرده و در عوض در عرض دو روز دو بطری ویسکی سرکشیده است .

پیترز در مورد اینکه کارل ریمک حتماً از رده بالا کمک میگرفته است ، با توجه بسؤالات کنترل که در مورد دسترسی او بمدارك دور میزد . لیماس را با مسئلهای روبرو ساخته بود . چگونه این دو نفر میتوانند آنقدر مطمئن باشند که کارل کارهایش را بتنهایی انجام نداده است . بدون شك اشخاصی از قبیل محافظینی که آنروز کنار کانال همراهش بودند باو کمک میکردند . طبق توضیحاتی که آنروز کارل داده بود ایندو اهمیت زیادی نداشتند . ولی پیترز پافشاری کرده بود که کارل بتنهایی کلید مدارك را بدست نیاورده است و شکی نبود که او بهتر از هر کس میدانست نامبرده بچه مقدار اطلاعات دست یافته است . ظاهراً پیترز و کنترل در این مورد هم عقیده بودند .

شاید واقعاً در این جریان پای شخص دیگری نیز در میان بود و شاید این همان شخص مهمی بود که کنترل میخواست وجود او را از موندت مخفی بدارد . باین ترتیب لازم میآید که کارل ریمک با این شخص مهم همکاری کرده و اطلاعاتی را که مشترکاً بدست میآوردند در اختیار ما بگذارد . شاید این همان مطلبی باشد که کنترل آن شب در آپارتمان او برای کارل مطرح کرده

بود .

بهر حال فردا همه چیز روشن خواهد شد . فردا دست کنترل خوانده خواهد شد .

او در این فکر بود که چه کسی الویرا را بقتل رسانیده است و چه چیز باعث اینکار گشته است . البته امکان داشت که الویرا از هویت همکار مهم ریمک با خبر بوده و همین همکار او را بقتل رسانده باشد . اما نه تصور آن مشکل بنظر میرسید چون الویرا در برلن غربی کشته شد و باید مشکل عبور قاتل را از شرق به غرب از نظر دور نداشت . او در این فکر بود که چرا کنترل هرگز اشاره‌ای بقتل الویرا نکرده بود . آیا منظورش این بوده است که پس از شنیدن آن از زبان پیترز عکس-العمل مناسبی از خود نشان دهد ؟ کنجکاویش بیهوده بود زیرا بدون تردید کنترل منظور خاصی داشته که پی بردن بآن با این سرعت غیر ممکن است .

وقتی لیماس بخواب میرفت این جملات را زیر لب میگفت » کارل آدم احمقی بود . تمام اینکارها زیر سر همان زنك است مطمئنم که او اینکار را کرده است . حالا الویرا مرده و به سزای اعمالش رسیده است . سپس لیز را در نظرش مجسم ساخت .

*

*

*

فصل نهم

« روز دوم »

روز بعد پترز ساعت هشت صبح وارد شد و آنها بدون تشریفات پشت میز نشسته و کار خود را شروع کردند .

« پس تو بلندن بازگشتی - در آنجا چه کردی ؟ »

« مرا کنار گذاشتند . وقتی آن الاغ از اداره کارگزینی مرا در فرودگاه ملاقات کرد فهمیدم که کارم تمام است . من میبایست مستقیماً نزد کنترل رفته و در مورد کارل گزارش دهم . او مرده بود و جز مرگ او مطلب دیگری برای گفتن نداشتم ،

« آنها با تو چه کردند ؟ »

« بمن گفتند در لندن مانده صبر کنم تا حقوق تقاعد مناسبی برایم در نظر گرفته شود .

از خوشروئی زیاده از حد آنها نسبت بخودم عصبانی شدم
« بآنها گفتم اگر میخواهید پولتان را بخاطر من دور بریزید
لااقل اینکار را صحیح انجام دهید یعنی بجای اینکه راجع بخاتمه
خدمت من اظهار ندامت کنید تمام سوابق خدمت مرا در نظر
بگیرید .

این گفته سبب رنجش خاطر رؤسا گردید و بهمین جهت
مرا بقسمت مالی که تمام کارمندان آن زن بودند فرستادند . نمیتوانم
چیز زیادی از آن قسمت بیاد بیاورم فقط همینقدر میدانم که کم کم
بمشروب پناه بردم . در اینموقع سیگاری روشن کرد .
« چون از مشروب خوردن من خوششان نمیآمد بیرونم
کردند .

پیترز گفت « بگو ببینم از قسمت مالی چه چیز بخاطر
میآوری ؟

« محیط دلتنگ کننده ای بود . من هرگز برای کارگردن
پشت میز ساخته نشده ام و برای همین است که در برلن ماندم
چون میدانستم بمحض اینکه احضارم کنند فوراً مرا کنار خواهند
گذاشت اما . . .

« در آنجا چه کردی ؟ »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و بطور احمقانه ای اخم
کرد و گفت « در همان اطاق پشت سر من چند خانم از جمله ترزی

ولارت مینشستند من آنها را باسم پنجشنبه و جمعه صدا می‌زدم .
پیترز که از گفته های لیماس چیزی درك نمی‌کرد نگاه متحیرش
را باو دوخته بود .

« ما فقط کاغذ پرانی می‌کردیم . نامه‌ای از اداره مالی
میرسید باین مضمون که- با اجازه فلان و فلان پرداخت مبلغ
هفتصد دلار بفلان و فلان تصویب می‌گردد لطفاً اقدام فرمائید - این
اصل موضوع بود . پنجشنبه و جمعه روی آن اقدام می‌کردند .
بایگانی می‌کردند تمبر می‌زدند و منهم چکی امضاء می‌کردم یا
بیانك حواله میدادم » کدام بانك؟ »

« بانك کوچکی که در شهری بنام بلدت ورودنی قرار
دارد . مرکز يك تئوری دارد . باین معنی رؤسائی که فارغ التحصیل
(مدرسه اشرافی انگلستان) می‌باشند بیش از حد محتاط هستند .
« پس در حقیقت تو نام کلیه مأمورین را در سر تا سر
دنیا میدانی ؟ »

« نه لازم نبود من بدانم و درست هم بود که من اطلاعی
نداشته باشم من چکها را امضاء کرده یا بیانك حواله میدادم اما
جای اسم ذیحساب را خالی می‌گذاشتم و نامه پیوست را بقسمت
مکاتبات خصوصی می‌فرستادم .

« آنها دیگر چه کسانی هستند ؟ »

« خصوصیات و مشخصات مأمورین نزد آنها حفظ می‌گردد
آنها اسم مأمور مورد نظر را در محل خالی چك می‌گذارند و
دستورات را صادر می‌کنند . باید بگویم خیلی هم زرنگ هستند »

پیترز بسیار ناراحت شد و گفت « یعنی منظورت اینست که هیچ وسیله‌ای برای دانستن اسم پرداخت شوندگان نداشته‌ی ؟ »
« نه همیشه هم اینطور نبود »

« اما گاهی می‌توانستی از این امر اطلاع پیدا کنی ؟ »
« گاهی اوقات از سال که نامه‌ای از قسمت بانکی به بخش امور مالی و بعد از آن به بخش مکاتبات خصوصی فرستاده می‌شد ما را دچار گرفتاری میکرد چون سیستم خیلی مفصلی بود در ضمن گاهی از اوقات مسائلی هم پیش می‌آمد که تا اندازه‌ای خوشحالمان میکرد . »

لیماس از جایش برخاست و گفت « من لیستی از کلیه اشخاص ذی‌حساب که می‌توانستم بخاطر آورم تهیه کرده ام که در اطاقم گذاشته‌ام همین الان آنها را می‌آورم و بعد از اطاق خارج شد . »

وقتی مراجعت کرد چند ورق کاغذ که از دفترچه یادداشت کننده شده بود در دست داشت .

« من این لیست را دیشب تهیه کرده‌ام . فکر کردم از اتلاف وقت جلوگیری میکند . پیترز آنها را از او گرفت و آهسته و با دقت شروع بخواندن کرد . بنظر میرسید که تحت تأثیر قرار گرفته است . »

گفت « خوبست خیلی خوبست »

« بهترین واقعه‌ای که یادم آمد رولینک استون نامیده میشد . من بخاطر آن بچند مسافرت از جمله به هلسینکی رفتم » مأموریت

من در این سفرها فقط گذاشتن پول در بانک بود .

« چقدر ؟ »

« ده هزار دلار در در کپنهاک چهل هزار مارك آلمان

در هلستینکی »

پیترز مدادش را زمین گذاشت و پرسید

« برای کی ؟ »

« خدا میداند . مادر واقعه رولینگ استون از سیستم حساب

جاری استفاده میکردیم . سرویس بمن يك پاسپورت جعلی انگلیسی

داد . پول را در کپنهاک بیانك رویال اسکاندیناوی و در هلستینکی

در بانک ناسیونال فنلاند گذاشته و يك دفترچه چك مشترك گرفتم

این دفترچه چك باسم مستعار من و اسم دیگری که فکر میکنم

اسم مستعار مأور باشد صادر شد . من نمونه‌ای از دو امضاء را که

در اختیار داشتم بیانکها فرستادم بعدها بمأور يك دفترچه و يك

پاسپورت جعلی دادند تا در موقع گرفتن پول از بانک بتواند آن

را نشان دهد . تنها چیزی که از او میدانم اسم مستعار او است .

« آیا همیشه از این روش استفاده میشد ؟ » .

« نه این پرداخت ویژه بود که در لیست آبونمان منظور

شده بود »

« آن چیست ؟ »

« آن نام مستعاری است که فقط تعداد معدودی از آن با

خبر بودند »

« اسم مستعار چه بود ؟ »

« شما که گفتم رولینگ استون . باین عملیات پرداختهای غیر معمولی در حدود ده هزار دلار پول کشورهای مختلف و در پایتختهای مختلف تعلق میگرفت .

« همیشه در پایتختها ؟ »

« تا آنجا که من میدانم اینطور بود . پس از مطالعه پرونده باین نتیجه رسیدم که قبلاً نیز پرداخت دیگری برای رولینگ استون صورت گرفته بود اما در آن موقع اینکار در محل بوسیله مأمور مقیم انجام میشد .

قبل از اینکه تو بآن بخش منتقل شوی پرداختها در کجا صورت گرفته بود ؟ »

« یکی از آنها در اسلو بود ولی دیگری را بخاطر نمی‌آورم . »

« مأمورین همیشه از يك نام مستعار استفاده میکردند ؟ »
« نه این يك احتیاط حفاظتی اضافی بود . بعدها شنیدم که ما بتقلید روسها از این تکنیک استفاده میکردیم . . آن کاملترین طرحی بود که دیده بودم و بهمان ترتیب برای هر مسافرت از اسمهای مستعار مختلف و البته گذرنامه های مختلف استفاده میکردم .

آیا اطلاعی در باره گذرنامه های جعلی که بمأمور میدادید تا بتواند از بانک پول بگیرد داشتی ؟ میدانی که این گذرنامه ها چگونه تهیه شده و ارسال میکردید ؟

« نه جز اینکه آنها میباید حاوی ویزا و همچنین مهر

ورود به کشوری که پول بآن حواله شده بود باشند ،

« مهر ورود ؟ »

« بله تصور میکنم که پاسپورت درمرز هرگز مورد استفاده قرار نمیگرفت بلکه فقط برای معلوم داشتن هویت در بانك از آن استفاده میشد . مأمور حتماً با گذرنامه خودش مسافرت میکرد و بطور كاملاً قانونی وارد کشوری که بانك در آن قرار گرفته بود میشد و در بانك از پاسپورت جعلی استفاده میکرد . این البسته حدس من است .

« آیا میدانی چرا پرداختهای قبلی بوسیله مأمورین مقیم انجام میشد و پرداختهای بعدی بوسیله کسی که از لندن فرستاده میشد صورت میگرفت ؟

« دلیلش را میدانم . آنها را از خانمهای پنجشنبه و جمعه که در بخش بانکی بودند پرسیدم . کنترل نگران بود که . . . »
« کنترل ؟ یعنی میخواهی بگوئی که کنترل خودش اداره کننده امور بود ؟ »

« بله او آنها را اداره میکرد چون میترسید مبدا مأمورین مقیم در بانك شناخته شوند بهمین جهت از وجود يك پستیچی که من باشم استفاده کرد .

« چه موقع بمسافرت رفتی ؟ »

در روز پانزدهم ژوئن به کپنهاك رفته و همانشب مراجعت کردم . اواخر سپتامبر به هلسینکی رفته و دو شب در آنجا اقامت داشتم و روز بیست و هشتم برگشتم لیماس در حالیکه تبسم شیطننت

آمیزی در چهره‌اش نمایان شده بود. گنت در این مسافرت مدتی هم به خوشگذرانی پرداختم. ولی پیترز باین موضوع توجهی نکرد.

«سایر پرداختها را چه موقع انجام دادی؟»

«خیلی متأسفم چون بخاطر ندارم»

«مطمئناً یکی هم در اسلو بوده است؟»

«بله... در اسلو»

«فاصله زمان بین پرداخت اول و دوم که در محل انجام

شد چه مدت بود»

درست بخاطر من نیست. شاید یکماه و شاید هم کمی بیشتر

بطول انجامید.

اینکه بمأمورین پس از مدتی فعالیت پولی پرداخت میشد

نظر خود شما است یا اینکه مدارك موجود هم این امر را گواهی

میکردند؟

هیچ چیز در این مورد نمیدانم. چون در پرونده‌ها فقط

پرداختهای اصلی منعکس بود. اولین پرداخت اوایل سال ۵۹ بود

اطلاعات دیگری در این زمینه در آن مندرج نشده بود. این

قاعده برای پرداختهای محدود کلی است. هر يك از پرونده‌ها

بقسمتی از يك واقعه اختصاص دارد. فقط يك شخص مجاز که

دسترسی به پرونده اصلی دارد میتواند به تمام حقایق پی‌ببرد.

— پیترز تمام مدت مشغول نوشتن بود. لیماس حدس‌میزد

که ضبط صوتی هم در اطاق مخفی کرده‌اند. در واقع هر چه را

که پیترز مینوشت همانشب بمسکو تلگراف میشد . هر شب این تلگرافها کلمه بکلمه از سفارت شوری در لاهه بمسکو مخابره میکردید .

پیترز رو به لیماس کرد و پرسید « مبلغ قابل توجهی است و ترتیب پرداخت آنها هم بسیار استادانه و پرخرج بوده است . شما خودتان از این موضوع چیزی سر در میآورید ؟ »

لیماس شانه هایت را بالا کشید . من چطور میتوانستم از آنها سر در بیاورم . « من خیال میکردم کنترل منبع بسیار خوبی در اختیار دارد ولی هیچوقت مدرکی در اینمورد ندیدم پس چطور میتوانستم چیزی بدانم . من اصلاً با این روش پرداخت موافق نبودم بدلیل اینکه بسیار خطرناک و مشکل بود و باز رنگی خاصی تنظیم شده بود . چراوی را ملاقات نکرده و پولش را نقداً نمیپرداختند ؟ آیا راستی مأمور را با داشتن يك پاسپورت اصلی و يك پاسپورت جعلی مجبور بعبور از مرز میساختند ؟ باور نمیکنم . این بهترین موقعی بود که لیماس توانست موضوع را بفرنج ساخته و پیترز را مجبور به دنبال کردن موضوع نماید .

منظور شما از این حرفها چیست ؟

« منظورم اینستکه تا آنجا که اطلاع دارم پول هرگز از بانك برداشته نشد . فرض کنیم که او مأمور مهمی در پشت پرده آهنین بود - حدس میزنم پول وقتی باو حواله میشد که میتوانست آنرا بردارد . البته من زیاد در مورد آن فکر نمیکردم . چرا فکر کنم همانطوریکه میدانید کارمندان سازمانهای اطلاعاتی باید فقط از

قسمتهائی که مربوط بآنها میشود اطلاع حاصل نمایند اگر بخواهی
زیاد کنجکاوی کنی آنوقت خدا بدادت برسد ؟ »

اگر طبق نظریه تو پول را نمیگرفتند پس چرا آنقدر
برای گرفتن پاسپورت زحمت میکشیدید ؟

« وقتی در برلن بودم ترتیباتی برای کارل ریمک دادم تا
چنانچه احتیاج بفرار پیدا کند و بمادسترسی نداشته باشد از آن استفاده
نماید . ما يك گذرنامه قلابی آلمان غربی در آدرسی در دوسلدرف
برایش نگاه داشتیم . او میتواندست هر موقع با استفاده از روشهایی
که قبلاً تهیه دیده شده بود آنرا گرفته و مورد استفاده قرار دهد .
مدت آن هرگز منقضی نمیشد زیرا وقتی موقع انقضای آن نزدیک
میشد بخش مسافرت ویژه گذرنامه و ویزای او را دوباره تمدید
میکرد . حدس میزنم قاعدتاً کنترل هم از همین تکنیک استفاده
میکرده است نمیدانم - » چطور آنقدر مطمئن هستی که گذرنامه‌ها
صادر میشدند ؟ »

« بین پرونده های قسمت بانکی و بخش مسافرتهاى ویژه
گزارشاتی وجود داشت . » مسافرت ویژه « بخشی است که ترتیب
اسناد جعلی و ویزاها را میداد . »

پیترز لحظه ای فکر کرد و پرسید « میفهمم . در کپنهاك
و هلسنکی از چه اسامی استفاده کردی ؟ »

« در کپنهاك از اسم رابرت لانك مهندس برق اهل شهر
دربی ، استفاده میکردم . »

پیترز پرسید « دقیقاً چه تاریخی در کپنهاك بودی ؟ »

« بشما که گفتم، پانزدهم ژوئن . و صبح در حدود ساعت یازده و نیم بآنجا وارد شدم »

« بکدام بانك مراجعه کردی ؟ »

لیماس ناگهان و با عصبانیت گفت « اوه پیترز شما را بخدا بانك رویال اسکاندیناوی ، شما که آنرا نوشتید ؟ »

پیترز شروع بنوشتن کرد و گفت « فقط میخواستم مطمئن بشوم » در هلسینکی از چه اسم استفاده کردی ؟ »

« استیفن بنت مهندس کشتی اهل شهر پلیموت . و با لحن طعنه آمیزی اضافه نمود « من در آخر سپتامبر آنجا بودم »

« آیا در همان روز ورود ببانك رفتی ؟ »

« بله بیست و چهارم یا بیست و پنجم بود همانطوریکه گفتم مطمئن نیستم . »

« آیا از لندن با خود پول همراه برده بودی ؟ »

« البته که نه . ما هر بار پول را بحساب مأمور مقیم آنجا میفرستادیم .

مأمور مقیم پول را از بانك دریافت میداشت و در فرودگاه بملاقات من میآمد و پول را بمن مسترد میداشت . من نیز آنرا دو باره ببانك میبردم .

« مأمور مقیم در کپنهاگ کیست »

« پیترز جنسن فروشنده کتاب در کتابفروشی دانشگاه »

« مأمورین از چه اسمهایی استفاده میکردند ؟ »

« هورست کار لسدوزف در کپنهاگ . فکر میکنم همین بود .

بله همین بود کالسدوزف . میخواستم کارلشورست بگویم .

« توضیح بده »

« شغل مدیر اهل گلاگن فورت در اطیش »

« و در هلسینکی از چه اسمی استفاده میشد ؟ »

« فچمنسن آدولف فچمن از سنت گالن سویس . او دارای

عنوانی نیز بود بله همینطور است . دکتر فچمن دکتر در کتابداری »

« خوب پس هر دو آلمانی زبان بودند . »

« بله . همینطور است اما تصور نمیکنم اهل آلمان بودند »

« چرا ؟ »

« من رئیس تشکلات برلن بودم مگر نه ؟ پس میبایست

حتماً خبر داشتم . در آلمان شرقی مأمورینی که در رده بالا قرار

داشتند میبایستی از طریق برلن اداره میشدند . پس من میبایستی

میدانستم « لیماس از جایش برخاست و بطرف میز کناری رفت و

برای خودش قدری ویسکی ریخت .

« خودت گفتی که در این واقعه از احتیاطات مخدوص و

روشهای ویژه استفاده میشد .

شاید فکر کردند که احتیاجی نیست تو از آن با خبر

شوی .

لیماس حرفش را بتندی قطع کرد و گفت « آنقدر خرنشو .

البته که میبایست میدانستم « لیماس روی این نکته زیاد اصرار و پا

فشاری میکرد و باین ترتیب میتوانست این احساس را در آنها -

بوجود آورد که در این مورد بیش از او اطلاع دارند و بدینجهت

بقیه اخبار او برایشان بیشتر قابل قبول بود . لیماس ناگهان بیاد گفته‌های کنترل افتاد که « آنها می‌خواهند از کلیه مطالبی که اظهار میداری استنتاج کافی نمایند . لذا ما باید مدارک را در اختیار آنها گذارده و در مورد نتیجه گیریشان مظنون باشیم : باید از هوش و غرور و سوءظن آنها نسبت بیکدیگر استفاده کامل کرد . این کاریست که باید و حتماً اجرا شود . پیتزمانند اینکه حقیقتی را تصدیق میکند سرش را تکان میداد . در اینموقع بلیماس روی کرد و گفت :

« لیماس تو مرد مغروری هستی »

سپس از جایش برخاسته و پس از خدا حافظی از من-زل خارج شد و بطرف جاده کنار دریا براه افتاد .

موقع ناهار فرارسیده بود .



فصل دهم

روز سوم

آن روز بعد از ظهر و صبح روز بعد از پیترز خبری نشد. لیماس در منزل ماند و با ناراحتی زیاد منتظر خبری شد اما بی‌فایده بود. از خانم صاحبخانه در اینمورد سؤال کرد اما او هم فقط لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. در حدود ساعت یازده روز بعد تصمیم گرفت که برای پیاده روی از منزل خارج شود. يك بسته سیمکار خرید و براه افتاد در کنار ساحل ایستاد و با ناراحتی و دلتنگی بدریا چشم دوخت. در کنار دریا دختری ایستاده و برای مرغان دریائی نان

روی آب میریخت . پشت دخترک باو بود و نسیم دریا با گیسوان بلند و سیاهرنگش بازی میکرد . باد زیر پالتوی دخترک میزد و هیکل خمیده‌ای باو میداد . در این لحظه باهمیت آنچه که لیز باو داده بود پی‌برد و احساس کرد که اگر روزی بتواند مجدداً بانگلستان برگردد بدون شك بجستجوی آن خواهد رفت . یعنی شاید او هم مانند لیز بتواند بزندگی عادی و ساده ایمان پیدا کند و شاید یکروزی مانند این دخترک جلوی آب بایستد و از غذا دادن بمرغان دریائی لذت ببرد . هیچگاه بخاطر شغلش نتوانسته بود برای چیزهای ساده و پیش پا افتاده اهمیتی قائل شود خواه غذا دادن بمرغان دریائی باشد یا عشق . بهر حال سعی خواهد کرد تا آنرا بدست آورد . شاید یکی دو هفته دیگر به وطنش مراجعت نماید . کنترل گفته بود که او میتواند کلبه پاداشی را که در مقابل خدمتش از آنها دریافت میدارد برای خود نگهدارد و بدون شك این مبلغ برای تأمین بقیه زندگی او کافی خواهد بود . بقول کنترل شخصی که پانزده هزارپوند پس‌انداز داشته و علاوه براین بازنشستگی و پاداش از مرکز دریافت میدارد میتواند دور از حصار سرد جاسوسی زندگی آرام و مرفهی برای خود ترتیب دهد . گشتی زد و ساعت یکربع بدوازده بخانه مراجعت کرد . خانم صاحبخانه بدون کلمه‌ای در را بروی او گشود اما وقتی که باطاق عقبی رسید متوجه شد که صاحبخانه گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و فقط چند ثانیه صحبت کرد . ساعت دوازده و نیم ناهار لیماس را داد و بخاطر خوشحالی او يك روزنامه

انگلیسی نیز برایش برد .

لیماس با کمال دقت تا ساعت سه بعد از ظهر مشغول مطالعه روزنامه بود . او که معمولاً هیچ چیز نمیخواند روزنامه را آهسته و آنقدر با کمال دقت مطالعه کرده بود که جزئیات از قبیل اسم و آدرس اشخاصی که در مورد آنها اخبار کوچکی نوشته شده بود و لیماس قصدی در باره حفظ کردن آنها نداشت در خاطرش نقش بست .

ساعت سه پترز آمد . لیماس بمحض دیدن او فهمید که بایستی اتفاقی افتاده باشد . آنها پشت میز نشستند . پترز بدون اینکه بارانی خود را از تنش در بیاورد گفت :

« خبر بدی برایت دارم . امروز صبح شنیدم که آنها در انگلستان بدنبال تو میگردند ، کلیه راههای خروج تحت نظر است . »

لیماس با خونسردی پرسید « به چه اتهامی ؟ »
« ظاهراً بخاطر اینکه پس از آزادی از زندان در مدت مقرر به کلانتری گزارش نداده ای »
« و علت واقعی چیست ؟ »
« شایع شده است که بعلت اقدام بر علیه امنیت کشور تحت تعقیب قرار گرفته ای . »

عکس تو در همه روزنامه های لندن چاپ شده است . از سرمقالات چیزی زیادی استنباط نمیشود . »

لیماس بیحرکت سر جایش ایستاده بود .
این دسته گل را کنترل بآب داده و چنین جنگالی براه
انداخته است - چیزی غیر از این نمیتواند باشد . اگر اش یا کیور
دستگیر شده و حتی اعتراف هم کنند باز هم مسئولیت این سروصداها
متوجه کنترل است . او یکی دو هفته پیش گفته بود « فکر میکنم
ترا برای باز جوئی بمحلی که ممکنست در خارج از کشور باشد
ببرند » .

تا یکی دو هفته دیگر اینکار صورت خواهد گرفت . پس
از آن کارها خود بخود روبراه خواهد شد . تو باید در این مدت
مخفی شوی تا جریانات مسیر طبیعی خود را طی کند . مطمئنم که
از اینکار ناراحت نخواهی شد . موافقت کرده ام تا زمانی که موندت
سر به نیست شود شمارا در لیست حقوق عملیاتی منظور نمایند .
فکر میکنم منصفانه باشد . »

و حالا این موضوع پیش آمده است .
البته این جزء قرار داد نبود و نمیدانست چه باید بکند
- اگر از رفتن با پیترز امتناع ورزد عملیات بکلی از هم پاشیده خواهد
شد و شاید هم پیترز برای امتحان کردن او دروغ میگوید و بهمین
دلیل لیماس مجبور بود با رفتن موافقت کند . ولی از طرف دیگر
اگر راضی میشد به لهستان یا چکسلواکی و یا جای دیگری برود
نه تأمینی برای خارج شدن از آنجا داشت و نه میتوانست تقاضای
ترك آنجا را بکند چون ظاهراً غریبها همه جا در تعقیبش بودند .
لیماس مطمئن بود که . . . کنترل اینکار را کرده است

چون در تعیین شرایط سخاوتمندی بسیاری از خود نشان داده بود. اگر فکر کشته شدن او را در راه اجرای این مأموریت نکرده بودند بیجهت و لخرجی نمیکردند. این پولها فقط برای جبران نا-ملایمات و خطرات داده میشود. البته کنترل علناً باین موضوع اعتراف نکرده بود. این ولخرجیها علامت خطر بود لکن لیماس اعتنائی باین اعلام خطر نکرد.

لیماس آهسته گفت « پس چطور آنها از این موضوع اطلاع پیدا کردند؟ » و مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده باشد به سخنان خود ادامه داد و گفت « ممکنست دوست شما اش و یا کیور بآنها گفته باشند. »

پیترز پاسخ داد « ممکن است - همه ما میدانیم که هیچ چیز بعید نیست. در حرفه ما اطمینان صد در صد مفهوم ندارد. » در این موقع با حالتی که از بی صبری حکایت میکرد گفت « حقیقت اینستکه تمام دول اروپای غربی اکنون در تعقیب شما هستند. »

لیماس که شاید تمام حرفهای پیترز را نشنیده بود گفت « آقای پیترز مثل اینکه مرا در وضع ناجوری قرار داده اید. رفقای شما حتماً در این جریان خیلی تفریح کرده اند و شاید اصلاً خودتان این خبر را بآنها داده اید ؟ »

پیترز با عصبانیت گفت « شما خودتان را خیلی مهم فرض می کنید. »

« پس در این صورت چرا مرا تعقیب میکنید؟ من امروز خواستم

کمی هوا خوری کنم . دو مرد قد کوتاه با لباسهای قهوه‌ای که یکی بیست یارد با دیگری فاصله داشت مرا تا نزدیک بندر تعقیب کردند . علاوه براین وقتی که بمنزل رسیدم خدمتگارتان ورود مرا بوسیله تلفن بشما اطلاع داد . »

پیترز گفت « بهتر است وقت خود را بیجهت صرف بحث پیرامون آنچه که نمیدانیم نکنیم . اینکه مقامات کشور شما چگونه بفعالیتتان پی برده‌اند در حال حاضر برای ما اهمیت فراوان ندارد ، مسلم اینست که آنها از جریان با خبر شده‌اند . »

« آیا روزنامه عصر لندن را همراه آورده‌ای ؟ »

« البته که نیاورده‌ام چون در اینجا نمیتوان روزنامه پیدا کرد . ما تلگرافی از لندن دریافت کردیم . »

« این دروغ است . تو خوب میدانی که دستگاههای شما اجازه دارند که فقط با ستاد مرکزی تماس بگیرند . »

پیترز با عصبانیت اظهارداشت « در اینمورد اجازه ارتباط مستقیم بین دو ایستگاه خارج از مرکز صادر شده است . »

لیماس با لبخند خشکی گفت « خوب ، خوب تو باید شخص خیلی مهمی باشی یا ... » مانند اینکه افکارش مانع از ادامه بقیه گفتارش شد . « مگر ستاد مرکزی از جریان اطلاع ندارد ؟ »

پیترز سؤال را نشنیده گرفت .

« تو بخوبی از وضع خود اطلاع داری . یا باید خودت را در اختیار ما قرار دهی و بگذاری که ترتیب مسافرت بی خطری را برایت بدهیم و یا شخصاً مسئول حفاظت خود باشی که در این-

صورت بدون شك دستگیر خواهی شد . زیرا نه مدارك جعلی در اختیار داری و نه پول کافی یعنی در واقع هیچ چیز نداری . گذر- نامه انگلیسی تو هم پس از ده روز موعدهش سر میرسد . « لیماس گفت «ولی امکان‌سومی هم وجود دارد . بمن يك گذرنامه سویسی و مقداری پول بدهید و بگذارید فرار کنم . من میتوانم از خودم مراقبت کنم ،

« متأسفانه این خواسته قابل قبول نیست ،
« منظور شما اینست که هنوز بازجوئی تمام نشده است یعنی تا موقعیکه اینکار پایان نیافته مرا از دست نخواهید داد ؟ »
« وضع تقریباً کم و بیش همینطور است ،
« پس از اتمام بازجوئی با من چه خواهید کرد ؟ »
پترز شانه هایش را بالا کشید و گفت « شما چه پیشنهاد می‌کنید ؟ »

« هویت جدید و پول و شاید هم گذرنامه یکی از ممالك اسکاندیناوی ،

پترز جواب داد « این غیر عملی است معهذا برؤسای خود پیشنهاد میکنم . « آیا شما همراه من می‌آئید ؟ »
لیماس مکث کرد و بعد از روی دو دلی لبخندی زد و پرسید :

« اگر نخواهم همراه شما بیایم چه خواهید کرد ؟ البته میدانید که من داستان جالبی برای گفتن دارم اینطور نیست ؟ »
« اثبات داستانهای از آن قبیل مشکل است . »

«من امشب از اینجا میروم و اوش و کیور. . .» شانه هایش را بالا کشید و گفت «وجود آنها چه چیزی را میتواند اثبات کند ؟»

لیماس بطرف پنجره رفت. طوفان از روی آبهای خاکستری رنگ دریای شمال برمیخاست. پرندگان در میان ابرهای تیره پرواز میکردند و از دخترک هم اثری نبود.

بالاخره گفت «خیلی خوب ترتیبش را بده»
«تا فردا هیچ هواپیمائی بشرق نمیرود. یکساعت دیگر هواپیمائی بطرف برلن پرواز میکند و ما از همان استفاده خواهیم کرد. وقت زیادی نداریم.»

* * *

نقش غیر فعال لیماس در آنشب باعث شد که او بتواند بار دیگر کفایت پیترز را در ترتیباتی که داده بود تحسین نماید. گذرنامه مدتها قبل تهیه شده بود. حتماً ستاد مرکزی فکر آنرا کرده بود. این گذرنامه بنام الکساندر توئیت مأمور شرکت مسافرتی بود و ویزا و مهرهای مرزی نیز روی آن دیده میشد. پاسپورتی بود که زیاد مورد استفاده قرار گرفته و نشانه آن بود که صاحب آن شخصی است که مرتباً در سفر میباشد. نگهبان مرز هلند در فرودگاه فقط سرش را تکان داد و آنرا مهر کرد - پیترز بدون توجه بتشریفات سه یا چهار نفر عقبتر از او در صف ایستاده بود.

بمحض اینکه وارد قسمت «مخصوص مسافرین» شدند لیماس

متوجه بساط کتابفروشی شد . در آنجا کلیه روزنامه های بین المللی از فیگارو - موند و چندین روزنامه آلمانی و نیم دوجین از روزنامه های روزنامه و هفتگی انگلیسی بچشم میخورد . وقتی مشغول نگاه کردن بود دخترک فروشنده از نزدیک او گذشته و روزنامه ایونینگ استاندارد را در قفسه گذاشت .

لیماس با عجله بطرف بساط کتابفروشی پراه افتاد و روزنامه را از روی قفسه برداشت و پرسید :

« چند است . » وقتی دستش را بجیبش فروبرد و بدنبال پول خرد گشت متوجه شد که پول هلندی همراه ندارد .

دخترک زیبا و مو مشکی جواب داد « سی سنت »

« من فقط دو شیلینگ انگلیسی دارم قبول میکنید ؟ »

دخترک در جواب گفت « بله لطف کنید . » لیماس پول را

باو داد و سپس بعقب سرش نگاه کرد . پیترز ساکت پشت میز قسمت گذرنامه ایستاده بود و پشتش بلیماس بود . بدون درنگ بطرف توالست مردانه پراه افتاد . در آنجا سرعت ولی با دقت فراوان تمام صفحات روزنامه را نگاه کرد . بعد روزنامه را در سبد خاکروبه انداخت و دوباره بازگشت . این موضوع حقیقت داشت . عکس او با توضیح بی سر و تهی که زیر آن نوشته شده بود بچشم میخورد . پیش خود فکر کرد که آیا لیز هم آنرا دیده است ؟ متفکرانه بطرف سالن انتظار مسافرین پراه افتاد . ده دقیقه بعد آنها بمقصد هامبورگ و برلن پرواز در آمدند و لیماس برای اولین بار وحشتی در سراسر وجودش احساس میکرد .

فصل یازدهم

دوستان الک

بعد از آن روز مردانی بدیدن لیز رفتند .
اطاق لیز گلد در انتهای شمالی باییس واتر قرار داشت
و فقط دو تخت و يك بخاری خا کستری تیره رنگ که نسبتاً زیبا
بنظر میآمد در آن بچشم میخورد . گاهگاهی که لیماس بآنجا
میرفت لیز عادت داشت نزدیک بخاری نشسته و بشعله آن که نور
ملایمی باطاق میپاشید خیره شود . لیز در کنار لیماس می نشست و
بر گونه های او بوسه میزد یا نزدیک آتش نشسته صورتش را بصورت
لیماس می چسباند و شعله های آنرا تماشا مینمود ، اما حالا از فکر

کردن زیاد راجع باو و خشت داشت . چون قیافه اش را فراموش کرده بود . مثل اینکه بافق پریده رنگی خیره شده باشد لحظه کوتاهی افکارش را متوجه او میکرد و بعد چیزهای کوچکی را که او گفته یا انجام داده بود و یا طرز نگاهش را بخاطر میآورد . یاد آوری این خاطرات بسیار دردناک بود . نه عکسی از او داشت و نه یادگاری و نه حتی يك دوست مشترك که بتواند او را در خاطرش زنده کند . فقط خانم کريل در کتابخانه که نفرتش نسبت به لیماس با رفتن او از بین رفته بود . یکروز لیز بخود جرأتی داده و بدون دلیل بمنزل صاحبخانه الك رفت .

صاحبخانه از لیماس به نیکی یاد میکرد و میگفت الك کرایه اش را مانند جنتمنها میپرداخت فقط یکی دو هفته از کرایه اش باقی مانده بود که یکی از دوستانش آمد و آنرا با کمال خوشروئی پرداخت . صاحبخانه اظهار میکرد که همیشه باقامنشی لیماس معتقد بود . البته فارغ التحصل مدارس اشرافی نبود ولی بخوبی میشد تشخیص داد که تازه بدوران رسیده هم نیست . گاهی در حقیقت شاید هم بیشتر از حد معمول سری بخمره میزد ، ولی وقتی بخانه میآمد اثری از میگساریش بچشم نمیخورد . ولی آقائی که باینجا آمد شخص عجیب و غریبی بنظر میرسید . تا حدی خجالتی بود و عینکی بچشم داشت . وقتی باینجا آمد گفت که لیماس اصرار کرده است کرایه ای را که بدهکار است حتماً پرداخت شود . این خود نمونه ای از آقامنشی او است . خدا میداند از کجا و بچه طریقی پول بدست میآورد . شکی نیست که

آقای لیماس مرد خویشان دار و عمیقی بود. رفتارش هم با فوردد بقال زیاد ناپسند نبود چون اشخاص دیگری هم از مدتها پیش دل پری از او داشتند ولی هیچوقت جرأت انجام چنین کاری نکردند. اطاقش را هم دو روز بعد از دستگیریش يك مرد کره‌ای اجاره کرد.

شاید دلیل ادامه کار لیز در کتابخانه این بود که لااقل میتوانست لیماس را در خیال در آنجا ببیند.

نردبانها، قفسه‌ها، کتابها و فیشها، چیزهایی بودند که او شناخته و آنها را لمس کرده بود. و شاید روزی دوباره بآنها باز گردد. گرچه گفته بود که هرگز باز نخواهد گشت اما لیز باور نمیکرد. خانم کریل عقیده داشت که او باز خواهد گشت چون مقداری پول یعنی حقوق پرداخت نشده‌اش را طلبکار بود.

پس از رفتن لیماس لیز مرتباً از خود سؤال میکرد که بچه علت لیماس آقای فوردد را کتک زده است؟ البته میدانست که اخلاق خیلی بدی داشت اما آن مطلب دیگری بود.

او قبلاً ترتیب کار را داده و تصمیم گرفته بود پس از بهبودی و قطع شدن تبش منظور خود را عملی سازد. اگر غیر از این بود پس چرا شب قبل از رفتنش از او خدا حافظی کرد؟ او نمیتوانست تفسیر دیگری را بخود بقبولاند که مثلاً لیماس از او خسته شده و خدا حافظی کرده است و روز بعد در حالیکه هنوز تحت تأثیر این جدائی قرار گرفته بود در اثر عصبانیت آقای فوردد را زده است. او میدانست همیشه هم میدانست که الك

میبایست کاری را بانجام برساند . خودش آنرا بلیز گفته بود . هیچ
سر از موضوع در نمیآورد . . ابتدا فکر میکرد که ریشه يك
دشمنی عمیق سبب مرافعه او با آقای فورد شده است . شاید موضوع
يك دختر یا شاید هم فامیل الك در بین بوده است . اما فقط
میبایستی با آقای فورد نگاه کرد و دید که اینکار تا چه حد بعید
بنظر میرسید . او نمونه کاملی از يك بورژوازی كوچك محتاط -
خود خواه - بد جنس بود . بهر حال اگر الك از او کینه
فامیلی بدل داشت چرا روز شنبه که اولین روز تعطیل هفته است
و همه برای خرید بمغازه‌ها میروند بمغازه‌اش رفته بود ؟

زد و خورد مزبور در یکی از جلسات حزبی که لیز در
آن عضویت داشت م.ورد بحث قرار گرفته بود . جرج هابنی
خزانه دار شعبه اظهار داشته بود که بهنگام عبور از جلو مغازه
فورد متوجه انبوه جمعیتی شد و از ولگردی که از نزدیک شاهد
تمام جریان بوده چگونگی وقوع حادثه را سؤال نمود و آنچنان
تحت تأثیر قرار گرفت که فوراً بداره روزنامه ورکر تلفن کرد
و آنها شخصی را برای حضور در محاکمه بدادگاه فرستادند و در
واقع بهمین جهت بود که روزنامه مزبور صفحه وسط خود را باین
موضوع اختصاص داد . این جریان نمونه واقعی يك اعتراض بود -
بطوریکه روزنامه ورکر تشریح کرده بود این جریان هوشیاری
ناگهانی و تنفر مردم را نسبت به طبقه حاکمه نشان میداد . این
شخص که هابنی با او صحبت کرد گفته بود که این امر بسیار
ناگهانی و خود بخود اتفاق افتاد .

این موضوع یکبار دیگر به هانی ثابت کرد که تا چه حد ساختمان سیستمهای سرمایه داری قابل ازهم پاشیدن میباشد . موقعی که هانی صحبت میکرد لیز سکوت اختیار کرده بود . البته هیچیک از آنها از روابط او با لیماس اطلاعی نداشتند . لیز در آن لحظه متوجه شد که از جرج هانی متنفر است . او مرد كوچك اندامی بود که افکار پلید در سر میپروراند و همیشه از گوشه چشم او را ورننداز کرده و سعی میکرد باو دستی بزند .

پس از این جلسه مردانی که بلباس پلیس ملبس بودند با اتومبیل سیاه رنگی که آنتنی نیز داشت بدیدن لیز رفتند . سرووضعشان خیلی مرتب بود و بهمین جهت قبول پلیس بودن آنها برای لیز مشکل بود .

یکی از آنها کوتاه و کمی چاق بود . دیگری عینك بچشم زده و لباس عجیب و گران قیمتی بتن داشت - مرد كوچك اندام و مهربانی بود و لیز بدون اینکه خود علت آنرا بداندا تا اندازه ای باو اطمینان پیدا کرد . دیگری باریکتر بود اما عینك نداشت و قیافه اش خیلی جوان مینمود ، لیز حدس زد که سن او نباید کمتر از ۴۰ سال باشد . آنها اظهار داشتند که از قسمت بخصوصی می آیند و کارتهای چاپ شده عکس دار خود را که در جلد زرورق قرار داده بودند با نشان دادند . مرد چاق بیشتر رشته کلام را بدست داشت .

او صحبت خود را شروع کرد و گفت : فکر میکنم که شما با الك لیماس روابط دوستانه ای داشتید . ، لیز نزدیک بود که

از کوره در برود، اما مرد چاق آنقدر حالت جدی داشت که این -
کار بنظرش احمقانه آمد .

« لیز جواب داد و بله، شما از کجا فهمیدید ؟ »

« دیروز بطور تصادفی باین موضوع پی بردیم . وقتی کسی
به . . . زندان میرود باید نزدیکترین شخص بخود را معرفی
کند : لیماس گفته بود که هیچ کسی را ندارد ، اما در حقیقت
دروغ گفته بود . در زندان از او پرسیدند در صورتی که اتفاقی
برایش بیفتد چه کسی را باید مطلع ساخت و او اسم شما را برده
بود . »

« خوب . »

« آیا شخص دیگری هم از روابط دوستانه شما با او
اطلاع دارد ؟ »

« خیر ، »

« آیا بدادگاه رفتید ؟ »

« خیر ، »

« روزنامه نگار ، طلبکار ، یا هیچکس دیگری پیش شما
نیامد ؟ »

« خیر ، شما که گفتم . هیچکس دیگری حتی والدین من
نیز از این جریان اطلاع نداشتند . »

ماهر دو باهم در کتابخانه تحقیقاتی فیزیکی کار میکردیم - چرا
فقط خانم کریل کتابدار از آن اطلاع دارد . فکر نمیکنم به
رابطه‌ای که بین ما وجود داشت پی برده باشد، و با سادگی افزود

« چون آدم کودنی است »

مرد كوچك اندام از زیر چشم با دقت او را نگرست و
بعد پرسید :

« وقتی لیماس آقای فورد را كتك زد تعجب نکردید ؟ »

« البته که تعجب کردم »

« فکر میکنی چرا اینکار را کرد ؟ »

« نمیدانم . فکر میکنم چون آقای فورد باو نسیه نداد .

اما بنظر من او همیشه چنین قصدی داشته و بدنبال موقعیت میگشته
است »

لینز فکر میکرد شاید در گفتن مطالب زیاده روی کرده
است اما چون خیلی تنها بود آرزو داشت که با یکنفر در مورد
آن صحبت کند - فکر هم نمیکرد که اینکار ضرری داشته باشد .

« اما آنشب شب قبل از آن حادثه ما با هم صحبت کردیم
و شام مخصوصی خوردیم . الك گفت ما بایستی . . . و من فهمیدم
که آن آخرین شب ما است . يك بطری شراب قرمز از جایی
تهیه کرده بود . من زیاد از آن خوشم نیامد اما الك همه‌اش را
سرکشید . و بعد از او پرسیدم این بمنزله خدا حافظی است ؟
آیا همه چیز تمام شد ؟ »

« چه گفت ؟ »

« گفت کاری برایش پیش آمده است که باید آنرا انجام

دهد . من واقعاً از هیچ چیز سر دز نیاوردم »

سکوت عمیقی حکمفرما شد و مرد كوچك اندام مضطرب -

تر بنظر آمد . بالاخره از او پرسید :

« آیا گفته هایش را باور میکنی ؟ »

• ناگهان بدون اینکه خود بداند بخاطرالك وحشتی سراپا-
یش را فراگرفت و گفت « نمیدانم » آن مرد دو باره پرسید :
« ثمره ازدواج لیماس دو فرزند بود. آیا هیچوقت دراین-
مورد حرفی بشما زده بود ؟ » لیز جوابی نداد. « وبا وجوداین اسم
شما را بعنوان نزدیکترین شخص خود ثبت کرده بود . فکر میکنی
چرا اینکار را کرد ؟ » بنظر میرسید که مرد كوچك اندام از سؤال
خود خجالت زده شد . بدستهایش که محکم بیکدیگر قلاب شده
بود نگاه میکرد . لیز از خجالت سرخ شد و در جواب گفت :

« من عاشق او بودم »

« آیا او هم عاشق شما بود ؟ »

« شاید ، نمیدانم »

« آیا هنوز هم عاشق او هستی ؟ »

« بله »

مردی که جوانتر بود پرسید « آیا هیچوقت بشما گفت که

باز خواهد گشت »

« نخیر »

دیگری بتندی پرسید « اما از شما خدا حافظی کرد . »

مرد كوچك اندام با مهربانی و بآهستگی سؤال را دوباره

تکرار کرد و گفت « آیا از شما خدا حافظی کرد »

قول میدهم که هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد . فقط

میخواهم باو کمک کنم و اگر شما علت دعوای او را با آقای فورد میدانید و یا اگر کوچکترین تصویری از چیزهایی که او گفته یا انجام داده است دارید بخاطر الك بما بگوئید. لیز سرش را تکان داد و گفت :

« خواهش میکنم از اینجا بروید. خواهش میکنم دیگر سؤالی در این مورد نکنید. خواهش میکنم خارج شوید . » همینکه آنها بطرف در براه افتادند مرد مسن تر که بنظر لیز كوچك اندام و كمرو میآمد مكثی كرد و بعد كارتی از جیب بغلش بیرون كشید و آنرا روی میز گذاشت و گفت « اگر احتیاج بكمك داشتید یا اگر اتفاقی برای لیماس بیفتد یا بمن تلفن کنید. - متوجه می شوید ؟ »

« شما کی هستید ؟ »

كمی مكث كرد و گفت « من دوست الك لیماس هستم » و بعد اضافه كرد « راستی يك چیز دیگر - این آخرین سؤال است آیا الك میدانست كه شما آیا در مورد حزب اطلاع داشت ؟ » لیز در نهایت یأس و ناامیدی جواب داد « بله باو گفتم » « آیا حزب در مورد روابط شما و الك چیزی میداند ؟ » « بشما گفتم كه هیچكس اطلاع نداشت ، و ناگهان در - حالیکه رنگ از رویش پریده بود فریادزد « بمن بگوئید او كجاست متوجه نیستید كه من میتوانم باو کمک كنم ، از او مراقبت خواهم كرد حتی اگر دیوانه هم شده باشد اهمیتی نمیدهم . قسم میخورم كه نمیدانم . . . من باو در زندان نامه نوشتم البته میدانم

که نمیبایستی اینکار را میکردم اما فقط باو نوشتم هر وقت که بخواهد
میتواند پیش من برگردد.» در اینموضع صورتش را میان دستهایش
پنهان کرده و بسختی میگریست و مرد كوچك اندام او را نگاه
می کرد .

بآرامی گفت « او بخارج رفته است . درست نمیدانم که
کجا است. او دیوانه نشده است اما نمیبایست این مطالب را بشما
می گفت . »

مرد جوانتر گفت :

« سعی خواهیم کرد که هیچگونه اشکالی از لحاظ مالی
و غیره برای شما پیش نیاید »

لیز دوباره پرسید « شما کی هستید ؟ »

مرد جوانتر تکرار کرد (دوستان الك . دوستان نزدیک
او . « لیز صدای پائین رفتن آنها را از پله ها شنید و بعد از پشت
شیشه پنجره اش آنها را دید که وارد خیابان شده و سوار اتومبیل
سیاه رنگی شده و در جهت پارك بحرکت در آمدند .

بعد بیاد کارت افتاد . بطرف میز رفت و کارت را برداشت
و زیر نور چراغ بآن نگاه نمود . فکر کرد که چاپ آن میبایست
خیلی گران تمام شده باشد و برای يك پلیس مشکل است بتواند از
عهده چنین مخارجی بر بیاید . اسمی روی آن کنده شده بود ورده
، محل کار - کلاتری یا هیچ چیز دیگری جلو اسم بچشم نمیخورد
فقط اسم با کلمه « آقا » دیده میشد .

هیچکس تا بحال نشنیده بود که پاسبانی در چلسی زندگی

کند :

آقای جرج اسمایلی، شماره ۹ خیابان بایس و اتر، چلسی،
شماره تلفن هم زیر آن نوشته شده بود . خیلی عجیب بنظر میرسید.

* * *

* *



فصل دوازدهم

شرق

لیماس کمر بند خود را باز کرد .
مثلی است که میگویند اشخاص محکوم بمرگ گاهگاه
احساس غرور میکنند و این افراد چون پروانه‌هایی هستند که در
شعله‌های آتش گرفتار شده و نابودی آنها با شوق نیل بمقصود
توأم میباشد . لیماس دچار احساس عجیبی شده بود . چند لحظه‌ای
آرامش کم دوام ولی تسلی بخشی وجود او را فرا گرفت سپس
ترس و گرسنگی بر او غلبه کرد .
کنترل حق داشت . او قدرت خود را از دست میداد .

اوائل سال قبل یعنی هنگامیکه آن واقعه برای ریمک
اتفاق افتاد او باین موضوع پی برد .

کارل پیغامی برای او فرستاده و اظهار داشته بود که خبر
خیلی مهمی برای او دارد و بمنظور شرکت در کنفراس قانونی
کالسرو ف بآلمان غربی میآید .

لیماس بوسیله هواپیما خود را بکن رساند و در فرودگاه
اتومبیلی کرایه کرد . هنوز صبح خیلی زود بود و امیدوار بود
بتواند بدون پر خورد با وسائل نقلیه در اتوبانها به کالسرو ف
برود اما بارکشها و کامیونها هنوز در راه بودند . او ۷۰ کیلو
متر را در عرض نیمساعت طی کرد و از بین وسائل نقلیه گذشت و
میخواست هرچه زودتر بمقصد برسد که ناگهان اتومبیل کوچکی
که شاید فیات بود چهل یارد جلوتر بداخل خط سرعت زیاد
پیچید . لیماس پایش را روی ترمز فشار داد و چراغهای بزرگ
خود را روشن ساخت و شروع بزدن بوق نمود و بلطف خدا
توانست از آن بگذرد . وقتی از اتومبیل گذشت از گوشه چشمش
نگاهی بآن کرد و چهار بچه را در صندلی عقب دید که دستهایشان
را تکان میدادند و میخندیدند . در چهره پدرشان که پشت رل نشسته بود
وحشت موج میزد . در حالیکه فحش میداد براه خود ادامه داد
ناگهان حالت عجیبی بساو دست داد و دستهایش شروع بلرزیدن
کرد . صورتش از شدت حرارت میسوخت و قلبش بسختی می طپید
بالاخره توانست اتومبیل را بیکى از راههای فرعی هدایت
کند . از اتومبیل خارج شده و در حالیکه بسختی نفس میکشید

در جایش ایستاد و بصف ماشینهای باری غول پیکر خیره شد.
منظره تصادف و ماشین كوچك با باری‌های عظیم الجثه
و خرد شدن آن در جلو چشمش مجسم شد. هیچ چیز را جز صدای دلخراش
بوق و چراغهای آبی و اجساد قطعه قطعه شده کودکان روی جاده
نمیدید. صحنه کشتار مهاجرین کنار تپه‌های شنی مجدداً در
ذهنش زنده شد. بقیه راه را با آهستگی پیمود و نتوانست سر موقع
با کارل ملاقات نماید. و پس از آن هم هر وقت مسافرت میکرد
خاطره کودکانی را که از پشت صندلی اتومبیل باو دست تکان میدادند
و همچنین پدر آنها را از یاد نمیبرد. کنترل اسم این حالت را تب
گذاشته بود. بصندلی خود که روی بال هواپیما قرار داشت تکیه
داد. در يك لحظه فکر کرد یادداشتی توسط خانم امریکائی که
کفشهای پاشنه بلندی پیا داشت و نزدیک او نشسته بود برای
آنهائی که در برلن بودند بفرستد اما فوراً منصرف شد زیرا فکر
کرد ممکنست آن خانم تصور کند که لیما سعی میکند با او لاسی
بزند و پیترز هم متوجه جریان شود. گذشته از این نوشتن یادداشت
چه ثمری داشت؟ مگر نه اینکه کنترل خودش کلیه این وقایع را
بوجود آورده و از جزئیات آن با خبر بود؟

در این فکر بود که چه بسرش خواهد آمد. کنترل در
مورد آن با او صحبت نکرده و فقط توضیحاتی بدین مضمون
راجع به تکنیک کار باو داده بود.

فوراً همه چیز را در اختیار آنها قرار نده بلکه بگذار
خودشان برای کسب آن تلاش کنند. با بیان جزئیات آنها را!

گیج کن . از گفتن بعضی مطالب خودداری نما و بعد داستان خود را دو باره از سر بگیر . بد خلق و لجوج و سر سخت باش . مثل آب مشروب بخور تسلیم ایده الوژی نشوزیرا آنرا قبول نخواهند کرد . آنها علاقمندند تا با مردی که خریده اند معامله کنند. آنها میخواهند با يك حریف سرسخت پنجه نرم کنند نه با کسی که تا حدی بعقاید آنها ایمان آورده است . بنابراین سعی دارند خودشان استنتاج و نتیجه گیری بنمایند . از مدتها پیش زمینه را فراهم کرده و سر نخهائی بدستشان دادیم و اجرای آخرین مرحله این عملیات بعهد تو است . او مجبور بود که انجام آنرا قبول کند چون نمیتوانست از مبارزه بزرگی که کلیه مراحل ابتدائی آن انجام شده بود سر باز زند .

الک قول میدهم که اینکار ارزش فداکاری را دارد . اگر بتوانی زنده بمانی شاهد پیروزی بزرگی که نصیب ما میشود خواهی بود .

لیما س فکر نمیکرد که قادر بتحمل شکنجه باشد . او کتاب کوستلر را بخاطر آورد که برای اینکه بتواند خود را برای مقاومت در مقابل شکنجه احتمالی عادت دهد بدفعات زیاد کبریت روشن روی انگشتان خود میگرفت . بقیه کتاب را نخوانده بود ولی مبحث مزبور را بخوبی بیادداشت .

هوا رو بتاریکی میرفت که هوا پیما در تمپلهوف بزمین نشست . چراغهای برلن را تماشا میکرد و بمحض اینکه هوا پیما فرود آمد مقامات اداره مهاجرت و گمرک را دید که بسوی آنها

میآمدند .

لحظه‌ای آثار اضطراب در چهره لیماس ظاهر گردید زیرا
میترسید یکی از آشنایان قدیمی در فرودگاه او را بشناسد . وقتی
که او و پیترز پهلوی پهلوی هم از راهروهای گذشته و تشریفات
گمرکی و مهاجرتی را انجام دادند و هیچ قیافه آشنائی ظاهر نشد،
متوجه گردید که اضطراب او در واقع امیدی بوده است . امید
اینکه شرایط خاصی ایجاد شده که او را در راهی که در پیش دارد
راغب ترسازد. از اینکه پیترز کنار او براه افتاده بود و دیگر
نمیکوشید بستگی خود را با اواز نظردیگران مخفی دارد تعجب
میکرد مثل این بود که پیترز آلمان غربی را بمنزله محل امنی
میدانست . جائیکه هوشیاری و حفاظت زیاد لازم ندارد یعنی
پایگاه کاملاً مجهزی بود که برای رفتن بشرق مورد استفاده قرار
مبگرفت .

آنها در حالیکه بایکدیگر صحبت میکردند از وسط سالن بزرگ
بطرف در ورودی براه افتادند مثل این بود که ناگهان پیترز تغییر
عقیده داد چون فوراً مسیرش را عوض کرد و لیماس را بطرف در
ورودی فرعی هدایت کرد . در مزبور به پارکینگ اتومبیل و ایستگاه
تاکسی راه داشت . در آنجا پیترز لحظه‌ای مکث کرد و زیر نور
چراغی که بدرآویخته بود ایستاد و چمدانش را روی زمین نزدیک
پایش گذاشت و سرعت روزنامه‌ای را که زیر بازویش داشت بیرون
کشید آنرا تا کرد و در جیب چپ بارانی خود گذاشت و دو باره
چمدانش را از زمین برداشت. فوراً از پارکینگ چراغهای اتومبیلی

خاموش و روشن شد و پترز در حالیکه براه ادامه میداد لیماس گفت « بیا » و لیماس نیز بآهستگی بدنبال او براه افتاد. بمحض اینکه بنزدیک اولین صف اتومبیلها رسیدند در اتومبیل بنز سیاهرنگی از داخل باز شد و چراغ داخل اتومبیل روشن گردید. پترز که ده یارد جلوتر از لیماس حرکت میکرد سرعت وارد اتومبیل شد و بآهستگی با راننده صحبت کرد و بعد لیماس را صدا زد :

« اتومبیل اینجا است عجله کن »

اتومبیل مرسدس قدیمی ۱۸۰ بود و لیماس بدون گفتن کلمه‌ای سوار شد. پترز در صندلی عقب پهلوی او نشست. وقتی براه افتادند متوجه اتومبیل دكاو کوچکی شدند که دو مرد در صندلی جلو آن نشسته بودند. در يك کیوسك تلفن که دو یست یارد پائین تر قرار داشت مردی با تلفن مشغول صحبت بود. لیماس از پنجره پشت نگاه کرد و اتومبیل دكاو را دید که آنها را تعقیب میکند. فکر کرد که پذیرائی کاملی از آنها میشود.

اتومبیل آنها خیلی آهسته حرکت میکرد. لیماس دستهایش را روی زانوانش گذاشته و فقط جلویش را نگاه میکرد. آنشب بهیچوجه مایل بدیدن برلن نبود زیرا خوب میدانست که این آخرین فرصت او است. طوری نشسته بود که میتواند با دست راستش حلقوم پترز را گرفته و او را نابود سازد و بعد از اتومبیل خارج شده و فرار کند و خود را بنحوی از تیررس گلوله‌هائی که از اتومبیل عقبی شلیک میشد برهاند. باین ترتیب آزاد میشد.

در برلن اشخاصی را می‌شناخت که از او نگهداری می‌کردند . او
می‌توانست فرار کند ولی هیچ اقدامی نکرد .

عبور از مرز کار بسیار آسانی بود . لیماس هرگز فکر
نمی‌کرد که اینکار تا این حد ساده باشد . در حدود ده دقیقه بیهوده
وقت خود را تلف کردند . لیماس حدس زد که باید سرساعتی که
قبلاً تعیین شده است عبور کنند . بمحض اینکه بمرکز کنترل آلمان
غربی نزدیک شدند اتومبیل دکاو سرعت خود افزود و با غرش
موتور از آنها سبقت گرفت و نزدیک پاسگاه پلیس ایستاد .

اتومبیل مرسدس سی یارد عقبتر منتظر ماند . ده دقیقه بعد
پل سفید و قرمز رنگ بلند شد و اتومبیل دکاو از آن گذشت و در
همین موقع دو اتومبیل دیگر با هم بحرکت درآمدند موتور مرسدس
در دنده دو ناله می‌کرد و راننده پشت خود را به صندلی فشار میداد
و با بازوانش رل را محکم چسبیده بود .

درحین عبور از پنجاه یارد بین دو پاسگاه کنترل استحکاماتی
که دو قسمت شرقی دیوار کار گذاشته شده بود از قبیل پستهای
مشاهده و دو ردیف سیم خاردار توجه لیماس را بخود جلب کرد .
اوضاع تدریجاً وخیم‌تر میشد .

اتومبیل مرسدس در پاسگاه دوم توقف نکرد . تیر کنترل
دروازه بالا بود و آنها از آن گذشتند . اتومبیل دکاو ناپدید شده
بود اما ده دقیقه بعد وقتی لیماس به پشت سرش نگاه کرد آن
اتومبیل را دید که باز هم آنها را تعقیب مینمود . حالا سرعت
اتومبیل افزوده شده بود . لیماس فکر می‌کرد که آنها در برلن

شرقی توقف کرده و شاید اتومبیلها را عوض نموده و احتمالا بخاطر
عملیات موفقیت آمیز بیکدیگر تبریک بگویند اما آنها همچنان
در سمت شرق براه خود ادامه دادند .

در اینموقع از پیترز پرسید « کجا میرویم ؟ »
« ما در جمهوری دموکراتیک آلمان هستیم . منزلی برای
ترتیب داده شده است . »

« فکر میکردم قرار است از اینجا گذشته و بیشتر سمت
شرق برویم »

« همین کار را خواهیم کرد اما یکی دو روز اینجا میمانیم .
صلاح را در این دیدیم که آلمانها هم صحبتی با تو بکنند »
« عجب ! »

« گذشته از اینها قسمت اعظم فعالیتها را در آلمان انجام
داده ای . من جزئیات اظهارات ترا برای آنها فرستادم ،
و آنها خواسته اند که مرا ملاقات کنند . »

« آنها تا کنون با امثال تو یعنی کسی که تا اینجد بمنبع
خبر نزدیک باشد برخورد نکرده اند . همکاران من معتقدند که
نباید فرصت ملاقات با ترا از دست بدهند . »

« و بعد ؟ از آلمان بکجا میرویم ؟ »

« دو باره بشرق میرویم »

« از طرف آلمانها با چه کسی ملاقات خواهم کرد ؟ »

« آیا این موضوع اهمیت دارد ؟ »

« نه اهمیتی ندارد . من بیشتر افراد آبتیلونگ را با اسم

میشناسم . علت سؤال فقط کنجکاوی بود . »

« انتظار داری چه کسی را ملاقات کنی ؟ »
لیماس فوراً جواب داد « فیدلر معاون امنیتی که یکی از
افراد موندت میباشد و کلیه بازجوئیهای حساس را انجام میدهد.
حرامزاده عجیبی است .

« چرا ؟ »

« يك حرامزاده وحشی است . او یکی از مأمورین پیتر-
گیلام را دستگیر کرد و چیزی نمانده بود او را بکشد . » پیترز
گفت « جاسوسی بهر حال ورزش و تفریح نیست » و پس از آن هردو
سکوت کردند .

لیماس پیش خود فکر کرد پس کسی که قرار است با او ملاقات
کند کسی جز فیدلر نیست .

لیماس او را از روی عکسی که در پرونده اش بود میشناخت . او مرد
باريك اندام و کاملاً جوانی بود . موهای مشکی و چشمان قهوه‌ای
رنگی داشت و همانطور که لیماس گفت با هوش و وحشی و خیلی
چابك و زرنگ و پر حوصله بود و حافظه‌ای قوی داشت . مردی
بود که ظاهراً برای خود حس جاه طلبی نداشت اما برای نابودی
دیگران سخت دل و بیرحم بود . در آبتیلونگ شخص نادری بود .
در دسیسه‌ها شرکت نمیکرد و از زندگی خود در زیر سایه موندت
بدون انتظار ارتقاء مقام راضی بنظر میرسید . او را نمیشد جزء
این یا آن دسته بحساب آورد . حتی آنها که از نزدیک با او کار
کرده بودند نمیتوانستند بگویند که او کدام طرفی است . فیدلر
مرد گوشه گیر - ترسو و غیر قابل اعتمادی بود . پرده ای از

تمسخر و انتقاد ، خواسته های باطنی او را پنهان میکرد . کنترل در مهمانی شامی که در منزل خود ترتیب داده بود در حضور لیماس و پیترگیلام اظهار داشته بود که «فیدلر بهترین طعمه ما است و از همان دسته اشخاصی است که اگر چه نوکر کلیسا هستند ولی يك روز اسقف اعظم را از پشت با چاقو خواهند زد. وی تنها مردی است که در برابر موندت مقاومت کرده و از او متنفر است ، در اینجا گیلام نیز با اشاره سر گفته او را تأیید کرده بود .

« البته فیدلر يك کلمی است و موندت درست عکس آنست . هیچ با هم جور نیستند . ما وظیفه داریم سلاحی در اختیار فیدلر بگذاریم که بكمك آن موندت را نابود کند و وظیفه تو لیماس عزیز اینست که او را در بکار بردن این اسلحه تشویق کنی .

البته بطور غیر مستقیم زیرا تو هرگز او را ملاقات نخواهی کرد و یا لااقل امیدوارم که او را نبینی ،

در آن موقع همگی حتی گیلام هم خندیده بودند . در آن لحظه این گفته کنترل شوخی خوبی بنظر آمده بود و یا لااقل با توجه به نوع شوخیهای کنترل همه آنها را با مزه تشخیص داده بودند .

* * *

قاعدتاً نیمی از شب گذشته بود .

آنها مدتی در جاده ای خاکی راه میپیمودند که قسمتی از آن از میان جنگل و قسمت دیگر از میان مزارعی - میگذشت . ناگهان اتومبیل توقف کرد و لحظه ای بعد اتومبیل دكاو نیز نزدیک

آنها ایستاد. همینکه او و پترز از اتومبیل پیاده شدند لیماس متوجه شد که سر نشینان اتومبیل عقبی سه نفر میباشند که دو نفر آنها از اتومبیل پیاده شده و سومی در صندلی عقب نشسته و در زیر نور چراغ داخل اتومبیل بکاغذ هائی نگاه میکرد.

راننده اتومبیل را نزدیک اصطبل که از آن استفاده نمیشد پارک کرد. ساختمان ۳۰ یارد عقبتر قرار داشت. در زیر نور چراغهای بزرگ اتومبیل لیماس با یک نظر اجمالی متوجه یک خانه دهقانی شد که دیوارهایش از چوب و گچ ساخته شده بود. همگی از اتومبیل پیاده شدند. ماه در آسمان میدرخشید و نور خود را آنچنان بر زمین میتابید که جنگلهای روی تپه بخوبی نمایان بود. بطرف منزل براه افتادند. پترز و لیماس جلوتر از آن دو نفر دیگر حرکت میکردند. آن مرد دیگر که در اتومبیل نشسته بود هنوز تصمیم بحرکت نگرفته بود و همچنان مشغول مطالعه بود.

وقتی بنزدیک در رسیدند پترز ایستاد و منتظر شد تا آن دو نفر دیگر بآنها ملحق شوند. یکی از آنها دسته کلیدی در دست چپش داشت و در حالیکه میکوشید در را باز کند آن دیگری کناری ایستاده و دستهایش را در جیبش کرده و از او محافظت می کرد.

لیماس به پترز گفت «مثل اینکه حاضر نیستند کوچکترین ریسکی بکنند. فکر میکنند که من چه هستم؟»
پترز جواب داد «برای فکر کردن بآنها پول نمیدهند.»

و بعد روی خود را یکی از آنها کرد و بآلمانی پرسید « او می‌آید ؟ »

مرد آلمانی شانه هایش را بالا انداخت و روی خود را بطرف اتومبیل گرداند و گفت :

« خواهد آمد . میل دارد که تنها بیاید »

در حالیکه آن مرد آنها را راهنمایی میکرد وارد ساختمان شدند . قسمتی از این خانه قدیمی و قسمتی نوساز بود . چراغهای سقفی نور بدرنگی باطاق میداد . هوای اطاق بدو نا مطبوع و گویا مدت‌ها درهای آن باز نشده بود . روی درها قفل‌های بزرگ بچشم میخورد . دستورات لازم برای آتش نشانی روی دیوار نصب شده بود . در اطاق پذیرائی وسایل خیلی راحت ولی کهنه و تیره گذاشته شده بود و عکس رهبران شوروی بدیوارها دیده میشد . این هوشیارهای موقت برای لیماس نشانه‌ای از ارتباط جبری اتیلونگ با بوروکراسی بود و او با این امر در مرکز بخوبی آشنائی داشت . پیترز و لیماس نشسته و مدت ده دقیقه و شاید هم بیشتر انتظار کشیدند سپس پیترز یکی از مردان که در انتهای دیگر اطاق ایستاده بود گفت :

« برو باو بگو که ما منتظریم و مقداری هم غذا تهیه کن

چون گرسنه هستیم »

وقتی که مرد بطرف در براه افتاد پیترز دوباره او را صدا کرد « ویسکی - بآنها بگو که بطری ویسکی و چند لیوان بیاورند . »

آن مرد تکانی به شانه‌هایش داد و از در بیرون رفت و در
را پشت سر خود باز گذارد .

لیماس پرسید « آیا قبلا اینجا بوده‌اید ؟ »

« برای چه ؟ »

« برای این قبیل چیزها - البته نه کاملاً این قبیل کارها
بلکه کارهایی مشابه »

« با فیدلر ؟ »

« بله »

« او شخص واردی است ؟ »

پیترز شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد « میان
کلیمی‌ها بد نیست »

لیماس صدائی را از آن طرف اطاق شنید رویش را بر -
گرداند و فیدلر را در آستانه در دید که در یکدستش يك بطری
ویسکی و در دست دیگرش چند عدد لیوان و آب معدنی داشت .
قد او بلند تر از پنج پا و شش اینچ نبود و بلوز سرمه ای رنگی بتن
داشت و کت بلندی روی آن پوشیده بود . او چابك و کمی حیوان
صفت بنظر می‌رسید و چشمهای قهوه ای رنگ و براقی داشت .
خطاب به نگهبان دم در گفت :

« برو و بآن دیگری بگو کمی غذا برای ما بیاورد. »

پیترز گفت « من گفته‌ام . خودشان میدانند اما هنوز
چیزی نیاورده‌اند »

فیدلر بزبان انگلیسی و با لحن خشکی گفت « آنها خیلی

از خودراضی هستند. فکر میکنند که برای غذا هم باید پیشخدمت مخصوص داشته باشیم . »

لیماس با شنیدن لهجه فیدلر بیاد آورد که وی ایام جنگ را در کانادا گذرانیده بود. والدینش مهاجرین یهودی و مارکسیتهای آلمانی بودند . فامیل او در سال ۱۹۴۶ بکشور خود بازگشت تا بهر قیمتی که شده در ایجاد آلمان استالین شرکت نماید .

فیدلر گفت « سلام . از دیدن شما خوشحالم . »

« سلام فیدلر »

« مسافرت شما پایان یافت »

لیماس پرسید « منظورتان چیست ؟ »

« منظورم اینستکه درست برخلاف اظهارات پیترز از اینجا بجای دیگری نمیروی . متأسفم . »

لیماس روی خود را به پیترز کرد و در حالیکه صدایش از شدت عصبانیت میلرزید پرسید :

« آیا این حقیقت دارد ؟ بگو ببینم حقیقت دارد ؟ »

پیترز سرش را تکان داد و گفت « بله من فقط واسطه‌ام . متأسفم که میبایستی مأموریت را باین صورت انجام دهم . »

« چرا ؟ »

فیدلر گفت « اجبار داشتیم . چون جمهوری دموکراتیک آلمان سفارتی در غرب ندارد لذا بازجوئی اولیه در يك کشور غربی انجام شد تا بتوانیم از طریق سفارتی در کشور مزبور ارتباط مورد نیاز خود را برقرار کنیم . »

بدینجهت رابطین اداری ما ترتیباتی داده‌اند تا از تسهیلات و ارتباطات و مصونیت‌هایی که در حال حاضر از داشتن آن محروم می‌باشیم استفاده نمائیم.»

لیماس باهستگی گفت «حرامزاده، پدر سوخته، تو میدانستی که من بسرویس پوسیده و فاسد شما اطمینان نخواهم کرد. برای همین بود که از وجود يك-روس استفاده کردی، مگر علت همین نبود؟»

«ما از سفارت شوروی در لاهه استفاده کردیم چون چاره دیگری نداشتیم. تا آن لحظه عملیات در دست ما بود. این کاملاً منطقی است. نه ما و نه هیچکس دیگر نمیتوانست تصور کند که همکاران انگلیسی تو با این سرعت بفعالیت تو پی ببرند.»

«راستی؟ حتی با وجود اینکه خودت رد پای مرا بآنها نشان دادی؟ فیدلر مگر در واقع واقعیت امر غیر از این است؟»
- کنترل‌گفته بود همیشه خود را عادت بده که از آنها متنفر باشی زیرا باین ترتیب هر وقت کوچکترین خبری از تو بیرون بکشند خیلی برایشان اهمیت خواهد داشت.

فیدلر بتندی جواب داد «این پیشنهاد غیر قابل قبولی است.»
و بعد درحالی‌که به پیترز نگاه میکرد بزبان روسی چیزی باو گفت.
پیترز سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و روی خود را بلیماس کرد و گفت:

«خدا حافظ، انشاءالله موفق باشی»

سپس لبخند تلخی زد و سری به فیدلر تکان داد و از در خارج

شد . در اینموقع دستش را روی دستگیره در گذاشت و رویش را برگردانده و دو باره بلیماس گفت :

« موفق باشی ، مثل این که منتظر بود لیماس چیزی در جوابش بگوید ، اما لیماس گویا گفته او را نشنید . رنگ از چهره اش پریده بود . دستهایش بدو طرف بدنش آویخته بود . مثل اینکه خیال دعوا داشت . پترز همچنان در آستانه در ایستاده بود . لیماس با لحنی عصبانی و خشن گفت « فیدلر میبایستی میدانستم . میبایست حدس میزدم که تو هرگز جرأت نداشتی این کار کثیف را بتهائی انجام دهی . این درست از همان تیپ کار هائی است که این نیم مملکتی (آلمان شرقی) انجام میدهد و بدتر از آن کار . های پست و پلیدی است که سرویس شما انجام میدهد . مثل اینست که عمویتان را وادار کنید که برایتان دلالتی محبت کند .

اینکه مملکت نشد . شما که دولت ندارید شما فقط يك حکومت دیکتاتوری کثیف درجه پنجم هستید . » درحالیکه انگشتهایش را بطرف فیدلر دراز میکرد شروع بداد زدن کرد و گفت « من ترا میشناسم . تو يك سادیست حرامزاده هستی . درست مثل کار . های همیشگی تو است . تو در زمان جنگ در کانادا بودی اینطور نیست ؟ کانادا در زمان جنگ جای خوبی بود . من شرط می بندم هر وقت که طیاره ای از روی منزلتان پرواز میکرد فوراً مثل بچه ننه ها بطرف مادرش میدویدی و سرت را زیر دامنش پنهان میکردی . تو حالا خیال میکنی کی هستی ؟

آدم کثیفی هستی . نوکر موندت هستی و بیست و دو تیپ روی

سکوی خانه تان نشسته است . فیدلر ، دلم بحالت میسوزد . یکروز
از خواب بیدار میشوی و می بینی که کشت و کشتار شروع شده است .
از مادرت و از عمومیت اثری نیست که از تو حمایت کنند.
آنوقت است که بسزای اعمالت میرسی.»

فیدلر شانه هایش را بالا انداخت .

«لیماس فکر کن که بدن داند سازی رفته ای. هر چه زودتر
کارت تمام شود زودتر میتوانی به کشورت بازگردی. شامت را
بخورو بخواب.»

لیماس گفت «خوب میدانی که نمیتوانم بکشورم برگردم.
تو همه وسائل را جور کردی . تو مرا در انگلستان رسوا
کردی تو و رفیقت مجبور بودید اینکار را بکنید . خیلی خوب
میدانستید که اگر مجبور نمیشدم هرگز باینجا نمیامدم.»
فیدلر نگاهی بانگشتان باریک و قوی او کرد و گفت:

«حالا موقع فلسفه بافی نیست چون خوب میدانی که
نمیتوانی شکایتی داشته باشی . کار من و تو بر اساس یک تئوری بنا
شده است که اهمیت آن بیش از ارزش فردی است . بهمین جهت
است که یک کمونیست سرویس مخفی را یکی از اعضای بدن خود
میداند در حالیکه در کشور تو اطلاعات با نوعی شرم و حیای
انگلیسی توأم گشته است .

احتیاجات دسته جمعی را همیشه میتوان بهانه ای برای سوء
استفاده از فرد قرار داد . کمی مسخره است که تو تا این حد
عصبانی میشوی . ما در اینجا برای ملاحظه قوانین اخلاقی کشورهای

انگلیسی جمع نشده ایم.» و بعد با ملایمت افزود « گذشته از اینها رفتار خودت هم زیاد پاك و منزّه نبوده است »

لیماس با حالتی تنفر آمیز بفیدلر نگاه میکرد .

« من از تشکیلات شما اطلاع دارم . تو سگ کوچولوی موندت هستی اینطور نیست ؟ میگویند تو میخواهی شغل او را بدست بیاوری . فکر میکنم حالا اینکار عملی خواهد شد . پایان حکومت موندت فرارسیده است . »

فیدلر جواب داد « نمیفهمم »

لیماس با استهزاء جواب داد :

« من بزرگترین موفقیت تو هستم اینطور نیست ؟ . » فیدلر لحظه ای در فکر فرو رفت اما بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
« عملیات با موفقیت انجام شد . اینکه تو ارزش آنها خواهی داشت یا خیر قابل بحث است . خواهیم دید . اما بهر حال عملیات خوبی بود و احتیاجات کاری ما را بر آورد و منظور ما عملی گردید »

لیماس در حالیکه به پیترز نگاه میکرد گفت « قاعدتاً همه آن با اسم تو تمام خواهد شد »

فیدلر بخشکی جواب داد « اصلاً موضوع اسم در کردن در میان نیست » بعد روی دسته مبل نشست و لحظه ای متفکرانه بلیماس تگریست و گفت :

« معهذاتو حق داری در مورد يك چیز عصبانی باشی . چه کسی بهمکاران تو گفت که ما ترا برده ایم ؟ ما که نگفتیم . ممکنست

گفته مرا باور نکنی اما باور کن که ما بآنها نگفتیم . ما حتی نمیخواستیم که آنها اطلاع پیدا کنند . ما پس از بدست آوردن تو برای بعد ها نقشه هائی داشتیم ، نقشه هائی که حالا متوجه میشوم چقدر مسخره بود . پس چه کس بآنها گفت ؟ تو که گمشده بودی و مرتباً در حال حرکت بودی نه آدرس داشتی نه دوست و نه فامیل . پس چطور شد که آنها از رفتن تو با خبر شدند ؟ حتماً یک نفر بآنها گفته است - اش و کیور هم نمیتوانند باشند چون خودشان هم دستگیر شده اند .

« دستگیر شده اند ؟ »

« ظاهراً اینطور است . البته آنها بعلت شرکت درکار تو دستگیر نشده اند بلکه دستگیری آنها علل دیگری داشته است »
« خوب ، خوب »

آنچه که همین الان گفتم حقیقت دارد . ما میبایستی به گزارشی که پیترز از هلند ارسال میداشت قانع میشدیم و تو هم میتوانستی پولت را گرفته و هر کجادلت میخواست بروی . اما همه چیز را بما نگفته بودی و من میخواهم همه چیز را بدانم . گذشته از اینها میدانی که حضور تودر اینجا مشکلاتی را هم برای ما فراهم میسازد ،

« خوب من همه چیز را میدانم و شما میتوانید آنها را

بشنوید »

در این موقع سکوتی حکمفرما شد و پیترز اشاره تندی به فیدلر کرد و آهسته از اطاق خارج شد .

فیدلر بطری ویسکی را برداشته و در هر لیوانی مقداری از آن ریخت و گفت:

« متأسفانه سودا نداریم آب میخواهی ؟ من دستور سودا دادم اما آنها لیموناد آوردند »
لیماس گفت « اوه گمشو » و ناگهان احساس خستگی زیادی کرد .

فیدلر که سرش را تکان میداد رو بلیماس کرد و گفت « تو مرد مغروری هستی ، اما مهم نیست شام بخورو بخواب . »
یکی از نگهبانان باسینی غذا که عبارت از نان سیاه ، سوسیس و سالاد بود وارد شد .

فیدلر گفت « غذا کمی ساده ولی در عین حال رضایت بخش است . متأسفانه سیب زمینی هم نگذاشته اند اینجا همیشه کمبود سیب زمینی هست » .

آنها در سکوت شروع بخوردن کردند . فیدلر خیلی با دقت مثل کسبکه رژیم لاغری دارد مشغول خوردن بود .

* * *

نگهبان لیماس را تا اطاق خوابش راهنمایی کرد . وی اثاثیه ای را که کیور قبل از ترك انگستان باو داده بود با خود حمل میکرد . از میان کریـدور بزرگی گذشت و وارد اطاق بزرگی که رنگ سبز تیره ای داشت شد . یکی از نگهبانان قفل آنرا باز کرد و بعد کنار ایستاد تا اول لیماس وارد شود . او در را با پایش باز کرد و خود را در اطاق کوچکی که دو تخت و يك صندلی و میز

تحریر داشت یافت . این اطاق درست شباهت بزنندان داشت .
عکسهای از دختران روی دیوار دیده میشد و کرکره پنجره ها هم
افتاده بود . در انتهای اطاق در دیگری بود . آنها دو باره بعلامت
دست باو فهماندند که جلوتر برود اوهم اثاثیه اش را زمین گذاشت
بطرف در رفته آنرا باز کرد . اطاق دوم هم مانند اطاق اولی بود
با این تفاوت که يك تخت داشت و چیزی بدیوار هایش آویزان
نشده بود . روی خود را بنگهبان کرد و گفت « شما آن چمدانها
را بیاورید . من خسته ام ، و بعد با لباس خودش را روی تخت
انداخت و در عرض چند لحظه بخواب عمیقی فرو رفت .



نگهبانی در حالیکه سینی صبحانه را در دست داشت او را
از خواب بیدار نمود . صبحانه عبارت از نان سیاه و قهوه بود . لیماس
از تختش پائین آمده و بطرف پنجره رفت . خانه در روی بلندی
تپه ای قرار داشت . زمین از زیر پنجره سرا شیب زیاد داشت . نوک
درختان کاج انبوه و یکنواخت سراسر تپه ها را فرا گرفته بود .
گاهگاه درختهای بریده شده نظم درختان کاج یکنواخت را بر هم
میزد و خطوط قهوه ای رنگی بین آنها بوجود می آورد .

در آنجا اثری از انسان ، از خانه ، یا کلیسا و حتی
باقیمانده ساکنین قبلی بچشم نمیخورد . فقط جاده - جاده زرد رنگ
خاکی که چون خطی در سر تا سر دره کشیده شده بود دیده میشد .
صدائی بگوش نمیرسید . باور نکردنی بود که سر زمینی چنین
وسیع تا این حد ساکت باشد . هوا سرد ولی صاف بود . شب حتماً

باران باریده بود زیرا زمینها مرطوب بنظر میرسید و روشنائی صبح چنان بر همه چشم انداز روشنی بخشیده بود که لیماس میتوانست حتی تك تك درختها را در دورترین تپه ها ببیند .

در حالیکه بآهستگی لباسش را میپوشید قهوه تلخ را هم سر میکشید. لباس پوشیدنش نزدیک با تمام بود و میخواست مشغول خوردن نان شود که فیدلر وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

با قیافه بشاشی گفت « صبح بخیر ، من مانع از خوردن صبحانهات نمیشوم . » لیماس اقرار کرد که فیدلر آدم با جرأتی است - نه بخاطر اینکه جرأتش را در آمدن بملاقات او نشان داده باشد چون نگهبانان هنوز در اتاق مجاور بودند بلکه در حالت و رفتارش استقامت و هدف قاطعی بچشم میخورد که لیماس میتوانست آنرا احساس کرده و ستایش نماید .

او گفت « تو ما را با مسئله مشکلی روبرو کرده ای ؟

» هر چه که میدانستم بشما گفتم ،

لبخندی زد و گفت « اوه نه . اوه نه تو تمامش را نگفته ای .

تو هر چه را که خیال میکنی میدانی گفته ای . »

لیماس در حالیکه پاهایش را بزمین میکوبید و آخرین

سیگارش را آتش میزد با خود گفت « خیلی با هوش اشت ،

فیدلر گفت « بگذار سؤالی بکنم . بعنوان يك افسر اطلاعاتی

مجبرب اگر بجای من بودی با اطلاعاتی که در اختیار ما گذاشته ای

چه میکردی ؟ »

» کدام اطلاعات ؟ «

« لیماس عزیز، تو فقط يك قطعه از اطلاعات را در اختیار ما گذاشته‌ای. تو در مورد ریمك مطالبی را بما گفته‌ای كه ما خودمان آنرا میدانیم. صحیح است كه تو در مورد اوضاع سازمان خود در برلن، در مورد كارمندان و مأمورین آن هم مطالبی اظهار داشته‌ای اما باید بگویم كه این موضوعات كهنة و قدیمی شده است. - بلكه درست و دقیق است و زمینه خوبی دست ما میدهد. خواندن آن نیز جالب است ولی با توجه بنرخ تبدیل ارز پانزده هزار پوند مبلغ قابل توجهی است كه این اطلاعات ارزش این مبلغ را ندارد. »

لیماس گفت « گوش كن من این معامله را پیشنهاد نكردم بلكه تو و پیترز و کیور پیشنهاد كردید. من برای فروختن اطلاعاتم روی دست و پای دوستان منحرف تو نیفتم. فیدلر شما بدنبال من آمدید. قیمت را خودتان تعیین نموده و ريسك آنرا آنرا نیز قبول كردید. از آن گذشته من حتی يك پنی پول نداشتم پس اگر عملیات با شكست رو برو شده است گناهش بگردن من نیست. » لیماس باخود میگفت بهتر است حرفی نز نم نا آنها خودشان سؤالات را مطرح كنند.

فیدلر جواب داده عملیات با شكست روبرو نشده است. هنوز كار ما خاتمه نیافته است و نمیتواند تمام شود. تو آنچه را كه میدانستی هنوز بما نگفته‌ای. گفتم كه فقط يك تكه از اطلاعات را در اختیار ما گذاشته‌ای و آنهم در مورد رولینگ استون میباشد. بگذار دو باره از تو سؤال كنم. اگر کسی مثل من یا پیترز یا کسی مثل ما نظیر این داستان را بتو میگفت چه میکردی ؟»

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

« ناراحت میشدم . قبلاً هم نظیر این اتفاق افتاده است و باین نتیجه میرسیم که در یکی از ادارات یادر رده بخصوصی يك جاسوس وجود دارد . ولی چه میشود کرد ؟ تمام کارمندان دولت را که نمیتوانیم دستگیر کنیم . نمیتوانیم برای تمام افراد يك اداره تله بگذاریم . تنها کاری که میکنیم اینست که خیلی سفت و سخت سر جایمان بنشینیم و امیدوار باشیم که بتوانیم اطلاعات بیشتری جمع آوری کنیم . باور کنید که در واقعه رولینگ استون حتی نمیدانم که آنها در کدام کشور فعالیت میکنند. »

فیدلر خندید و گفت « کاملاً واضح است که تو يك فرد عملیاتی هستی ولی بررسی کننده تمیباشی . بگذار چند سؤال پیش پا افتاده از تو بکنم »

لیماس جوابی نداد.

« پرونده - پرونده واقعی عملیات رولینگ استون چه رنگ بود ؟ »

« خاکستری رنگ که علامت «ضرب در» قرمز رنگی روی آن دیده میشد . معنی آن اینست که عده معدودی بآن دسترسی دارند »
« پشت جلد آن چیز دیگری هم دیده میشد ؟ »

« بله طبقه بندی ولیست اشخاصی که مجاز بودند بآن دست یابند . مطلبی هم روی آن نوشته شده بود بدین مضمون « چنانچه شخص غیر مجازی که اسم او در این لیست نیست به پرونده دست یابد ، باید فوراً آنرا بدون اینکه باز کند بقسمت بانکی تحویل دهد. »

« چه کسانی در لیست بودند ؟ »

« برای رولینگ استون ؟ »

« بله »

« مشاور مخصوص آنرا به کنترل میداد و کنترل هم به منشی خود و وی نیز آنرا بخانم بریم در قسمت ثبت مخصوص و اقامت چهار گانه رده میکرد . فکر میکنم همین ها بودند و تصور میکنم قسمت مکاتبات مخصوص هم جزء آنها بود اما مطمئن نیستم . »

« اقامت چهار گانه - صحنه فعالیت آنها کجا است ؟ »

کشورهای پشت پرده آهین باستانی اتحاد جماهیر شوروی و چین . همه آنها را منطقه مینامند .

« منظورت آلمان شرقی است ، »

« منظورم منطقه است »

« آیا غیر عادی نیست که تمام افراد يك بخش در این فهرست باشند ؟ »

« بله ممکنست غیر عادی باشد - نمیدانم . تا بحال با لیستهای محرمانه سر و کاری نداشته‌ام . البته جز برلن که البته در آنجا همه چیز فرق میکرد . »

« در آنموقع چه کسانی در اقامت چهار گانه بودند ؟ »

او خدا یا فکر میکنم گیلان - هاوراک - دو یانک . .

در آنموقع دو یانک تازه از برلن برگشته بود .

« آیا همه آنها اجازه داشتند این پرونده را ببینند ؟ »

لیماس با عصبانیت جواب داد « فیدلر نمیدانم و اگر من

بجای تو بودم «

« غیر عادی نیست که تمام افراد يك بخش جزء لیست باشند . . در صورتیکه بقیه لیستها را فقط یک نفر مجاز است ببیند ؟ »

« گفتم که نمیدانم - من چطور میتوانستم اطلاع داشته باشم ؟ من فقط يك عضو كوچك بودم . »

« چه کسی پرونده را از يك نفر به نفر دیگری میداد ؟ »
« فکر میکنم منشی ها - یادم نیست چون ماهها از آن موقع میگذرد »

« پس چرا اسم منشی ها در لیست نبود ، اما اسم منشی کنترل بود ؟ » . لحظه ای سکوت حکمفرما شد .

لیماس با لحن تعجب آوری گفت « حق با تو است . حالا یادم آمد . من خودم آنها را رد میکردم . »

« چه کس دیگری در قسمت بانکی با آن پرونده سر و کار داشت ؟ »

« هیچ کس . این پرونده مختص بخودم بود . پیش از من یکی از خانمها کار آنها را انجام میداد ولی از موقعیکه من شروع بکار کردم اشخاص دیگری روی آن اقدام نمیکردند . »

« پس خودتان شخصاً این پرونده را به شخص دیگری که میبایست آنها را میخواند میدادید ؟ »

« بله بله . . . همینطور است . »

« شما این پرونده را به چه کس میدادید ؟ »

« من . . من یادم نمیآید . »

« درست فکر کنید » با اینکه فیدلر صدایش را بلند نکرده بود ولی با چنان قدرتی این جمله را ادا کرد که باعث تعجب لیماس بود .

« فکر میکنم برای روشن ساختن اقدامات انجام شده و پیشنهادات آنرا بمشاور کنترل میدادم »

« کی پرونده را میآورد ؟ »

« منظور شما را نمیفهمم »

« چه کس پرونده را برایتان میآورد که بخوانید؟ حتماً آن شخص اسمش در لیست بوده است . »

لیماس بدون اراده لحظه‌ای دستش را روی صورتش گذاشت و حالت متفکرانه‌ای بخود گرفت .

« بله . . . همینطور بود . آقای فیدلر ملاحظه میکنید که یادآوری این موضوع کار مشکلی است . آنروزها من زیاد مشروب میخوردم . شما نمیدانید که پیاد آوردن این جزئیات تا چه حد مشکل است . »

« بار دیگر از شما میپرسم . درست فکر کنید کی این پرونده ها را پیشتان میآورد ؟ »

لیماس سر میز نشست و شروع بتکان دادن سرش کرد .

« یادم نمیآید . شاید بعداً بخاطر من بیاید ولی در حال حاضر نمیدانم . من حقیقت را میگویم دنبال کردن این موضوع هم فایده ای ندارد . »

« این شخص نمیتواند منشی کنترل باشد این طور نیست ؟
چون خودتان گفتید که همیشه پرونده را به خانم منشی پس میدادید
پس باین ترتیب تمام کسانی که اسامیشان در لیست بوده پیش از آنکه
پرونده بدست کنترل برسد آنرا رؤیت کرده بودند ؟ »
« بله - تصور میکنم همین طور باشد »
« پس قسمتی هم بنام ثبت مخصوص وجود دارد که خانم
بریم در آنجا کار میکند »
« ایشان متصدی اطاقی بودند که پرونده های محدودی که
در جریان نبود در آن نگهداری میشد . »
فیدلر با ملایمت زیاد گفت : « پس حتماً اقرار چهارگانه آنها
را نزد شما میآوردند . »
لیماس که بعد از آمدن و مقاومت خود را در برابر فیدلر
از دست میداد گفت : « بله شاید اینطور باشد . »
« اقرار چهارگانه در کدام طبقه کار میکردند ؟ »
« طبقه دوم »
« و قسمت بانکی ؟ »
« طبقه چهارم . جنب ثبت مخصوص »
« چه کسی این مدارک را نزد شما میآورد ؟ و یا هیچوقت
نشده که مثلاً يك روز از پله ها پائین رفته و پرونده ها را خودت
از آنها بگیری ؟ »
لیماس مأیوسانه سرش را تکانی داد و رویش را به فیدلر
کرده و به تندى فریاد کشید :

« چرا . . . چرا . . . البته که یادم میآید من آنها را از شخصی بنام پیتر میگرفتم . » لیماس مانند اینکه از خواب بیدار شده باشد در حالیکه صورتش سرخ و برافروخته شده بود افزود: « همین است . من آنها را يك مرتبه از پیتر در اطاقش گرفتم و راجع به نروژ هم با یکدیگر صحبت کردیم . ملاحظه میکنید که مازمانی در نروژ با هم خدمت میکردیم . »

« پیتر گیلام ؟ »

« بله خودش است . من اصلا او را فراموش کرده بودم . او چند ماه پیش از آنکارا مراجعت کرده بود . اسم او هم در لیست بود . بله درست است . پیتر در اقمار چهارگانه بود و پیش از او شخص دیگری عهده دار کار او بود . ثبت مخصوص در روی اسم او کاندی چسبانده و روی آن کلمات پ و گ را که حروف اول اسم و فامیل او بود نوشته بود . »

« گیلام روی چه کشوری کار میکرد ؟ »

« منطقه . . . قسمت اقتصادی آلمان شرقی که بخش کوچکی بوده و اهمیت چندانی نداشت . بله حالا بخاطر من میآید . چند مرتبه او مدارك را پیش من آورد . اداره مأمورین بعهدہ او نبود و نمیدانم چطور وارد این جریان شده بود . پیتر و چند نفر دیگر مشغول بررسی کمبود مواد غذائی بودند . در حقیقت کار آنها بیشتر جنبه ارزیابی داشت . »

« آیا شما راجع به این موضوع مذاکره نکردید ؟ »

« نه - چون قدغن بود . و راجع به پرونده های پرداختی

هیچوقت مذاکره نمیشد. خانم^۲ بریم که در قسمت ثبت مخصوص کار میکرد یکبار تذکر کسل کننده ای بمن داد که هیچکس نباید در مورد این قبیل موضوعات سؤال نموده یا بحثی نماید.

« ولی با در نظر گرفتن تمام احتیاطات حفاظتی که برای واقعه رولینگ استون میشد آیا ممکن نیست که این شغل بقول معروف بررسی اقتصادی که گیلان بعهده داشت مستلزم رهبری رولینگ استون هم بوده باشد؟ »

در حالیکه لیماس دستهای خود را بروی میز میکوبید و صدایش بلند شده بود گفت « من به پیترز هم گفتم که حتی تصورش هم خیلی احمقانه است چون اگر کسی میخواست اقداماتی بر علیه آلمان شرقی انجام دهد بدون آگاهی من یا بدون آگاهی سازمان برلن میسر نبود من حتماً باید میدانستم. تلفت نمیشوی؟ » چند مرتبه باید این را بگویم. من باید میدانستم.

فیدلر به آرامی گفت « همینطور است. البته شما میدانستید. » در اینموقع از جایش بلند شده و بطرف پنجره رفت. در حالیکه سعی میکرد موضوع صحبت را عوض کند گفت « این منظره را باید در فصل خزان که برگ درختها رنگ دیگری بخود می گیرند تماشا کنی. »

فصل سیزدهم

سنجاق گیره کاغذ

فیدلر اشتیاق فراوان برای سوال کردن داشت . چون او وکیلی بود که گاهی از اوقات سؤالات را فقط بخاطر خودش میکرد و گاهی نیز بعزت یافتن تناقض بین شهادت و حقیقت اینکار را انجام میداد . وی از کنجکاوی و پشتکار عجیبی که فقط مختص روزنامه-نگاران و وکلای دعاوی است برخوردار بود .

بعد از ظهر آنروز فیدلر و لیماس بمنظور راه پیمائی از منزل خارج شدند . پس از آنکه از جاده خاکی گذشتند بدره‌ای که پراز درختان تنومند بود رسیدند . تمام مدت فیدلر مرتباً در

مورد ساختمانی که میدان کمبریج قرار گرفته و اشخاصی که در آن کار میکردند و اینکه از چه طبقاتی بودند، در کدام قسمت لندن سکونت داشتند، آیا زن و شوهرها با هم در يك اداره کار میکردند، و امثال این پرسشهایی میکرد. حقوق - مرخصی - روحیه افراد، رستوران آنها و غیره و بالاخره از ماجراهای عشقی و شایعات و بخصوص ایده اولوژی هر يك از آنها سؤالاتی میکرد. برای لیماس مشكلتر از همه تشریح عقاید و فلسفه کارمندان سرویس بود.

« منظور شما از فلسفه چیست؟ ما مارکسیست نبودیم. در حقیقت هیچ چیزی نبودیم. »
« پس شما مسیحی بودید؟ »
« عده زیادی هم مسیحی نبودند. نمیدانم درست چند نفر بودند. »

فیدلر اصرار میکرد « پس چه محرکی آنها را وادار به انجام چنین کارهایی میکند؟ حتماً باید فلسفه ئی داشته باشند. »
لیماس کمی مأیوسانه جواب داد « چرا باید فلسفه داشته باشند. شاید نمیدانند و شاید هم اهمیت نمیدهند. هر کس که فلسفه و عقیده مخصوص بخود ندارد. »

« بگو ببینم - فلسفه تو چیست؟ »
لیماس فوراً جواب داد « ترا بحضرت عیسی دست بردار. »
مدتی در سکوت بقدم زدن پرداختند، ولی فیدلر کسی نبود که دست بردارد.

« اگر از هدفی که در پیش دارند اطلاعی نداشته باشند
چطور میتوانند از درست بودن کاری که انجام میدهد اطمینان
داشته باشند ؟ »

« لیماس با عصبانیت جواب داد « کی گفت که آنها کار
درستی انجام میدهند؟ »

« پس بچه مجوزی آنها دست به چنین کارهایی میزنند؟ »
« برای چه؟ همانطور که دیشب گفتم اینکار برای ما آسان است . »
آبتیلونگ و سازمانهای نظیر آن ارگانهای تشکیلاتی حزب
میباشند . آنها پیشقراول مبارزه در راه ترقی و صلح هستند و از
نظر حزب همان اهمیتی را دارند که حزب برای سوسیالیزم دارد .
آنها پیشقراول هستند . این گفته خود استالین است ... » در اینموقع لبخند
خشکی زد و گفت « الان دیگر مد نیست که از استالین نقل قول شود ولی
او زمانی گفته است اگر نیم میلیون مردم را از میان بردارند
فقط آماری از آن بجا میماند ولی هرگاه یکنفر در تصادف اتومبیل
کشته شود يك عزای ملی محسوب میگردد . همانطور که حتماً
استنباط کرده اید حساسیت مفرط توده بورژوا را بیاد تمسخر گرفته
است . او از نظر بدبینی و بیزاری از مردم نظیر نداشته است اما
آنچه را که گفته است هنوز هم صادق میباشد . یعنی نهضتی که
می تواند خود را از اقدامات ضد انقلابی مصون دارد جایز نیست
که در مرحله بهره برداری و یا بهتر بگوئیم از بین بردن یکمشت
از افراد متوقف گردد . همه اینها با هم توأم است . ما هیچوقت
ادعا نکرده ایم که در ایجاد جامعه موزون و متعادل دچار هیچگونه

خلاف و اشتباهی نمیشویم . فکر میکنم يك رومی بود که در انجیل گفته است در صورتیکه مقتضی باشد می توان یکنفر را فدای منافع عده ای کرد.»

لیماس با خستگی جواب داد « شاید »

« پس تو چه فکر میکنی ؟ فلسفه تو چیست ؟ »

لیماس با عصبانیت زیاد جواب داد : من فکر میکنم همه شما حرامزاده هستید »

فیدلر سرش را تکان داد « البته این هم نظری است . اما نظری است کهنه و ابتدائی و منفی و خیلی احمقانه . اما بهرحال نظری است که وجود آنرا نمیتوان انکار کرد اما . بقیه افراد مرکز چطور؟ »

« نمیدانم . از کجا بدانم ؟ »

« آیا هرگز درباره مسائل فلسفی با آنها بحث نکرده ای؟ »
لیماس لحظه ای مکث کرد و اضافه نمود « نه ما آلمانی نیستیم . فکر میکنم آنها از کمونیزم خوششان نمی آید . »

« و مثلاً بنظر تو این دلیل برای از بین بردن زندگی بشر کافی است ؟ بشما این حق را میدهد که در رستوران های پر جمعیت و شلوغ بمب کار گذارید ، و آیا این اجازه را بشما میدهد که مأمورین را از بین ببرید ؟ »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت « قاعدتاً »

فیدلر ادامه داد و گفت « می بینی که برای ما این دلیل کافی است . اگر بمب گذاشتن در رستوران ما را بهدفعان نزدیک

میکرد خودم چنین کاری را میکردم و بعد هم می‌نشستم ضرر وارده را با نفع آن مقایسه میکردم یعنی فلان تعداد زن و بچه در مقابل فلان مقدار پیشرفت . اما مسیحیان و جامعه شما که مسیحی است حق ندارند چنین حسابی بکنند . «

« چرا نکنند؟ آنها باید از خود شان دفاع نمایند اینطور نیست ؟ »

« اما آنها به تقدس زندگی فرد عقیده دارند . آنها عقیده دارند که هر کسی دارای روحی میباشد که میتوان آنرا نجات داد . آنها به فدا کاری عقیده دارند . »

لیماس اضافه کرد . « نمیدانم زیاد اهمیت هم نمیدهم . استالین هم اهمیت نمیداد اینطور نیست ؟ »

فیدلر لبخندی زد و مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت « من از انگلیسیها خوشم میآید پدرم هم از آنها خوشش میآمد . »
لیماس گفت ، « این حرف تو احساس گرم و خوبی در من بوجود میآورد . » و بعد سکوت اختیار کرد .
فیدلر سیگاری به لیماس تعارف نموده و آنرا برایش روشن کرد .

حالا از يك سربالائی بالا میرفتند . لیماس از قدم زدن با شانه های افتاده و قدمهای بلند خوشش میآمد . فیدلر مانند سگی که در پشت سر اربابش راه برود ساکت و آرام پشت سر او قدم برمیداشت . راه پیمائی آنها تقریباً یکساعت طول کشیده بود که ناگهان محوطه خالی از درخت شد و آسمان در مقابلشان پدیدار

گشت . آنها بنوك تپه کوچکی رسیده بودند و میتوانستند توده انبوه و در هم فشرده کاج را اینجا و آنجا ببینند . در آنطرف دره لیماس متوجه کلبه کوچکی شد که محل رفت و آمد شکارچیان بود و در دامنه تپه مقابل در میان درختان انبوه قرار گرفته بود . در میان محوطه باز و کنار تپه الوار و بقایای ذغال سوخته شده نیمکت نا صافی قرار داشت .

فیدلر گفت « لحظه‌ای می‌نشینیم بعد بمنزل برمیگردیم . » بعد متفکرانه پرسید « بگو ببینم فکر میکردی این پول - این مبلغ زیاد بچه منظوری در بانکهای خارجی گذاشته شده بود ؟ »
« منظورت چیست ؟ بشما که گفتم این پولها برای پرداخت يك مأمور بود ،

« مأموری از پشت پرده آهنین ؟ »
لیماس با خستگی جوابداد « اینطور فکر میکردم ،
« چرا اینطور فکر میکردی ؟ »
« اولاً چون مبلغ خیلی زیادی بود و بعد هم اشکال پرداخت آن . چون میباید حفاظت مخصوص رعایت میشد . و البته دست کنترل هم در این جریان در کار بود ،
« فکر میکنی مأمور با آن پول چکار میکرد ؟ »
« ببین بتو گفتم که نمیدانم . حتی نمیدانم که او این پول را گرفته است یا نه ؟ من هیچ چیز نمیدانم . من فقط يك کارمند جزء بودم ،

« رسید های پول را چکار میکردی ؟ »

« بمحض اینکه بلندن باز میگشتم رسید ها را بانضم-ام پاسپورت قلابی خودم بآداره پس میدادم . »
« آیا هرگز بانك كپنهاك يا هلسینکی در لندن باسم مستعارت نامه ای بتو نوشت ؟ »

« نمیدانم فکر میکنم . تمام نامه ها مستقیماً پیش کنترل می رفت »

« آیا کنترل نمونه ای از امضای قلابی تو را که برای باز کردن حساب از آن استفاده میکردی داشت ؟ »
« بله من خیلی در این مورد تمرین کردم و آنها نمونه آنها دارند »

« بیش از یکی ؟ »

« بله چندین صفحه . »

« خوب ! پس از اینکه تو در بانك حساب باز میکردی امکان داشت که بدون اطلاع تو از امضای قلابی ات استفاده کرده و نامه ای ببانك بنویسند ؟ »

« بله درست است فکر میکنم همینطور هم شده است . من چندین ورق کاغذ را که رویش چیزی نوشته نشده بود امضاء میکردم- همیشه گمان میکردم که کسی از این اوراق استفاده نمیکرده است ، اما در واقع تو خودت از وجود چنین مکاتباتی بیخبر بودی ؟ »

لیماس سرش را تکان داد و گفت « اشتباه میکنی . زیاده از حد اغراق میکنی . در روز هزاران نامه رد و بدل میشد و این فقط

جزئی از کار روزانه ما بود . اینها چیزهایی نبود که بتوانم زیاد در باره اش فکر کنم . اینکارها سری بود و من تمام عمرم را در سازمانی گذرانده بودم که میبایست فقط از قسمتی از کارها که بمن مربوط میشد اطلاع داشته باشم .

بعلاوه کارهای دفتری حوصله ام را سر میبرد . هیچگاه بخاطر انجام آن از خواب شنبه صرف نظر نکردم . البته از مسافرت خوشم میآمد - و حق مأموریت هم دریافت میکردم که کمکی بود . ولی تمام روز را پشت میزم نشسته و راجع به واقعه رولینگ استون فکر نمیکردم . سپس با کمی خجالت افزود ضمناً کمی سر بخمره هم می‌زدم ،

فیدلر گفت « البته تو گفتی و من هم باور کردم ،
لیماس بتندی گفت « اهمیت نمیدهم که تو حرفم را باور میکنی یا نه ،

فیدلر لبخندی زد و گفت :

« خوشحالم این یکی از صفات برجسته تو است حسن
بزرگت بی تفاوتی تو است . از چیزی میرنجی و راجع به چیز دیگر
احساس غرور میکنی - اما چیز مهمی نیست . من متوجه شدم که
تو هیچگونه تعصبی نداری ،

فیدلر پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

« اما تو هنوز میتوانی بما کمک بکنی و بگوئی که آیا
این پولها از بانك گرفته شده بود یا نه ؟ بهتر است نامه ای ببانك
نوشته و تقاضا کنی لیستی از وجه موجودی را در حساب آنجا

برایت ارسال دارند . مثلاً میتوانیم بگوئیم که در سوئیس بوده‌ای .
و از آدرس شخص دیگری استفاده کنیم . آیا اعتراضی داری ؟
« ممکنست عملی شود البته این بستگی دارد باینکه کنترل
با استفاده از امضای قلابی من نامه‌ای بآنها ننوشته باشد . »

« فکر نمیکنم برای ما ضرری داشته باشد »

« از اینکار چه نفعی عایدت میشود ؟ »

« اگر پول برداشته شده باشد که البته در اینمورد تردید
دارم- خواهیم فهمید که مأمور در آن روز بخصوص کجا بوده است
دانستن این موضوع مفید است . »

« فیدلر تو خواب می‌بینی . تو هرگز براساس این قبیل
اخبار او را پیدا نخواهی کرد . اگر مأمور در غرب باشد میتواند
بهر کنسولگری مراجعه کرده و ویزای کشور دیگری را بگیرد .
اینکار چه نتیجه‌ای دارد ؟ تو حتی نمیدانی که آن شخص تبعه
آلمان شرقی است ؟ بدنبال کی میگرددی ؟ »

فیدلر جوابی نداد و به سمت دره خیره شد .

« تو گفتی که عادت داری فقط از چیزهایی که مربوط
بتو است اطلاع داشته باشی و من نمیتوانم بسؤال تو بدون گفتن
آنچه که باید بدانی جواب دهم . » در اینموقع مکث کرد و گفت :
« میتوانم بتو اطمینان دهم که رولینگ استون عملیاتی بر علیه ما میکرده
است . »

« ما ؟ »

با خنده گفت « منظورم دولت سوسیالیستی آلمان است و اگر

ترجیح می‌دهید بگویم منطقه . من در حقیقت حساسیتی نسبت بکلمه منطقه ندارم.»

چشم‌های لیماس به فیدلر دوخته شده بود و متفکرانه باو نگاه میکرد .

لیماس سؤال کرد . « پس من چی ؟ فرض کنیم که این نامه ها را ننویسم . گمان میکنم موقعش رسیده که راجع به خودم چند سؤالی بکنم . »

فیدلر سرش را بعلامت تصریق تکان داد « بله سؤالت را بکن . »

لیماس لحظه ای سکوت کرد و گفت:

« من کار خودم را کردم . هر چه را که میدانستم بتو و پیترز گفتم . اما هرگز موافقت نکردم که با بانکها مکاتبه نمایم چون میدانید که اینکار میتواند خطرناک باشد . البته برای شما مهم نیست . از نظر شما هر بلایی که بسر من بیاید اهمیتی ندارد . »

فیدلر جواب داد « بگذار خیلی رك صحبت کنم . میدانید که بازجوئی از يك پناهنده دارای دو مرحله میباشد : مرحله اول باز جوئی در مورد تو تقریباً تمام شده است یعنی چیزهایی را که میخواستیم نوشتیم . تو راجع بجزئیاتی از قبیل اینکه در سر و پستان سنجاق مورد استفاده قرار میگیرد ، گیره کاغذ چیزی نگفته ای و البته علتش هم اینستکه ما از شما در این مورد سؤالی نکردیم و تو نیز آنرا آنقدر با اهمیت ندانسته‌ای که راجع بآن صحبت کنی ولی لیماس - کاملاً امکان دارد که در طی یکی دو ماه آینده

موردی پیش آید که اطلاع از این جزئیات بظاهر بی اهمیت
برایمان اهمیت حیاتی داشته باشد و این قاعدتاً جزء مرحله دوم
بازجوئی محسوب میشود و قسمتی از همان معامله ای است که تو
خودت در هلند از قبول آن خودداری کردی .

« منظور اینست که میخواهی مرا در اختیار خودت
نگهداری ؟ »

فیدلر با لبخندی گفت « حرفه يك پناهنده احتیاج بحوصله
زیاد دارد و تعداد کسانی که دارای این خصوصیات میباشند بسیار
محدود است . »

لیماس مصرانه پرسید « چه مدت میخواهید مرا اینجا
نگهدارید ؟ »

فیدلر ساکت بود.

« خوب ؟ حرف بزن »

فیدلر ناگهان و بتندی گفت:

« بین قول میدهم بمحض دانستن آن جواب سؤال ترا
بدهم . میتوانستم بتو دروغ بگویم اینطور نیست ؟ برای اینکه ترا
راضی نگهدارم میتوانستم بگویم یکماه یا کمتر ترا اینجا نگاه
خواهم داشت اما باور کن که نمیدانم و این حقیقت است . توسر نخ-
هائی بما داده ای . تا آنها را بمرحله عمل نرسانیم نمیتوانیم
بگذاریم که بروی . اما اگر کار همانطور که ما فکر میکنیم رو-
براه شد تو احتیاج بدوستی خواهی داشت و آن دوست کسی جز من
نخواهد بود . من بعنوان يك آلمانی بتو قول شرافتمندانه میدهم . »

لیماس چنان یکه خورده بود کپه در جایش خشک شد و بالاخره گفت « خیلی خوب فیدلر، من این کار را خواهم کرد اما اگر بخواهی مرا سر بگردانی گردنت را میشکنم ».

فیدلر جواب داد « اینکار لزومی نخواهد داشت »

تردیدی نیست کسی که بتنهائی رلی را بازی میکند همیشه در معرض خطرات روانی قرار دارد . عملیات فریب بخودی خود دشوار نیست بلکه بستگی دارد بتجربه - تخصص حرفه‌ای یعنی خاصیتی که همه ما میتوانیم کسب نمایم . يك شعبده باز - هنرپیشه و قمار باز میتواند پس از انجام نمایش خود بصوف استقبال کنندگان ملحق شود ، در حالیکه مأمور مخفی از این راحتی خیال برخوردار نیست . در کار فریب قبل از هر چیز دفاع از خود ضروری است . شخص نه تنها باید خود را از عوامل خارجی مصون دارد بلکه در برابر عوامل درونی و طبیعی‌ترین واکنشها نیز لازم است . یعنی اگر چه ممکنست در آمد گزافی داشته باشد ولی رلش با واجازه ندهد که حتی يك ریش تراش خریداری نماید و نیز اگر دانشمند و متفکر باشد ممکن است مجبور گردد که جز حرفهای پیش پا افتاده سخن دیگری بر زبان نیاورد .

ممکنست شوهر و پدر مهربانی باشد ولی نتواند بهیچ عنوانی بکسانی که طبیعتاً باید مورد اعتمادش باشند اطمینان کند . لیماس هم با اطلاع از وسوسه هائیکه مردی را در چنین وضعی تهدید میکند دست باقدامی زد که او را بیش از پیش برای فعالیت مجهز ساخت - یعنی حتی هنگامیکه تنها بود خود را وادار

میساخت در قالب شخصیت فرضی خویش زندگی نماید . معروف است که گویند بالزاک در بستر مرگ هم از حال قهرمانان داستانهایش استفسار میکرد . و بهمین ترتیب لیماس هم خود را در قالب آن شخصی در آورده بود که میبایست نقشش را بازی کند . خصوصیات را که او در مقابل فیدلرا از خود ظاهر میساخت مانند تردید دائم، ویا جسارت آمیخته با شرم حالات فرضی او نبوده بلکه خصائص واقعی خود او بود . کشیدن پا روی زمین ، سهل انگاری نسبت بظاهر ، بی تفاوتی نسبت بغذا، و تمایل بیش از حد بمشروبات الکلی و توتون نمونه بارزی از این خصوصیات بود . او حتی بهنگام تنهائی نیز از این عادات پیروی میکرد و شاید هم کمی در آنها زیاده روی مینمود و در مورد بی عدالتیهای سرویس خود زیر لب غرغر میکرد . بندرت مثل آنشب هنگام خواب بی احتیاطی کرده و بزندگی دروغینش اعتراض مینمود .

فیدلر مانند کسیکه در خواب براه میافتد بطرف دامی که کنترل برایش گسترده بود پیش میرفت . هر چه بیشتر میگذاشت لیماس بیشتر بوجه تشابه فیدلر و کنترل پی میبرد . مثل این بود که آن دو نفر طراح این طرح بوده و لیماس را برای اجرای آن فرستاده اند .

شاید کلید معما همین بود ، شاید فیدلر همان شخص مهمی بود که کنترل برای حفظ او شدیداً مبارزه مینمود . لیماس پیرامون امکان چنین چیزی فکر نمیکرد . او نمیخواست چیزی بداند . در این قبیل موضوعات حس کنجکاو و بهیچوجه تحریک نمیشد زیرا

میدانست که حتی اگر بخود زحمت داده و بکوشد نتیجه گیریهائی
بنماید باز هم فایده‌ای نخواهد داشت .
معهدا از خداوند آرزو میکرد که این موضوع حقیقت
داشته باشد چون فقط در چنین صورتی باز گشتن بوطن امکان
داشت .



فصل چهاردهم

نامه‌ای بیک مشتری

روز بعد وقتی فیدلر نامه‌ای را برای امضاء لیماس آورد او هنوز در رختخواب بود . یکی از نامه‌های کاغذ آبی نازک نوشته شده بود که يك گوشه آن مارك بچشم میخورد و در گوشه نامه دیگری مارك هتل پالاس نوشته شده بود .

لیماس نامه اولی را باز کرده و شروع بخواندن نمود .
آقای مدیر بانك رویال اسکندیناوی کپنهاك
آقای عزیز :

چون چند هفته ای را در سفر بودم لذا هیچ نامه ای از انگلستان دریافت نکرده ام . و ضمناً نامه ای در تاریخ سوم مارس بشما نوشته و تقاضا کردم صورت موجودی حساب جاری را که با آقای کالسدورف دارای امضای مشترك می باشم ارسال فرمائید ولی بآن نامه جوابی داده نشده است برای اینکه تأخیر بیشتری صورت نگیرد لطف کرده و دو نسخه از صورت موجودی بانکی را بآدرس زیر که مدت دو هفته از اوایل آوریل را در آن بسر خواهم برد ارسال فرمائید .

از زحمات داده شده معذرت می خواهم

با تقدیم احترام

« ربرت لانگ »

« موضوع نامه سوم ماه مارس چیست ؟ من هرگز بآنها نامه ای ننوشته ام »

« تا آنجا که ما میدانیم تو نامه ای ننوشته ای . هیچکس در آن تاریخ نامه ای بپانک ننوشته است . این موضوع بانک را ناراحت خواهد کرد . اگر بین نامه ای که ما حالا میفرستیم و نامه هائی که آنها از کنترل دریافت کرده اند تناقضی وجود داشته باشد آنها چاره را در آن خواهند دید که بنامه مفقود شده سوم مارس مراجعه کنند . نتیجه این خواهد شد که آنها موجودی حساب را همانطوریکه تقاضا کرده ای برای تو بفرستند و نامه معذرت آمیزی بآن ضمیمه نموده و ازاینکه نامه سوم مارس ترا دریافت نکرده اند عذر خواهی کنند . »

نامه دوم هم عیناً مانند نامه اول بود با این تفاوت که فقط اسمها فرق داشت . آدرس دریافت کننده نیز همان آدرس پاریس تعیین شده بود . لیماس قلم و کاغذی برداشته و شش بار اسم «رابرت-لانگ» را خیلی تند نوشت و نامه اول را امضاء کرد . امضای دوم را آنقدر تمرین کرد تا بالاخره راضی شده و زیر نامه دوم را بنام استیفن بنت امضاء نمود .

فیدلز گفت «عالی است . قابل تحسین است .»

«حالا چکار باید بکنیم ؟»

«این نامه ها فردا در سویس در اینترلاکن و گستاد به پست انداخته میشوند . همکاران ما در پاریس بمحض دریافت جواب ما تلگراف خواهند کرد . در عرض یک هفته جواب بدست ما خواهد رسید .»

«و تا آن موقع ؟»

«تا آن موقع ما همدم یکدیگر خواهیم بود . میدانم برای تو خوش آیند نیست ، از این رو عذر می خواهم . فکر کردم بهتر است برای گذراندن وقت در تپه های اطراف به پیاده روی و اتومبیل-رانی پردازیم . می خواهم که تو با اعصاب کاملاً راحت حرف بزنی . در موردلندن ، درباره مرکز و کارت در اداره حرف بزنی و راجع به همه چیز از قبیل پرداخت ، مرخصی ، اطاقها ، نامه ها و افراد صحبت کنی . می خواهم از همه چیزهای کوچکی که اهمیتی ندارد حتی سنجاق و گیره کاغذها اطلاع پیدا کنم .» ناگهان لحنش عوض شد .

« خوب ؟ »

« در اینجا برای مردم یعنی اشخاصی که مدتی را با ما میگذرانند وسائل سرگرمی داریم . »

لیماس پرسید « یعنی میخواهی برایم زن بیاوری ؟ »
« بله »

« نه متشکرم . من هنوز کارم بجائی نرسیده است که احتیاجی به دلالت محبت داشته باشم . »

فیدلر در برابر سؤال او حالت بی تفاوتی بخود گرفت و بتندی جواب داد :

« اما تو در انگلستان زنی را داشتی اینطور نیست ؟ همان دختری که در کتابخانه کار میکرد . »

لیماس دستهایش را دو طرف باز کرد و پشتش را به فیدلر نمود و فریاد کشید :

« بگذار يك چیز - فقط يك چیز را بتو بگویم . هرگز اشاره ای باونکن . نه بطور شوخی ، نه بطور تهدید ، و نه حتی برای شکنجه - هیچوقت اینکار را نکن چون فایده ای نخواهد داشت . هیچ - وقت فایده ای نخواهد داشت . اگر بخواهید از این حق استفاده کنید مطمئن باشید تا موقعیکه زنده ام هرگز کلمه ای از زبانم نمی شنوید . فیدلر ، آنچه را که گفتم به موندت واستان برگر یا هر احمق دیگری که بتو گفت اینکار را بکنی بگو »

فیدلر جواب داد « بآنها خواهم گفت ، بآنها خواهم گفت ، ولی شاید دیر شده باشد » .

* * *

بعد از ظهر آنروز آنها دوباره برای پیاده روی از منزل خارج شدند . آسمان تیره و سنگین و هوا گرم بود .
فیدلر گفت « من فقط یکبار بانگلستان رفته‌ام - آنهم قبل از جنگ بود و با ولدینم بکانادا میرفتیم . البته در آنموقع من بچه بودم و فقط دو روز در آنجا بودیم . »
لیماس سرش را تکان میداد .

فیدلر ادامه داد و گفت « من حالا میتوانم موضوعی را بتو بگویم . نزدیک بود چند سال بعد هم بآنجا بروم . قرار بود که جانشین موندت در هیئت فولاد بشوم . هیچ میدانی که او هم یکبار در انگلستان بوده‌است ؟ »

لیماس بطعنه جواب داد « میدانستم . »
« همیشه فکر میکردم که آن کار چه جور کاری باید باشد . »

لیماس گفت [معمولا چیزی جز معاشرت اعضای سایر هیئت - های بلوک شرق و تا حدی هم تماس با دستگاههای بازرگانی انگلیسی نیست ولی نه بمیزان قابل توجه .]
« اما موندت کاملا از عهده برآمد و اینکار برایش خیلی آسان بود . »

« بطوریکه شنیده‌ام او حتی چند نفر را هم کشته است . »
« پس تو در اینمورد هم شنیده‌ای ؟ »
« بله ، از پیتر گیلانم شنیدم . او با جرج اسمایلی در اینکار

وارد بود . چیزی نمانده بود که جرج هم بدست موندت از بین
برود . «

فیدلر متفکرانه گفت « بله، در واقع فنان - تعجب اینست که او
توانست فرار کند اینطور نیست ؟ »
« تصور میکنم همینطور است. »

« فکر نمیکنی شخصی که عکس و مشخصاتش بعنوان عضو
يك هیئت خارجی در وزارت خارجه بایگانی شده است بتواند از
چنگ سرویس امنیتی انگلیس فرار کند ؟ »
لیماس گفت « از آنچه که من شنیده‌ام آنها برای دستگیر
کردن او چندان تلاشی نکردند. »
فیدلر فوراً پرسید:

« چه گفتی ؟ »

« پیتر گیلام می گفت که فکر میکند آنها نمی‌خواستند
موندت را دستگیر کند . در آن موقع تشکیلات ما غیر از این بود .
ما بجای کنترل عملیاتی يك مشاور بنام ماستون داشتیم . بقول
گیلام ماستون از اول کارهای واقع فنان را خراب کرد . پیترز
فکر میکرد که اگر آنها موندت را دستگیر میکردند کارش آنقدر
خراب بود که مجبور میشدند دارش بزنند . گند کار ماستون در
میآمد و ناگزیر میشدند او را از کار برکنار کنند . اما او کاملاً
اطمینان داشت که آنها هرگز در جستجوی کامل او برنخواهند
آمد. »

« آیا مطمئنی ؟ اطمینان داری که گیلام تمام این مطالب

را گفت ؟ ،

« البته که مطمئنم . »

« گیلان نگفت که بنظر او چرا آنها اجازه میدادند که

موندت بکارش ادامه دهد ؟ »

« منظورت چیست ؟ »

فیدلر سرش را تکان داد و براهش ادامه داد و پس از

لحظه ای گفت :

« پس از واقعه فنان بساط هیئت فولاد نیز برچیده شد و

برای همین است که من با انگلستان نرفتم . »

« موندت حتماً دیوانه بوده است . شاید اگر کسی در

بالکان یا اینجا مرتکب قتل شود بتواند خود را نجات دهد اما در

انگلستان اینکار غیر ممکن بنظر میرسد . »

فیدلر بتندی گفت « اما او در آنموقع توانست فرار کند .

اینطور نیست ؟ کارهای خوبی هم انجام داد . »

منظورت استخدام کیور و اش است ؟ پس خدا بدادش برسد . »

لیماس شانه هایش را بالا کشید و گفت « آنها مدت مدیدی

اداره زن فنان را بعهدہ داشتند . »

فیدلر دو باره شروع کرد « چیزهایی راجع به کارل ریمک

بگو . او کنترل را یکبار ملاقات کرد مگر نه ؟ »

« بله ، شاید یکسال پیش در برلن بود . »

« آنها را در کجا ملاقات کردی ؟ »

« ما همگی در آپارتمان من ملاقات کردیم . »

« چرا ؟ »

« کنترل همیشه سعی میکرد در موفقیت دیگران سهیم شود.
ما از کارل چیزهای خیلی خوبی دستگیرمان شد . تصور میکنم که
لندن نیز از آن استفاده مطلوب کرده بود . او ضمن مسافرت
کوتاهی ببرلن آمد و از من تقاضا کرد که ترتیب ملاقاتی را برای
آنها بدهم . »

« از اینکار ناراحت نشدی ؟ »

« نه، چرا ؟ »

« او مأمور تو بود . ممکن بود خوشت نیاید که او با فرد
عملیاتی دیگری ملاقات نماید . »

« کنترل يك فرد عملیاتی نیست بلکه رئیس اداره است .
کارل هم از آن اطلاع داشت و بغرورش برخورد .
« آیا تمام مدت شما سه نفر با هم بودید ؟ »

« بله . البته نه تمام وقت . من آنها را فقط مدت یکربع
تنها گذاشتم . کنترل اینطور خواسته بود . او میخواست چند
دقیقه با کارل تنها باشد . خدا میداند چرا . منم بیبانه‌ای آپارتمان
را ترك کردم . حالا یادم نیست که بچه بهانه‌ای . اوه یادم
آمد . تظاهر باین کردم که ویسکی اسکاچ تمام شده است و درحقیقت
رفتم و يك بطری از دو يانك گرفتم . »

« نمیدانی مدتی را که تو بیرون بودی بین آنها چه
گذشته است ؟ »

« از کجا بدانم . من خیلی علاقه بدانستن نداشتم . »

« کارل بعداً بتو چیزی نگفت ؟ »

« از او نپرسیدم چون گاهی اوقات او خیلی پررو بود . همیشه تظاهر میکرد که بر من برتری دارد . از اینکه اودور و بر کنترل می‌چرخید خوشم نمی‌آمد . اینکار برای من مانند نمایش مسخره‌ای بود و من او را به مسخره می‌گرفتم و گاهی با هم در این مورد می‌خندیدیم . منظور این نبود که باو توهین کنیم بلکه غرض تشویق او بود . »

« آنموقع کارل ناراحت نبود ؟ »

« خدا نکند . پول زیاد و محبت و اعتماد بیش از حد او را بد عادت کرده بود . البته کمی از آن تقصیر من بود و کمی هم تقصیر لندن - اگر او را بد عادت نکرده بودیم هرگز شبکه‌اش را بآن زن فاش نمی‌کرد . »

« منظور تالویرا است ؟ »

« بله ، آنها مدتی درسکوت راه رفتند تا اینکه فیدلر شروع بصحبت کرد و گفت :

« من از تو خوشم می‌آید . اما همانطوریکه گفتم مسئله‌ای است که برایم حل نشده است . عجیب است قبل از اینکه ترادلاقات کنم این مسئله نگرانم نکرده بود . »
« چه مسئله‌ای ؟ »

« چرا اصلاً تو آمدی ؟ علت پناهندگی تو چه بود ؟ ، لیماس میخواست چیزی بگوید که فیدلر خنده‌ای کرد و گفت « متأسفانه خیلی ماهرانه نبوده است . اینطور نیست ؟ »

* * *

آنها ایام هفته را بقدیم زدن در تپه ها میگذرانند. غروب بمنزل باز میگشتند غذای بد و کمی شراب سفید میخوردند و مدتها در برابر آتش مینشستند .

روشن کردن آتش سلیقه فیدلر بود . در ابتدا آتش نداشتند تا اینکه یکروز فیدلر بیکی از نگهبانان گفت که کمی هیزم بیاورد . لیماس هم بدش نیامد . بعد از ظهر ها پس از پیاده روی در هوای آزاد و خنک در مقابل بخاری هیزم می نشست و راجع به خدمات خود در نیروی جاسوسی انگلستان صحبت میکرد . فکر میکرد که این گفتگو ها ضبط شود ولی اهمیتی نمیداد .

هر روز که میگذشت احساس میکرد که نگرانی هم صحبتش زیادتیر میشود . یکروز غروب سوار اتومبیل د کا و شده و از منزل خارج گردیدند و در مقابل کابین تلفن توقف کردند .

فیدلر کلیدها را پیش او در اتومبیل گذاشته و مدت زیادی با تلفن مشغول صحبت شد . وقتی مراجعت کرد لیماس گفت :
« پس چرا از منزل تلفن نکردی ؟ » فیدلر در جواب فقط سرش را تکان داد و گفت :

« ما باید خیلی مواظب باشیم . تو هم همینطور باید مواظب خودت باشی . »

« چرا ؟ مگر چه خبر است ؟ »
« پولی را که بیاك كپنهاك دادی و نامه ای که برای آن نوشتیم - بخاطر میآوری ؟ »

« البته که بخاطر دارم . »

فیدلر دیگر حرفی نزد و اتومبیل را بطرف تپه ها هدایت کرد . ناگهان بحرف در آمد و با کلماتی مؤکد و آهسته گفت :
« هر اتفاقی بیفتد نگران نشو . همه چیز درست میشود .
میفهمی ؟ » سپس دست لیماس را با انگشتهای باریک و ضعیف خود گرفته و گفت :

« تو باید مدتی مواظب خودت باشی ولی اینمدت زیاد طولانی نخواهد بود ملتفت میشوی ؟ »

درحالیکه لیماس با شدت دست خود را عقب میکشید گفت :
« نه . و تا موقعی که بمن نگوئی چرا باید منتظر حوادث باشم . لطفاً زیاد برای زندگی من نگران نباش . »
فیدلر سؤال کرد « تو موندت را میشناسی ؟ راجع باو چیزی میدانی ؟ »

« ما قبلاً راجع به موندت حرف زده ایم . »
فیدلر تکرار کرد « بله ، ما راجع باو حرف زده ایم . او اول میکشد بعد سؤال میکند . پیش گرفتن چنین روشی در حرفه ای که سؤال کردن مهمتر از کشتن میباشد عجیب بنظر میرسد . »
لیماس میدانست که او چه میخواهد بگوید . فیدلر بازهم زیر لب تکرار کرد و گفت « روش عجیبی است . مگر اینکه آدم از جواب دادن وحشت داشته باشد . »

لیماس کمی صبر کرد و فیدلر پس از لحظه ای گفت :

و موندت تا کنون باز جوئی نکرده است . اینکار را همیشه بعهدہ من میگذاشت . بمن میگفت تو باز جوئی کن چون هیچکس بهتر از تو از عہدہ اینکار بر نمیآید . من صید را شکار میکنم و تو آنها را وادار با آواز خواندن کن . همیشه میگفت کسانی کہ کارهای ضد اطلاعاتی میکنند مانند نقاشانی هستند کہ احتیاج بشخص دیگری دارند کہ با پتک پشت سرشان بایستند تا وقتی کہ کارشان تمام شود ضربہای بسر آنها وارد آورد . در غیر اینصورت فراموش میکنند کہ چہ میخواهند بکنند . همواره بمن میگفت من همان کسی هستم کہ با پتک پشت سر تو ایستادم - البته اوایل این بین ما بشوخی بر گذار میشد ولی بعدها وقتی شروع بکشتن کرد . دیگر منتظر آواز آنها نمیشد . من از او خواہش کردم ، از او تقاضا کردم کہ چرا آنها را دستگیر نمیکنی ؟ چرا آنها را برای مدت یکی دو ماہ در اختیار من نمیگذاری ؟ از مرگ آنها چہ نفعی عاید میشود ؟ حس میکردم کہ جواب تمام سؤالات مرا قبل از اینکه سؤالی بکنم حاضر داشت . او شخص عملیاتی خوبی است . از کارهای خارق العادہ او در آبتیلونگ اطلاع داری . او یک تئوری دارد و ما راجع باین تئوری شبهای درازی با ہم گفتگو کردیم . تنها مشروبی کہ موندت می خورد قہوہ . فقط قہوہ و ہمیشہ قہوہ است . او معتقد است کہ آلمانها بعلت اینکه زیاد افکارشان متوجہ خودشان است نمیتوانند مأمورین خوبی بسازند و آن در ضد اطلاعات بخوبی مشہود است . او میگوید افراد ضد اطلاعات چون گرگهایی هستند کہ استخوان خشکیده

میجوند . باید استخوان را از دهان آنها بیرون کشید تا بدنبال طعمه جدیدی بروند . من منظور او را میفهمم . متوجه هستم که منظورش چیست ، اما خیلی زیاده روی کرده است . چه لزومی داشت که وایریک را بکشد ؟ چرا او را ازدست من گرفت وایریک طعمه تازه ای بود . ما حتی گوشت این طعمه را از استخوانهایش جدا نکرده بودیم . چرا میبایست او را می کشت ؟ چرا آقای لیماس ؟ چرا ؟ ،

برفشار دست فیدلر برروی بازوی لیماس افزوده میشد و لیماس با وجود تاریکی اتومبیل بوضوح شدت هیجانات فیدلر را احساس میکرد .

«از روزیکه وایریک کشته شد من شب و روز در اطراف دلیل آن فکر میکنم . اوایل فوق العاده و باور نکردنی بنظر میآمد . بخودم میگفتم من حسودم . یا بمنزوم فشار آمده است که پشت هر درخت دسیسه و خیانت می بینم . افراد در دنیای ما دچار این قبیل حالات میشوند . لیماس کاری از دستم ساخته نبود . میباید این مسئله را حل میکردم . کارهای دیگری هم در پیش بود . موندت میترسید . میترسید شخصی را دستگیر کنیم که بیش از حد معمول حرف بزند.»

لیماس با لحنی که آثار ترس از آن مشهود بود گفت:
«چه میگوئی ؟ تو دیوانه شده ای.»

« بین ، این وقایع تمام با هم ارتباط دارد . بقول خودت موندت باسانی از انگلستان فرار کرد و گیلام به-و چه گفت ؟»

«گفت نمیخواستند او را دستگیر کنند!» «چرا؟» «دلیلش را من بتو میگویم. برای اینکه او مأمور خودشان است. آنها بودند که او را دوبل کرده و بعد دستگیرش نمودند. چرا نمیخواهی بفهمی که علاوه بر پولی که باو دادند این هم یکی از شرایط همکاری او بآنها بوده است»

لیماس بآهستگی اظهار داشت «تو عقلت را از دست داده‌ای. اگر میدانستی که تو چنین مزخرفاتی پشت سرش میگوئی يك لحظه زنده ات نمیگذاشت. موضوع جالبی است. بهتر است خفه شوی و بمنزل برگردیم.»

بالاخره دستش را از روی بازوی لیماس برداشت.
«اشتباه تو در همین جا است. لیماس تو خود جواب مسئله را دادی. بهمین دلیل هم هست که ما بیکدیگر احتیاج داریم.»
لیماس فریاد کشید «حقیقت ندارد. چند دفعه بتو گفته‌ام که آنها نمیتوانسته‌اند چنین کاری بکنند. مرکز هیچگاه نمیتوانسته است بدون اطلاع من او را علیه منطقه هدایت کند. تو نمیخواهی بمن بگوئی که کنترل شخصاً معاون آبتیلونگ را بدون اطلاع ایستگاه برلن هدایت میکرده است.» ناگهان بآرامی خندید.
«تو حرامزاده می‌کنی است دلت برای شغل او لك زده باشد. البته این تازگی ندارد ولی این قبیل چیزها دیگر مرسوم نیست.» هردو آنها چند لحظه سکوت اختیار کردند.

فیدلر اظهار داشت «پولی را که در بانك کپنهاك بود که یادت هست؟ بانك بنامه ات پاسخ داد. رئیس بانك از این میترسد

که اشتباهی رخ داده باشد . دقیقاً یک هفته بعد از اینکه تو پول را بحساب گذاشتی هم امضایت پول را از حساب برداشته است . تاریخ برداشت پول مصادف با مسافرت دو روزه موندت بدانمارك در ماه فوریه میباشد . او بیبانه ملاقات یکی از مأمورین امریکائی ما که در کنفرانس دانشمندان جهان شرکت می جست بآنجا رفته است ، فیدلر پس از لحظه ای مکث چنین اضافه کرد :

« فکر میکنم بهتر باشد نامه ای به بانك بنویسی و بآنها اطلاع دهی که اشکالی وجود ندارد و اشتباهی رخ نداده است .

* * *

* *



فصل پانزدهم

دعوت

لینز بنامه‌ای که از مرکز حزب رسیده بود نگاهی کرد و در متن مبهم و پیچیده آن چیزی دستگیرش نشد. از دریافت آن راضی و خوشحال بنظر میرسید اما چرا قبلاً با او مشورت نکرده بودند؟ آیا کمیته محلی نام او را نوشته بود یا این انتخاب بوسیله مرکز صورت گرفته بود؟ اما تا آنجا که اطلاع داشت هیچکس در مرکز او را نمیشناخت. البته او با سخنگویان حزب ملاقات کرده و در کنگره محلی با سرکردگان حزب دست داده بود. پیش خود فکر کرد که اش همان مرد موبوری که قیافه زنان را داشت

چون از لیز خوش میآمد نامش را برده و یا هنگامیکه موضوع بورس تحصیلی پیش آمده او را معرفی نموده است . او مرد عجیبی بود . پس از اتمام جلسه لیز را برای خوردن قهوه به کافه سیاه و سفید میبرد و در مورد دوستانش سؤالاتی از او میکرد . اش عاشق لیز نبود و لیز در مورد درستی و صداقت او تردید داشت . اولیز را سؤال پیچ میکرد و بیشتر راجع به خودش سؤالاتی از او مینمود . از قبیل اینکه چه مدت در حزب بوده است . آیا وقتی که از والدینش دور است احساس دلتنگی نمیکند . آیا دوستان پسر زیادی دارد یا فقط در آتش عشق یکنفر میسوزد ؟ لیز اهمیت زیادی برای او قائل نبود ولی صحبتش را که در اطراف شرایط کارگر در جمهوری دمکراتیک آلمان و مفهوم شعرای زحمت کش و مطالب مشابه دور میزد تحمل مینمود . وی اطلاعات وسیعی در باره اروپای شرقی داشت و حتماً مسافرتهاى متعددی بآن حوالی نموده بود . چون لحن تعلیم دهنده و رسائی داشت ، لیز حدس میزد که باید معلم مدرسه باشد . بعدها که آنها مبالغی برای کمک بجنگهای پارتیزانی جمع آوری میکردند اش هم يك پوند داده بود . لیز بحیرت و تعجب دچار شده بود و اطمینان حاصل کرده بود که کسی جز اش نام او را نبرده است . حتماً اش در بخش لندن نام او را پیش کسی برده و از آن بخش بمرکز اطلاع داده بودند یا چیزهائی از این قبیل . اما هنوز همه چیز عجیب بنظر میآمد . در يك حزب انقلابی کارها هرگز بصورت علمی صورت نمی گیرد و لیز از اینکار بخصوص از سری بودن آن زیاد خوش نمیآمد .

اما وجود چنین وضعی لازم بود . بدون شك تعداد زیادی از این وضع لذت میبردند . او نامه را دوباره خواند . این نامه روی کاغذ مرکز نوشته شده بود و با کلمه « رفیق عزیز » شروع میشد که خیلی نظامی بنظر میآمد و لیز از این عنوان متغیر بود چون هیچگاه نتوانسته بود با کلمه « رفیق » آشنائی پیدا کند .

رفیق عزیز

« اخیراً با رفقای خود در حزب اتحاد سوسیالیستی جمهوری دمکراتیک آلمان بحثهایی کرده و امکان تبادل اعضای حزب در اینجا و رفقای ما در آلمان دمکرات را مورد مطالعه قرار داده ایم . منظور از این کار ایجاد اساسی برای تبادل اعضا بین دو حزب میباشد . حزب اتحاد سوسیالیت از وجود اقدامات مغرضانه در وزارت کشور انگلیس اطلاع دارد و احتمال اینکه نمایندگان آنها بتوانند در آینده نزدیک با انگلستان بیایند غیر ممکن بنظر میرسد ولی بهمین جهت معتقدند که تبادل تجربیات بسیار مهم میباشد . آنها با کمال سخاوت از ما دعوت کرده اند که پنج منشی شعبه را که دارای سوابق و تجربیات کاملی باشند بآنجا بفرستیم .

هر يك از رفقای انتخاب شده سه هفته در بحثهای شعبه ای شرکت خواهد نمود و در ضمن شاهد پیشرفت صنعت و رفاه اجتماعی خواهند بود . برای رفقای ما بهترین موقعیت است که بتوانند از تجربه يك سیستم سوسیالیستی جوان بهره برداری نمایند .

« بدینجهت از بخش تقاضا کردیم تا اسامی کادر جوانرا در ناحیه شما که ممکنست بهترین استفاده را از این مسافرت

نمایند بما ارائه دهند . نام شما هم جزء لیست بوده است . از شما می‌خواهیم اگر بتوانید باین سفر رفته و قسمت دوم برنامه را انجام دهید که منظور از آن برقراری تماس با يك شعبه حزب در جمهوری دمکراتيك آلمان میباشد که اعضای دارای همان سوابق کاری بوده و مشکلاتی نظیر مشکلات شما دارند ، برای شعبه جنوبی بایس واتر ناحیه نئونهاگن در حومه لایپزیک در نظر گرفته شده است . فردالومن منشی شعبه نئونهاگن خود را آماده پذیرائی از شما کرده است . مطمئن هستم که شما رفیقی هستید که از عهده اینکار بخوبی برآمده و موفقیت زیادی را نصیب ما خواهید نمود . کلیه مخارج از طرف اداره فرهنگی جمهوری دمکراتيك آلمان پرداخت خواهد شد .

و ما اطمینان داریم که شما متوجه هستید که این عمل چه افتخار بزرگی است و باز هم معتقدیم که ملاحظات شخصی باعث نخواهد شد که از پذیرفتن چنین پیشنهادی خود داری کنید . ملاقاتها قرار است در حدود بیست و سوم ماه آینده صورت بگیرد ، اما رفقای انتخاب شده هر يك بتنهایی مسافرت خواهند نمود زیرا تاریخ دعوت ها متفاوت میباشد .

خواهشمند است هر چه زودتر نظر خود را نسبت بقبول پیشنهاد مزبور اعلام دارید . جزئیات دیگر را بعداً باطلاعتان خواهم رسانید .»

هرچه بیشتر نامه را میخواند بیشتر دچار تعجب می‌شد .
اولا وقت کمی باو داده شد بود تا خود را برای مسافرت آماده

نماید . آنها از کجا میدانستند که او خواهد توانست از کتابخانه مرخصی بگیرد ؟ و بعد با تعجب زیاد بخاطر آورد که اش از او پرسیده بود که تعطیلاتش را چگونه میگذراند و آیا او امسال مرخصی خود را گرفته است یا خیر ؟ و آیا اگر وقت آزاد بیشتری بخواهد با مشکلی روبرو خواهد شد ؟ چرا باو نگفته بودند که بقیه چه کسانی بودند ؟ البته دلیلی وجود نداشت که آنها چنین کاری بکنند اما بهرحال ذکر نکردن نام بقیه خود عجیب بود . نامه طویلی هم بود . در مرکز حزب آنها بقدری کمبود منشی داشتند که معمولاً نامه هایشان تا حد امکان مختصر بوده و یا آنکه توسط تلفن تماس میگرفتند ولی این نامه آنقدر مرتب و آنقدر خوب ماشین شده بود که ممکن نبود در مرکز انجام شده باشد ولی بدون شك رئیس قسمت فرهنگی آنرا امضاء کرده بود . احمقانه بود که بگویند او دارای سابقه خوبی در تظاهرات خیابانی بوده است . او چنین سابقه ای نداشته است و در واقع از فعالیتهای حزبی از قبیل صحبت پشت بلند گوهائی که روی در کارخانه نصب شده بود ، فروختن روزنامه ورکر در گوشه خیابان هنگام انتخابات محلی از درى بدرى رفتن متنفر بود . اما از انجام بعضی کارهای بی سر و صدا اکراه نداشت . مع هذا این قبیل کارها را درك میکرد و برای آن ارزش قائل بود . زیرا وقتی بکودکانی که در خیابان ازکنار او عبور میکردند و مادرانی که درشکه بچه خود را میبردند و بمردم کهنسالی که در آستانه درها ایستاده بودند نگاه میکرد با خود میگفت « این کار را بخاطر آنها میکنم ، این کار واقعاً

مبارزه بخاطر صلح است . اما هیچگاه نزاع برای گرفتن آراء و نزاع برای خرید درحراج را یکسان نمیدانست . وقتی دوازده نفر در جلسه شعبه اجتماع میکردند ساختمان دنیای بهتر ، پیش-قراول شدن سوسیالیزم و مباحثه از جبر تاریخ خیلی آسان بود . اما بعداً یکدسته روزنامه روزانه ورکر را زیر بغل گذاشته وارد خیابان میشد و اغلب يك يا دو ساعت انتظار میکشید تا يك نسخه از آنرا بفروشد . گاهی از اوقات هم تقلب میکرد - همانطوریکه همه تقلب میکردند - یعنی برای اینکه از شر آنها خلاص شود پول يك دوجین روزنامه را از جیب خودش میداد و بخانه میرفت . در جلسه بعد آنها در مورد روزنامه هائی که فروش رفته بودند لاف میزدند که مثلاً رفیق گلدهیجده نسخه روزنامه را روز شنبه هیجدهم فروخته است . ، این موضوع در گزارش و همچنین در بولتن ذکر خواهد شد و شاید اسمی از او درستون کوچکی در صفحه اول در مورد وجوهی که برای پارتیزانها جمع آوری میشود آورده شود . غافل از اینکه خودشان آنها را خریده بودند . چه دنیای کوچکی بود و لیز آرزو میکرد که آنها کمی صدیقتر و شرافتمندتر بودند اما او در مورد همه چیز حتی بخودش هم دروغ گفته بود . شاید همه آنها اینکار را کردند و شاید دیگران بیشتر میفهمیدند که چرا باید آنقدر دروغ گفت . از اینکه او را بسمت منشی شعبه ارتقاء مقام داده بودند بسیار عجیب بنظر میرسید . این مولیکان بود که چنین پیشنهادی را کرده بود رفیق جوان ، جذاب و نیرومند او فکر میکرد که این عمل موجب

خواهد شد که لیز با او هم‌خوابه گردد . دیگران هم باو رأی داده بودند چون از او خوششان می‌آمد ، چون ماشین نویسی بلد بود ، چون کار میکرد و آنها را مجبور نمینمود که تعطیلات آخر هفته برای جمع آوری آراء بروند . آنها باو رأی دادند چون میخواستند يك كلوب كوچك و خوب و انقلابی داشته باشند . الك متوجه این موضوع شده اما آنرا جدی تلقی نکرده بود . یکبار هم گفته بود که «بعضی از مردم در خانه هایشان قناری نگهداری میکنند و برخی دیگر عضویت احزاب در می‌آیند. ، و این امر حقیقت داشت . و یا لااقل این امر در بایس و اتر جنوبی حقیقت داشت و بخش نیز از این امر کاملاً مطلع بود . بهمین جهت بود که علت انتخابش عجیب‌تر بنظر میرسید . حتی باور نمیکرد که بخش در این موضوع دخالتی داشته باشد . البته اینکار اش‌بود . شاید گلویش پیش او گیر کرده بود . شاید آدم منحرفی نبود ولی اینطور بنظر میرسید .

لیز شانه شایش را بالا انداخت . این از همان حالاتی است که مردم بهنگام هیجان و تنهائی از خود بروز میدهند . بهر حال چون هیچوقت مسافرتی بخارج ننموده بود و بدون تردید خودش نیز از عهده مخارج سفر بر نمی‌آمد لذا وی را نسبت بآنها بدبین کرده بود . باو گفته بودند و خود میدانست که آلمان غربی جنگنده و انتقامجو و آلمان شرقی دموکرات و صلح طلب است . اما او درمورد اینکه همه آلمانهای خوب در يك سمت و آلمانهای بد در سمت دیگر اجتماع کرده باشند تردید داشت . همان آلمانهای

بد موجب نابودی پدرش شده بودند و شاید بخاطر همین بود که حزب او را انتخاب کرده بود تا باین وسیله او را با آنها آشتی دهد . شاید منظور اش از آنهمه سؤال همین بود - البته همین بود . ناگهان احساس قدر شناسی از حزب در او بوجود آمد . آنها واقعاً مردمان شریفی بودند و او از اینکه بچنین حزبی تعلق داشت احساس غرور و سپاسگزاری میکرد . در این موقع بطرف میز تحریر رفت و کشوئی را که در آن يك کیف کهنه محتوی کاغذ - های مارك دار حزبی بود بیرون کشید . و کاغذی برداشته و در ماشین تحریر کهنه ای که حزب با او داده بود گذاشت و شروع به ماشین کردن نامه بسیار تمیزی کرد و در آن از محبت و الطاف حزب سپاسگزاری نمود و قبول خود را اعلام داشت . در این هنگام او یقین داشت که حزب يك جامعه موقر - خیر خواه - و دائمی میباشد . آنها مردمان خوبی بودند . مردمان خوبی که بخاطر حفظ صلح مبارزه میکردند . موقعیکه کشوی میز را میبست ناگهان چشمش به کارت ویزیت اسمایلی افتاد . لیز آن مرد كوچك و خوشرو را بخاطر آورد که در آستانه در ایستاده و میگفت آیا حزب از روابط شما و الك اطلاع دارد ؟ این افکار احمقانه بود و این مسافرت فکرش را مدتی بخود مشغول خواهد داشت .



فصل شانزدهم

« بازداشت »

فیدلر ولیماس بقیه راه را در سکوت طی کردند . در ظلمت شب تپه ها سیاه و تاریک بنظر میرسیدند . چراغهای كوچك برای غلبه بر شب با تیرگی ستیز کرده و چون نور چراغ کشتی‌هائی بنظر می‌آمدند که در مسافتی بعید بروی آبهای دریا انعکاس یافته باشند .

فیدلر اتومبیل را نزدیک خانه پارک کرد و هر دو با هم بطرف در جلو حرکت کردند . هنوز وارد ویلا نشده بودند که صدائی فیدلر را از سمت درختها مخاطب قرار داد . آنها روی خود را برگرداندند و لیماس در فاصله بیست یاردی زیر نور بیرنگ چراغ

هیکل سه مرد را تشخیص داد که ایستاده و انتظار فیدلر را میکشیدند.

فیدلر پرسید « چه میخواهید ؟ »

« ما از برلن آمده ایم و میخواهیم با شما صحبت کنیم . »

فیدلر مکث کرد و گفت « نگهبان ذلیل شده کجا است . در

جلو باید يك نگهبان داشته باشد . »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت .

فیدلر دو باره پرسید « چرا چراغهای سالن روشن نیست ؟ »

و بعد مردد بطرف آن سه مرد براه افتاد .

لیماس لحظه ای صبر کرد و چون چیزی نشنید از خانه

تاریک و بدون چراغ بطرف قسمت دیگر ساختمان که در پشت قرار

داشت براه افتاد . اینجا ساختمانی کهنه و قدیمی بود که انبوهی از

درختان کاج آنرا از نظر مخفی میداشت . این کلبه به سه اتاق خواب

تقسیم شده بود که کریدوری هم نداشت . اتاق وسطی بلیماس داده

شده بود و اتاقی که بعمارت اصلی نزدیکتر بود بنگهبانان تعلق

داشت . لیماس نمیدانست که اتاق سوم بوسیله چه کسی اشغال شده

است . یکبار سعی کرده بود دری را که بین اتاق خودش و آن

اتاق قرار داشت باز کند اما در قفل بود . فقط یکروز صبح که

برای پیاده روی از منزل خارج میشد از پشت بنجره و از فاصله

بین پرده ها نگاهی بآن اتاق کرده و متوجه شده بود که اتاق

خوابست . دو نفر نگهبانی که او را درهمه جا با پنجاه یارد فاصله

تعقیب میکردند هنوز دور کلبه نگشته بودند که او از پنجره داخل

اتاق را نگاه کرد . در اتاق يك تخت مرتب و يك میز تحریر

که چند ورق کاغذ روی آن بچشم میخورد . او پیش خود فکر کرد که حتماً یکنفر از آن اطاق مرتباً مراقب او است اما لیماس سگ پیری بود که دیگر از این مراقبتها باکی نداشت . در برلن این کار بسیار عادی شده بود - اگر کسی متوجه نمیشد که تحت تعقیب قرار دارد برای خودش بد میشد یعنی این عمل نشانه آن بود که یا دقت آنها بیش از حد معمول شده و یا قدرت تسط شخص در کارش نقصان یافته است . لیماس بقدری در این قبیل کارها مهارت داشت که بسهولت میتوانست درك کند چه مواقعی تحت تعقیب قرار گرفته است و علتش این بود که او دارای دید قوی و حافظه خارق العاده بود . بطور خلاصه او در کارش خیلی وارد بود . از طرز کار تیمهای تعقیب و مراقبت بخوبی اطلاع داشت . از حقه ها ، نقاط ضعف ، و اشتباهات آنی که باعث سوختن آنها میشد آگاه بود .

اگر لیماس تحت تعقیب قرار میگرفت اهمیتی نمیداد . اما هنگامیکه در آستانه در اطاق نگهبانان میایستادند يك احساس درونی او را از وجود اتفاق غیر مترقبه ای آگاه میساخت .

چراغهای دیگر ساختمان از يك مرکز کنترل میشد . این چراغها بوسیله يك دست نا مرئی خاموش و روشن میشدند . صبحها معمولاً بوسیله چراغ سقفی که اطاقش را ناگهان روشن میکرد از خواب بیدار میشد . شبها وقتی تاریکی همه جا را فرا میگرفت بتختش میرفت . وقتی وارد آن بنای قدیمی شد ساعت درست ۹ بعد از ظهر را نشان میداد و چراغها خاموش بود . معمولاً چراغها تا ساعت یازده روشن بودند اما حالا همه آنها خاموش و کرکره ها

افتاده بود . او در بین دو عمارت را باز گذاشته بود و بهمین جهت نور بیرنگی از راهرو بآنجا میتابید اما خیلی کم اطاق نگهبانان را روشن میکرد و در زیر همین نور میتوانست دو تخت خالی آنها را ببیند . همینکه ایستاده و باطاق خیره شده بود واز خالی بودن تخت نگهبانان متحیر شده بود در پشت سر بسته شد . شاید در خود بخود بسته شده بود ولی لیماس هیچ سعی نکرد آنها باز کند . ظلمت همه جا را فرا گرفته بود . از بسته شدن در صدائی برنخواست و صدای پائی هم شنیده نشده . لیماس ناگهان تمام حواسش را جمع کرد و بوی سیکار برگی بمشامش رسید . شاید این بو قبلاً هم در هوا بود اما او تا این لحظه متوجه نشده بود . چون نابینائی حواس لامسه و شامه اش در تاریکی تیز تر شد .

در جیبش کبریت داشت اما از آن استفاده نکرد و پشت خود را بنقطه ای از دیوار فشار داد و بیحرکت ایستاد . برای لیماس فقط يك توضیح باقی بود و آن اینکه آنها منتظر بودند تا او از اطاق نگهبانان باطاق خودش برود و باینجهت تصمیم گرفت از سر جایش حرکت نکند . بعد از جهت ساختمان اصلی از همانجا که آمده بود بوضوح صدای پائی بگوشش خورد . دری که تازه بسته شده بود مورد امتحان قرار گرفت و قفل آن پیچانده شد . با وجود این لیماس حرکتی نکرد چون هنوز موقعش نرسیده بود . لازم بتظاهر نبود که او در کلبه زندانی شده بود . لیماس خیلی آهسته خم شده و دست خود را در جیب بغل کتش فرو کرد . او در این لحظه کاملاً آرام و خونسرد بود و خاطرات گذشته مرتباً از مخیله اش میگذشت .

گفته گروهبان را بیاد آورد که در زمان جنگ در نزدیکی آکسفورد زندگی میکرد و همیشه میگفت «تو همیشه میتوانی اسلحه‌ای از قبیل جا سیگاری، چند عدد سکه، قلم خودنویس، یا هر چیز دیگری که برنده بوده و یا ضربه‌ای وارد آورد پیدا کنی، هرگز از برای گرفتن کارد - هفت تیر - چوب از دو دست استفاده نکن و همیشه دست چپت را آزاد نگهدار و روی شکمت بگذار. اگر نتوانستی چیزی برای ضربه زدن پیدا کنی دستهایت را بازو انگشتان شست خود را راست نگهدار، جعبه کبریت را از جیبش بیرون کشید و آنرا بین انگشتانش خرد کرد. بنحوی که لبه‌های تیز کوچک آن از میان انگشتانش بیرون ماند. پس از آن از سمت دیوار خزید و بطرف يك صندلی که میدانست در گوشه اطان قرار دارد رفت. حالا اگر صدائی هم بر میخواست برایش اهمیت نداشت. صندلی را باتنه زدن بوسط اطاق کشید و وقتی از کنار صندلی دور میشد قدمهایش را شمرد و بعد خود را در کنج دو دیوار مخفی کرد. در اینموقع صدای شدید باز شدن در اطاقش را شنید. کوشش او برای شناسائی هیکل شخصی که در آستانه در ایستاده بود بی نتیجه ماند چون چراغ اطاقش خاموش بود. تاریکی عمیقی همه جا را فرا گرفته بود. جرأت نمیکرد که برای حمله کردن قدم بجاءو گذارد چون حالا صندلی هم در وسط اطاق قرار داشت. تاکتیک ماهرانه‌ای بکار برده بود چون او از جای صندلی اطلاع داشت و آنها از آن بی‌خبر بودند. حتماً برای دستگیری او آمده بودند و او نمیتوانست همچنان منتظر بماند تا همدستان آنها بکنتور

برق دست یافته و چراغها را روشن کنند .
 از این رو بآرامی و بزبان آلمانی گفت « جلو بیایید پدر
 سوخته ها ، من همینجا در این گوشه هستم . جلوتر بیایید و مرا
 بگیرید نمیتوانید ؟ » نه حرکتی بود و نه صدائی شنیده میشد .
 « من اینجا هستم ، مرا نمی بیند ؟ چه خبر است بچه ها ؟
 یا الله نمیتوانید ؟ » و بعد صدای يك قدم كه بجلو گذاشته میشد بگوشش
 رسید و بعد قدم دیگر برداشته شد و سپس افتادن شیئی روی صندلی
 بگوشش خورد . این همان چیزی بود كه لیماس انتظارش رامیکشید .
 قوطی کبریت را پرتاب کرد و آهسته و با احتیاط قدم بقدم بجلو
 خزید و بازوی چپش را دورتر نگهداشت تا اینکه دستش بآرامی
 بازوئی را لمس کرد و گرمی پارچه یونیفورم نظامی را زیر
 انگشتانش احساس نمود . با وجود این دوبار روی بازوی او زد
 و صدای وحشت زده ای را شنید كه نزدك گوشش بآلمانی و
 زمزمه كنان میگفت :

« هانس توئی ؟ »

لیماس در جوابش با زمزمه جواب داد « ساكت باش احمق ،
 و در همانموقع با دست خود موهای آن شخص را گرفت و سر او
 را بطرف جلو و بسمت زمین کشید و بعد ببا دست راستش ضربه
 سختی به پشت گردن او وارد ساخت . دو باره بازویش را گرفت و
 بلندش کرد و ضربه دیگری بگلویش زد و بعد او را رها کرد .
 جسد مردك روی زمین افتاد و در همین موقع چراغها هم روشن
 شد .

در آستانه در سروان پلیسی ایستاده و سیگار برگی بلب داشت و دونفر نیز پشت سرش ایستاده بودند . یکی از آنها که خیلی جوان بود لباس شخصی پوشیده بود و هفت تیری در دست داشت . لیماس فکر کرد که این هفت تیر از نوع هفت تیر های چکسلواکی است . همه آنها خیره بمردی که روی زمین افتاده بود نگاه میکردند . یکنفر در بیرونی را باز کرد و لیماس رویش را برگرداند تا ببیند که کیست . همینکه برگشت صدای فریادی شنید . لیماس فکر کرد که صدای سروان است که باو دستور ایست میداد .

او آهسته رویش را برگرداند و با سه مرد روبرو شد . دستهایش هنوز در دو طرفش بود که ضربه ای باو وارد آمد . مثل اینکه این ضربه جمجمه اش را خرد کرده است . در حالی که از هوش میرفت پیش خود فکر کرد که حتماً این ضربه بوسیله نوعی هفت تیر قدیمی وارد آمده است .



او با صدای آواز یکی از زندانیان و فریاد زندانبان که او را امر بسکوت میکرد بیدار شد . چشمهایش را باز کرد و درد شدیدی را در مغزش احساس میکرد . کاملاً بیحرکت دراز کشیده و سرش گیج میرفت . سعی کرد موقعیت خود را دریابد . پاهایش چون یخ سرد بود . لیماس با بوی خفقان آور زندان آشنائی داشت . صدای آواز قطع شده بود ، اما لیماس آرزو میکرد که دو باره این صدا را بشنود - گرچه میدانست که هرگز امکان نداشت . سعی کرد

دستش را بلند کرده و خونی را که بروی چانه‌اش بسته شده بود لمس کند ، اما دستهایش را از پشت دستبند زده بودند . پاهایش هم بهمین نحو بسته بود و چون خون در آنها جریان نداشت تا آن حد سرد بودند . با رنج و درد زیاد باطرافش نگریست و سعی کرد سرش را يك يا دو اینچ از زمین بلند کند . با تعجب زانوهایش را در مقابلش دید . بی اراده سعی کرد پاهایش را دراز کند اما همینکه خواست اینکار را بکند تمام بدنش را چنان دردی فرا گرفت که فریادی کشید ؛ فریاد زاری که چون آخرین فریاد محکوم بشکنجه ای از گلویش خارج شود . او نفس زنان دراز کشید و سعی کرد بر درد غلبه نماید سپس دو باره و با ملایمت سعی کرد که پاهایش را دراز نماید . فوراً تمام بدنش را دردی فرا گرفت و لیماس خیلی زود بعلت آن پی برد . چون دستها و پاهایش از پشت بهم زنجیر شده بود ، همینکه میخواست پاهایش را دراز کند زنجیر کشیده میشد و به شانه هایش فشار میآورد و سرش بروی کف سنگی سلول میخورد . آنهاحتماً او را در حال بیهوشی هم کتک زده بودند چون تمام بدنش کبود بود و کشاله‌اش درد میکرد . در فکر بود که چه بسر نگهبان آمده است . امیدوار بود که او را کشته باشد . از پنجره بالای سرش نوری بدرون میتابید . اثاثیه‌ای در آنجا نبود فقط دیوارهای گچی و يك در فولادی خاکستری رنگی بچشم میخورد . جز درد چیز دیگری افکار لیماس را بخود مشغول نکرده بود . ساعتها قبل از اینکه آنها بیایند لیماس دراز کشیده بود . هوا بر اثر تابیدن نور گرم شده و تشنگی بر او غلبه کرده بود اما از صدا

کردن نگهبان خودداری نمود . بالاخره در باز شد و موندت در
برابرش ایستاد . او موندت را از چشمهایش شناخت . اسمایلی قیافه
او را برایش تشریح کرده بود .

* * * *

* *



فصل هفدهم

موندت

دستها و پاهاى او را باز کردند تا بتواند بایستد . تقریباً موفق بایستادن شد اما چون خون در دستها و پاهايش بجریان افتاد و فشارى که بمفاصل بدنش وارد شده بود از بین رفت طاقت تحمل نیاورده و بزمین افتاد . آنها او را بحال خود گذاشته و مانند بچه هاى که به حشره اى خیره شوند او را مینگریستند . یکى از نگهبانان از کنار موندت گذشته و بسر لیماس فریاد کشید که بلند شود . لیماس بطرف دیوار خزید و کف دستهايش را بدیوار تکیه داد . نیم خیز شده بود که نگهبان لگدى باو زد و او دو باره بزمین

افتاد . یکبار دیگر سعی کرد بلند شود و این بار نگهبان با فرصت داد پشتش را بدیوار تکیه داده و بایستد . در اینموقع لیماس متوجه نگهبان شد که سنگینی بدنش را روی پای چپش انداخته و میخواهد باز هم باو لگد بزند . لیماس با تمام قدرتی که در بدن داشت خود را بجلو خم کرد و محکم بصورت نگهبان کوبید و هر دو با هم بزمین در غلطیدند و لیماس روی او قرار گرفت . نگهبان از جایش بلند شد و لیماس منتظر ضربه او شد . اما در این موقع موندت چیزی بنگهبان گفت و لیماس احساس کرد که او را از شانه و پاهایش گرفته‌اند . وقتی وارد کریدور شدند صدای بسته شدن در سلول را شنید . احساس تشنگی شدیدی میکرد .

آنها او را باطاق کوچکی که بخوبی تزئین شده بود و يك ميز تحریر و يك مبل در آن بچشم میخورد بردند . کرکره ها هم تا نیمه پنجره کشیده شده بود . موندت پشت ميز و لیماس با چشمهای نیم باز روی مبل نشست . نگهبان دم در ایستاد .

لیماس گفت « يك نوشیدنی بمن بده . »

« و یسکی ؟ »

« نه ، آب ! »

موندت تنگی را از دستشوئی که درکنار اطاق بود پر کرد و آنها با يك لیوان روی میزی که نزدیک لیماس بود گذاشت و دستور داد « چیزی برای خوردنش بیاورند » و یکی از نگهبانان از اطاق خارج شده با کمی سوپ و سوسیس وارد شد . لیماس در

برابر نگاه خیره آنان به نوشیدن آب و خوردن غذایش مشغول شد
و بالاخره پرسید :

« فیدلر کجاست ؟ »

« بازداشت شده است »

« برای چه ؟ »

« توطئه در مورد خرابکاری علیه امنیت مردم » . لیماس
آهسته سرش را تکان داد و گفت :

« پس تو پیروز شدی . چه موقع او را دستگیر کردی ؟ »

« دیشب »

لیماس لحظه‌ای صبر کرد و سعی نمود که خوب حواس
خود را متمرکز کند . بعد پرسید :

« مرا چرا دستگیر کرده‌اید ؟ »

« تو یک شاهد هستی . البته بعد هم خودت محاکمه خواهی

شد. »

« پس من جزء طرحی هستم که از طرف لندن برای بدنام
ساختن موندت طرح ریزی شده است. اینطور نیست . موندت سرش
را تکان داد و بعد سیکاری آتش زده و آنرا بیکی از نگهبانان داد
تا بلیماس بدهد و بعد شروع بصحبت کرد و گفت « همینطور است »
نگهبان جلو آمد و سیکار را بین لبهای لیماس قرار داد .

لیماس اظهار داشت « عملیات نسبتاً وسیعی است » و بطور
احتمانه ای اضافه نمود « این چینی ها آدمهای زرنکی هستند. »
موندت جوابی نداد . در طول مصاحبه لیماس بسکوت

موندت عادت کرد. بر خلاف انتظار موندت صدای خوش آیندی داشت اما بندرت صحبت میکرد.

شاید علت آن احتمالاً اعتماد بنفس خارق‌العاده موندت بخود بود که حرفی نمیزد مگر خودش میخواست و از سکوت مصاحبه بیشتر از تبادل کلمات بی معنی خوش میآمد. از این نظر او با بازجویان حرفه‌ای تفاوت داشت زیرا عمداً صحنه‌ای را ایجاد نمیکرد تا زندانی را در شرایط تعیین شده‌ای قراد دهد و از اتکاء روانی او به بازرسی سوء استفاده نماید.

موندت از تکنیک تنفر داشت. او مردی بود که بحقایق اهمیت میداد و اهل عمل بود. لیماس نیز اینکار را می‌پسندید. ظاهر او با روحیه‌اش کاملاً مطابقت داشت.

ظاهر موندت چون ورزشکاران بود. مویش را کوتاه‌اصلاح کرده و خیلی مرتب بود. درچهره جوانش خطوط عمیقی مشاهده میشد. او جوان بنظر میرسید ولی جوانی ازقیافه‌اش خوانده نمیشد. اشخاص مسن‌تر نیز برای او اهمیت قائل میشدند.

هیكل خوبی داشت و بهمین جهت لباس براندامش برازنده مینمود. لیماس فوراً بخاطر آورد که موندت موجودی سرسخت و يك قاتل است. ظاهر سرد و بی احساسی داشت و اتکاء بنفس فوق‌العاده‌اش او را برای جنایت مناسب میساخت.

موندت افزود «جرم دیگر تو که تحت آن محاکمه خواهی شد جنایت است.»

لیماس جواب داد «پس نگهبان مرد. اینطور است؟» و بعد

درد شدیدی در سرش احساس کرد . موندت سرش را تکان داد و گفت :
« بله همینطور است . محاکمه تو بجرم جاسوسی جنبه کلاسیک دارد
و من پیشنهاد خواهم کرد که محاکمه فیدلر نیز در ملاء عام صورت
گیرد . پرزیدیوم نیز چنین میخواهد. »

« و تو میخواهی که من اعتراف کنم ؟ »

« بله »

« عبارت دیگر تو هیچ دلیلی نداری »

« ما دلیل خواهیم داشت و اعتراف ترا هم خواهیم شنید. »
در لحن صدایش تهدید بچشم نمیخورد . در گفتارش از سبک بخصوصی
استفاده نمیکرد و مطالب خود را صریح بیان میداشت .

« از طرف دیگر ممکنست تخفیفی بتو بدهند . سرویس
اطلاعاتی انگیس تو را تهدید کرد و متهم بدزدیدن پول نمود و
بعد هم با جبار وادارت کرد که این دام را برایم پهن کنی . دادگاه
در رسیدگی بدین قبیل شکایات نظر مساعدی خواهد داشت . »

لیماس ناگهان حالت دفاعی خود را ازدست داد و پرسید :

« از کجا میدانستی که مرا متهم بدزدیدن پول کردند ؟ »

موندت جوابی نداد .

پس از کمی تفکر گفت « فیدلر خیلی احمق بود . بمحض
اینکه گزارشات دوستان پیترز را خواندم متوجه شدم که چرا
تو را فرستاده اند و میدانستم که چرا فیدلر در این دام گرفتار خواهد
شد . فیدلر از من خیلی متنفر است ، در اینموقع مثل اینکه حقیقتی
را تأیید میکند سرش را تکان داد و گفت :

« البته همکاران شما هم از این موضوع اطلاع داشتند . این عملیات با دقت و هوشیاری زیاد طرح ریزی شده بود . بمن بگو چه کسی آنرا طرح کرد ؟ آیا این کار اسمایلی نبود ؟ او اینکار را کرد ؟ »

اما لیماس جوابی نداد .

« برای اطلاع از نتیجه باز جوئی فیدلر از تو از او خواستم که نسخه‌ای از آنرا برای من بفرستد اما او امتناع ورزید . دیروز چند نسخه از آنرا باعضای پرزیدیوم داد ولی هیچ نسخه‌ای در اختیار من نگذاشت . یکنفر در لندن بسیار زیرک است . »

لیماس چیزی نگفت .

موندت بطور خودمانی پرسید « دفعه آخری که آقای اسمایلی را دیدی چه موقع بود ؟ » لیماس مکث کرد . دیگر بخودش اطمینانی نداشت و سرش بشدت درد میکرد .

موندت دو باره تکرار کرد « دفعه آخری که او را دیدی کجا بود ؟ »

لیماس بالاخره گفت « یادم نمی‌آید . او دیگر در سرویس کار نمیکند فقط گاهگاهی سری بآنجامیزند . »

« اودوست بسیار نزدیک پیتزگیلام است اینطور نیست ؟ »

« بله فکر میکنم اینطور است »

« فکر میکردی که پیتزگیلام اوضاع اقتصادی آلمان شرقی را در آن بخش كوچك و عجیب بررسی میکرد اما مطمئن نبودی که چه کارهائی در آن قسمت انجام میداد ؟ »

« همینطور است . . » مغزش آنچنان ناراحتش کرده بود که صداها را نمیشنید و قیافه ها را تشخیص نمیداد. چشمهایش گرم شده و درد میکردند . احساس میکرد که بیمار است.

« خیلی خوب دفعه آخری که اسمایلی را دیدی کی بود؟ »
- « یادم نمیآید یادم نمیآید »

موندت سرش را تکان داد : « تو حافظه بسیار خوبی داری مخصوصاً اگر موضوع متهم کردن من در پیش باشد . ما همه میتوانیم بخاطر بیاوریم که آخرین بار چه کسی را دیدی. مثلاً آیا پس از مراجعت از برلن او را دیدی ؟ » « بله . . . فکر میکنم . یکروز در مرکز در لندن با او برخورد کردم » . لیماس با چشمهای بسته و در حالیکه عرق تمام بدنش را پوشانده بود گفت « موندت من دیگر نمیتوانم ادامه بدهم . موندت من مریض هستم »

« وقتی که اش بدنبالت آمد - یعنی وقتی که در تله افتاد باهم ناهار خوردید اینطور نیست ؟ »

« بله با هم ناهار خوردیم »

« ناهار شما ساعت چهار تمام شد . بعد از آن کجا رفتی؟ »
« فکر میکنم که بشهر رفتم. درست یادم نیست . . . موندت موندت دحض رضای خدا » . . . و در حالیکه سرش را میان دستهایش گرفته بود گفت « من دیگر نمیتوانم ادامه بدهم . این سر لامذهب من »

« و بعد از آن کجا رفتی ؟ چرا سعی کردی از تعقیب فرار کنی و چرا آنقدر مایل بودی که تعقیب کنندگان را گمراه کنی؟ »

لباس بسختی نفس میکشید . سرش را میان دستهایش گرفته بود و چیزی نمیگفت . « جواب این يك سؤال را بده آنوقت میتوانی بروی . اگر بخواهی میتوانی روی تختی که مهیا شده است استراحت کنی در غیر اینصورت باید بهمان سلول برگردی . میفهمی ؟ باز دست و پایت را خواهند بست و مثل حیوانات باید از روی زمین غذا بخوری میفهمی ؟ حالا بگو کجا رفتی ؟ »

ناگهان ضربان مغز او شدت یافت . اطاق دور سرش میچرخید . در اطراف خود صداهائی میشنید و صدای قدمهائی بگوشش میخورد و سایه هائی جلو چشمش رژه میرفت . صدای فریادی را شنید اما با او نبودند . در باز بود . او مطمئن بود که کسی آنرا باز کرده است . حالا اطاق پر از جمعیت بود که همه شان فریاد میکشیدند . عده ای میرفتند و عده ای هم رفته بودند . صدای دور شدن قدمهائی آنها را می شنید . انعکاس صدا محو شد و سکوتی اطاق را فرا گرفت . بعد مانند اینکه دست غیبی با او خورده باشد سردی مطبوع پارچه خنکی را روی پیشانیش احساس کرد و بعد دستهای با محبتی او را از آن محیط دور ساخت .

وقتی چشمهایش را گشود خود را روی تخت بیمارستان یافت . در پای تخت فیدلر ایستاده و سیگار میکشید .

* * *

* *

*

فصل هیجدهم

فیدلر

لیماس بروضع خود تسلط یافت . در اطاق يك تختخواب با ملافه هایش بچشم میخورد. پنجره ها حصاری نداشت و او پرده ها و شیشه های یخ زده را میدید . رنگ دیوارها سبز روشن و کف اطاق بالینولثوم سبز تیره رنگ پوشیده شده بود و فیدلر در حالی که سیگار میکشید او را مینگربست .

پرستاری غذائی که عبارت از يك تخم مرغ - سوب رفیق و میوه بود برایش آورد . حالت مرده ای را داشت ولی بهتر آن دید که غذا را بخورد .

فیدلر در حالیکه باو خیره شده بود پرسید :

« حالت چطور است ؟ »

لیماس پاسخ داد « خیلی خراب است »

« ولی بهتر که هستی ؟ »

« لابد . اما کتک مفصلی خوردم . »

« حتماً میدانی که يك نگهبانرا کشتی . »

« فکر میکنم که وقتی يك چنین عملیات احمقانه‌ای

راطرح ریزی میکنند باید انتظار چنین اتفاقاتی را هم داشته باشند.

چرا هر دو ما را با هم بداخل نکشیدند ؟ چرا چراغها را خاموش

کردند ؟ بیش از حد پیش بینی طرح ریزی کرده بودند »

« فکر میکنم که بطور کلی یکی از خصوصیات کشور ما

طرح ریزی و نظم زیاده از حد است . در سایر کشورها این کار

را کفایت و لیاقت مینامند »

مجدداً چند لحظه مکث کردند.

لیماس سؤال کرد « بسر تو چه آمد ؟ »

« اوه مرا در باز جوئی خوب مشقت و مالم دادند »

« افراد موندت ؟ »

« افراد موندت و خود موندت. احساس فوق‌العاده تازه‌ای

بمن دست داد . »

« من برای این احساس اسم دیگری هم میتوانم بگذارم . »

« منظورم از نظر جسمانی نبود . از نظر جسمانی کابوسی

بود ولی موندت از کتک زدن من غیر از گرفتن اعتراف نظر

خاص دیگری هم داشت .»

« چون خودت داستانی طرح کرده بودی راجع به . . . »

« چون من يك كلمی هستم ،

لیماس با ملایمت گفت « اوه ترا بخدا ول کن ،

« بهمین دلیل است که پذیرائی بخصوصی از من شد . تمام

مدت او در گوشم زمزمه عجیبی میکرد ،

« او چه گفت ؟ » فیدلر جوابی نداد . عاقبت زیر لب

گفت :

« همه چیز تمام شد ،

« چرا ؟ مگر چه اتفاقی افتاده است ؟ ،

« روزی که مرا دستگیر کردند من از پرزیدیوم تقاضای

دستگیری موندت را بعنوان دشمن خلق خواستار شدم ،

« اما تو دیوانه ای - بتو گفتم که تو دیوانه زنجیری هستی .

او هرگز نخواهد ... ،

« غیر از اعتراف تو مدارك دیگری بر علیه او موجود است

که من از سه سال پیش آنها را تکه تکه جمع آوری کرده ام . اعتراف

تو همان چیزی بود که ما بآن احتیاج داشتیم . بمحض اینکه این

موضوع آشکار شد گزارشی تهیه کرده و بتمام اعضای پرزیدیوم

بجز موندت فرستادم . همان روزی که آنها این گزارش را دریافت

کردند تقاضای حکم جلب موندت را نمودم . ،

« روزی که ما را احضار کردند ؟ ،

« بله میدانستم که موندت مبارزه خواهد کرد . خوب

اطلاع داشتم که دوستانی در پرزیدیوم دارد و یا کسانی هستند که دست نشاندۀ او بوده و آنقدر ترسو هستند که بمحض دریافت گزارش من دوان دوان نزد او خواهند رفت تا جریان را اطلاع دهند .
و میدانستم که عاقبت با شکست روبه‌رو خواهد شد .
پرزیدیوم سلاح لازم را برای از بین بردن او در دست داشت . دو سه روزی که از من و شما بازجوئی میشد اعضای پرزیدیوم آنقدر این گزارش را خواندند تا بصحت آن ایمان آوردند و بالاخره اقدام کردند .

ترس و ضعف مشترك و اطلاع اخير آن‌ها را بیکدیگر نزديك ساخته تا جائيكه باتفاق بر عليه او اقدام کرده و دستور تشكيل دادگاه را دادند .»

« دادگاه ؟ »

« البته دادگاه مخفی که فردا تشكيل خواهد شد . موندت توقیف است »

« چه مدارك دیگری عليه او گرد آوری کرده ای ؟ »

فیدلر در حالیکه لبخندی بلب داشت گفت :

« صبر کن و ببین . فردا خواهی دید »

فیدلر لحظه‌ای ساکت بود و غذا خوردن لیماس را تماشا می‌کرد .

لیماس پرسید :

« دادگاه فردا چگونه عمل خواهد کرد ؟ »

« عمل دادگاه به رئیس بستگی دارد . باید به‌خاطر داشت

که این دادگاه عادی نیست، یعنی بیشتر جنبه يك کمیته تحقیقی دارد که پرزیدیوم اعضای آنرا برای تحقیق و گزارش راجع به موضوع . . . بخصوصی گمارده است. کمیته مزبور طی گزارشی پیشنهادات خود را ارائه میدارد.

در چنین موردی پیشنهاد بعنوان رأی قاطع تلقی خواهد شد، ولی البته سرتی خواهد بود چون روش کار پرزیدیوم چنین است.

« این دادگاه چگونه خواهد بود؟ آیا وکیل مدافع و هیئت قضاتی هم دارد؟ »

فیدلر گفت: « بله سه قاضی در آنجا خواهد بود و ترتیبی برای حضور و کلائی داده شده است. فردا من خودم بر علیه موندت اقامه دعوا خواهم کرد و کردن هم از او دفاع خواهد نمود »

« کردن کیست؟ »

فیدلر مکثی کرد و گفت: « مرد بسیار سختی است و مثل دکترهای دهات میباشد. اندام کوچکی دارد و مرد خیر خواهی است. او سابقاً در بوچنوالد بوده است »

« چرا موندت از خودش دفاع نمیکند؟ »

« موندت خودش اینطور خواسته و گفته میشود که کردن

شاهدی را احضار خواهد کرد. »

لیماس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

« این کار مربوط بخودتان است، دو باره سکوتی حکم -

فرما شد و بالاخره فیدلر گفت :

« اگر موندت مرا بخاطر خودم یا از لحاظ حسادتی که میکرد عذاب میداد زیاد ناراحت نمیشدم . منظورم را میفهمی ؟ درد مداومی است و انسان همیشه با خود میگوید که شاید غش کند و یا بتواند در مقابل این درد استقامت بیشتری بخرج دهد . یعنی از طبیعت کمک میطلبد . ولی در عین حال درد همچنان افزایش مییابد . دردی است که بطور مداوم شدت مییابد . ولی انسان هر لحظه با خود میاندیشد که افزایش بیشتر آن ممکن نیست . ولی تصور باطلی است . تنها کمک طبیعت اینست که بطور غیر محسوس قدم - بقدم مقاومت انسان را بیشتر میکند . او تمام مدت در گوشم زمزمه میکرد یهودی - یهودی . من میتوانستم بفهمم ، خوب هم میتوانستم بفهمم که او بخاطر معتقدات یا بخاطر حزب و یا حتی بخاطر تنفری که نسبت بمن داشت اینکار را نمیکرد . تنفر او از این بود که من ، لیماس بتندی گفت : « خوب تو باید بهتر بدانی . او آدم حرامزاده ای است »

فیدلر گفت « بله او حرامزاده است . » در این موقع بهیجان آمده بود و لیماس فکر میکرد که او میخواهد خودنمایی کند ،

فیدلر گفت « من خیلی راجع بتو و آن صحبتی که با هم کردیم - یادت میآید ؟ راجع بموتور خیلی فکر کردم . »
« کدام موتور ؟ »

فیدلر لبخندی زد و گفت « معذرت میخواهم من کاملاً ترجمه

حرف میزنم . منظورم از موتور روح - نیروی باطن یا بهر حال چیزی است که مسیحیان بآن معتقد میباشند .

« من مسیحی نیستم »

فیدلر شانه هایش را بالا انداخت و دو باره لبخندی زد و گفت « حتماً منظورم را میفهمی . منظورم چیزی است که تراناراحت میکند . . . بگذار

طوری دیگری بگویم . فرض کنیم حق با موندت باشد . او ازمن میخواست که اعتراف کنم . من میبایست اعتراف میکردم که با گروهی از جاسوسان انگلیسی که طرح قتل او را میکشیدند همکاری داشتم . استدلال او این بود که دستگاه اطلاعاتی انگلستان کلیه عملیات را طرح ریزی کرده است تا بتواند ما را یا بهتر بگویم مرا تشویق به نابود کردن لایق ترین فرد آبتیلونگ بنماید - یعنی اسلحه ما را علیه خودمان بکار ببرند »

لیماس با حالت بی تفاوتی گفت « او همین حقه را بمن هم زد . مثل اینکه من همه داستان را از خودم ساختم »

« اما منظور من اینستکه - فرض کنیم که همه چیز حقیقت داشت . آیا تو حاضر بودی شخص بیگناهی را بکشی ؟ »

« موندت خودش قاتل است »

« شاید قاتل نبود . شاید آنها میخواستند مرا نابود کنند .

آیا واقعاً لندن دست بچنین کاری میزد ؟ »

« بستگی دارد . . . بستگی به احتیاجشان دارد . »

فیدلر با خوشحالی گفت « ها . . . بستگی به احتیاج دارد .

در واقع مانند استالین. تصادف اتومبیل و آمار. این آرامش بزرگی است»

« چرا؟ »

فیدلر گفت « تو باید کمی بخوابی . هر غذائی میخواهی دستورش را بده . آنها هر چه که بخوابی برایت خواهند آورد. فردا میتوانی حرف بزنی » وقتی بدر نزدیک شد رویش را برگرداند و گفت « ما همه مثل هم هستیم. »

لیماس خیلی زود با رضایت باطن بخواب فرو رفت زیرا فیدلر متحد او بود و میدانست که موندت بزودی تسلیم پنجه مرگ خواهد شد و این همان چیزی بود که مدت مدیدی مشتاقانه انتظارش را میکشید .

* * * *

* *



فصل نوزدهم

جلسه حزبی

لیز در لاپیزیک زندگی خوبی داشت . سختی کشیدن او را خوشنود کرده بود و بحقیقت فدا کاری پی برده بود . منزل کوچکی که در آن سکونت داشت تاریک و ارزان قیمت بود . مقدار غذا کم و بیشتر آن صرف خوراك بچه‌ها میشد . سر میز غذا همیشه صحبت از سیاست بود . صاحبخانه که خانم ابرت نامیده میشد منشی کمیته محلی لاپیزیک و هوهنگران بود . او زن مسنی بود که گیسوان خاکستری و اندامی نحیف داشت . شوهرش مدیر معدن شنی بود که خارج از شهر قرار داشت . زندگی در این منزل بیشتر بزندگی

در يك انجمن دینی یا صومعه و یا کیبوتس شباهت داشت و انسان احساس میکرد که زندگی با شکم خالی پر معنی تر است . لیز از اندکی زبان آلمانی که از عمه خود یاد گرفته بود استفاده میکرد . او ابتدا این زبان را با بچه‌ها تمرین میکرد و با خنده آنها مواجه میشد و از آنها کمک میگرفت . ابتدا بچه‌ها با او بطور عجیبی رفتار میکردند . روز سوم یکی از آنها شجاعت کافی پیدا کرد و از او پرسید که آیا با خود شکلاتی از آنجا آورده است ؟ لیز هرگز چنین فکری بخاطرش خطور نکرده بود و احساس شرمندگی و ناراحتی کرد . بعد از آنروز بنظر میرسید که بچه‌ها او را فراموش کرده‌اند .

بعد از ظهرها صرف کارهای حزبی از قبیل توزیع نشریات - ملاقات با آن عده از اعضاء که شوریه خود را نپرداخته و یا در جلسات شرکت نکرده بودند و نیز رفتن بحزب و صحبت پیرامون مشکلات توزیع محصولات کشاورزی میشد . در این جلسات کلیه منشی‌های شعبات محلی حضور داشتند . علاوه بر همه اینها گاهی نیز لازم می‌آمد در جلسات مشورتی کارگران یکی از کارخانه‌ها که در حومه شهر قرار داشت شرکت جوید .

بالاخره روز چهارم که پنجشنبه بود جلسه خودشان تشکیل شد . شرکت در این جلسه برای لیز مهمترین تجربه بود زیرا امیباستی از آن بعنوان الگو برای تغییر سازمان شعبه بایس و اثر استفاده شود .

برای بحث در این جلسه موضوع جالب همزیستی پس از

دو جنگ جهانی انتخاب شده بود و انتظار میرفت که تمام اعضاء حاضر باشند. بدین منظور بکلیه اعضاء اخطار شده بود که در آن روز جلسه حزبی دیگری ترتیب ندهند و هم چنین روزی را انتخاب کرده بودند که مغازه ها تا دیر وقت باز نباشد. هفت نفر حاضر شدند.

غیر از لیز و منشی حزب و نماینده ناحیه هفت نفر دیگر در جلسه حضور یافتند. لیز با آنکه در ظاهر خود را بسیار باجرات نشان میداد ولی در باطن بسیار ناراحت بود. وی بسختی میتوانست نسبت بگفته های ناطق تمرکز حواس داشته باشد و وقتی هم که سعی میکرد سواش جمع باشد ناطق بقدری قلبه سلمبه حرف میزد که لیز قدرت فهم آنرا نداشت. وضع در اینجا هم درست مثل جلسات بایس واتر و یا مانند مواقعی بود که او روزهای وسط هفته بکلیسا میرفت و همان عده معدود گمراهان، همان افرادی که با مغزهای پوکشان میخواستند دنیا را نجات دهند دور هم گرد آمده و آواز میخواندند و او همیشه آرزو میکرد که در جلسه بعد هیچکدام از آنها حاضر نشوند. اما تعداد هفت نفر برای شرکت در چنین جلسه ای بهیچ نمیآمد و در حقیقت بدتر از هیچ بود زیرا نشان میداد که توده مردم را بی تفاوتی شدیدی فرا گرفته که از بین بردن آن غیر ممکن میباشد. این وضع انسان را مأیوس میکرد. سالن جلسه بهتر از کلاسی بود که بایس واتر تشکیل میدادند اما آن هم تسکینی نمیداد و آرامشی نمی بخشید. اقلا در بایس واتر پیدا کردن اطاق برای تشکیل جلسه خودتفریحی بود.

اوائل تظاهر می‌کردند که این اطاقها بمنظور تشکیل جلسات حزب نبود . گاهی اوقات آنها برای تجمع از پستوهای بار و یا اطاقهای زیر زمین رستورانها استفاده می‌کردند و گاهی هم مخفیانه جلسات خود را در منازل یکدیگر تشکیل میدادند . اینکار تا زمانی که بیل هیزل که دبیر دبیرستان بود بعضویت حزب درآید ادامه داشت و از آن پس میتوانستند از کلاسهای مدرسه استفاده کنند و این خود ریسک بزرگی بود زیرا رئیس دبیرستان تصور میکرد که بیل در آن شبها يك گروه تأثر را تعلیم میدهد . بهر حال آن کلاسها از سالن بتون آرمهای که در گوشه‌هایش شکافهایی بچشم می‌خورد و عکس لنین بدیوارش آویخته بود بهتر بودند . چرا عکس را در آن قاب مسخره قرار داده بودند ؟ لوله‌های خاک آلودی از وسط سالن می‌گذشت و شکل وحشتناکی بآن می‌بخشید که انسان را بیاد تشییع جنازه فاشیستها می‌انداخت . گاهی از اوقات لیز فکر میکرد که الك درست میگفت . انسان بچیزی معتقد است که بدان احتیاج داشته باشد . چیزی را که انسان بآن معتقد است بخودی خود نه ارزشی دارد و نه کاری از او بر میآید . بقول الك « سگ بجائی ناخن میکشد که میخارد » هر سگی جای بخصوصی از بدنش دچار خارش میشود « نه - درست نبود . الك اشتباه میکرد . این طرز فکر خیلی بدی بود . صلح و آزادی و مساوات حقایقی هستند . در غیر اینصورت آنها قواین طبیعت را که حزب اثبات نموده بود چه میشد ؟ البته الك اشتباه میکند . حقیقت در خارج از بشریت وجود دارد و این در تاریخ نشان داده میشود . فرد

باید در برابر آن سر تعظیم فرود آورد و چنانچه لازم باشد بوسیله آن نابود گردد . حزب پیشقراول تاریخ است و سرنیزه‌ای برای دفاع از صلح میباشد .»

این افکار با تردید از ذهن لیز میگذشت و در آن لحظه آرزو میکرد که عده بیشتری در این جلسه حضوری یابند . آن هفت نفر شرکت کننده هم همه عصبانی و گرسنه بنظر میرسیدند .

پس از پایان جلسه لیز منتظر خانم ابرت شد که بجمع آوری جزوات فروخته نشده و نوشتن اسامی در دفتر حضور و غیاب سرگرم بود . آنشب هوا فوق العاده سرد بود و خانم ابرت پالتوی کلفتی بتن کرد و وقتی بنزدیک در رسید و میخواست چراغها را خاموش کند مرد بلند قامت و سفید چهره‌ای که بارانی با دکه‌های چرمی بتن داشت از تاریکی بیرون آمد . لیز در لحظات اول تصور کرد او کسی جز اش نیست .

مردك سؤال کرد : « رفیق ابرت »

« بله »

« من بدنبال رفیق گلد که يك خانم انگیزی است و باشما

زندگی میکند میگردد »

لیز گفت « من الیزابت گلد هستم »

مرد وارد سرسرا شد و در را پشت سر خود بست بطوریکه

نور تمام صورت او را روشن کرده بود . کاغذی بخانم ابرت که

نزدیک در ایستاده بود نشان داد و خانم سری تکان داد و کمی با

نگرانی به لیز خیره شد .

مردك گفت « من هلتون نماينده ناحيه هستم . در برنامه شما تغيير داده شده است و از شما دعوت شده تا در يك جلسه بخصوص شركت نماييد. پريديوم مرا مأمور نموده است كه اين جريان را با اطلاعاتان برسانم. »

ليز بطور احمقانه گفت « اوه ». برايش خارق العاده بنظر ميرسيد كه پريديوم حتى اسمش را قبلا شنيده باشد.

هلتون گفت « نشانه‌اي است از محبت و حسن نيت آنها ». ليز عاجزانه شروع بصحبت كرد و گفت « ولي من - ولي خانم ابرت . . . »

« مطمئنم كه رفيق ابرت با توجه بشرايط شما را مي بخشند »

خانم ابرت با عجله گفت « البته »

« جلسه در كجا تشكيل خواهد شد ؟ »

هلتون پاسخ داد « راه درازي را درپيش داريم. يعني بايد تقريباتاً تا گرلتيس برويم و باين ترتيب لازم است همين امشب حركت كنيد »

« به گرلتيس . . . آنجا كجاست ؟ »

خانم ابرت با عجله گفت « در سمت شرق نزديك مرز لهستان »

« حالا ميتوانيم شما را بمنزل برسانيم تا آنچه را كه لازم داريد برداشته و با تفاهت مسافرت خود را شروع كنيم »

« امشب ؟ همين حالا ؟ »

« بلى »

حالت هلتون نشان میداد که لیز چاره دیگری ندارد.
اتومبیل سیاه رنگ بزرگی انتظارشان را میکشید. راننده در
صندلی جلو دیده میشد و میله پرچمی روی کاپوت به چشم میخورد.
این اتومبیل شبیه اتومبیل‌های نظامی بود .



فصل بیستم

دادگاه

سالن دادگاه بزرگتر از کلاس مدرسه نبود . دريك سمت آن در حدود پنج یا شش نیمکت قرار داشت که نگهبانان و زندان بانان و عده معدودی تماشاچی از اعضای پرزیدیوم و مقامات انتخاب شده روی آن نشسته بودند . در انتهای دیگر اطاق سه عضو دادگاه روی صندلیهای پشت بلند نشسته و در برابر شان میزی از چوب بلوط قرار داشت . بالای سر آنها از سقف سه ستاره سرخ چوبی بكمك سیمهای فلزی از سقف آویزان بود . دیوارهای اطاق دادگاه چون دیوار های سلول لیماس گچی و سفید رنگ بود .

در سمت دیگر روی صندلیهایی که کمی جلوتر از میز قرار داشت دو مرد نشسته بودند - یکی میانه سال شاید شصت ساله که کت و شلوار سیاه که بی شباهت به لباس کلیسای آلمانهای دهکده نشین نبود بتن داشت و کراوات خاکستری رنگی زده بود دیگری هم فیدلر بود .

لیماس پشت آنها نشسته و در هر طرف او نگهبانی ایستاده بود . از میان سرهای تماشاچیان توانست قیافه موندت را که از هر طرف بوسیله نگهبانان محاصره شده بود تشخیص دهد . موهای بورش خیلی کوتاه و شانه های پهنش بوسیله لباس خاکستری رنگ زندان پوشیده شده بود . لیماس لباس معمولی بتن کرده بود درحالیکه موندت یونیفورم زندان بتن داشت و این عمل خود باعث تعجب لیماس میگردید و شاید نشانه ای از قدرت فیدلر بود . مدت زیادی از نشستن لیماس نگذشته بود که رئیس دادگاه سر جایش قرار گرفت و زننگ را بصدا در آورد . برخاستن صدای زننگ توجه لیماس را جلب کرد و لرزشی سراپایش را فرا گرفت - مخصوصاً موقعی که دید رئیس دادگاه يك زن است بیشتر ناراحت شد . او زنی بود پنجاه ساله که سرش را مانند مردان کوتاه کرده و یونیفورم سرمه ای تیره ای که اکثر خانمهای روسی میپوشند بتن داشت و بهمین جهت است که نمیتوان لیماس را از این که متوجه زن بودن رئیس دادگاه نشده بود مقصر دانست . رئیس دادگاه بطور بسیار دقیقی باطراف نگاه کرد و با اشاره سر بنگهبانی که کنار لیماس ایستاده بود فهماند که در را پشت سرش

ببندد و بدون هیچ مقدمه ای خطاب بدادگاه چنین گفت :
« شما همه از علت اجتماع ما در اینجا اطلاع دارید .
بخاطر داشته باشید مذاکرات این دادگاه کاملاً سری است . این
دادگاهی است که سریعاً از طرف پرزیدیوم تشکیل شده و ما فقط
در مقابل آن مسئولیت داریم .
« ما فقط در موارد مقتضی از شواهد استفاده خواهیم کرد »
و روی خود را به فیدلر کرد و گفت :

« رفیق فیدلر ، بهتر است مطالب خود را بیان کنید » . در
این موقع فیدلر از جایش برخاست و سرش را بعنوان احترام در
برابر جایگاه قضاوت فرود آورد و دسته کاغذی از کیف خود
بیرون کشید . او بآرامی و بسادگی که لیماس تا آنموقع با این
روش آشنائی نداشت صحبت میکرد . لیماس فکر کرد که فیدلر
از عهده نقشی که برای بدار کشیدن رئیس خود را اجرا میکرد
بخوبی برمیآید .

* * *

فیدلر صحبت خود را چنین شروع کرد : « اگر قبلاً
نمیدانستید باید بدانید روزیکه گزارش بنده راجع به فعالیت‌های
رفیق مدندت به پرزیدیوم ارائه شد بنده و این پناهنده « لیماس »
با هم دستگیر شدیم . ما را بزندان انداخته و هر دو ما را تحت
شکنجه قرار دادند تا اعتراف کنیم که این گزارش يك توطئه
فاشیستی علیه یکی از رفقای وفادار بوده است .
« اگر شما بمتن گزارش مراجعه کنید بخوبی ملاحظه

خواهید فرمود که چگونه لیماس توجه ما را بخود جلب کرد . ما خود مان او را میخواستیم و او را وادار بفرار کردیم و عاقبت هم او را بآلمان دمکرات آوردیم . هیچ چیز و اضحترا از این نمیتواند بیطرفی لیماس را نشان دهد و بدلائلی که توضیح خواهم داد هنوز هم باور نمیکند که موندت يك مأمور انگلیسی است . بنابر این اشتباه بزرگی است که بگوئیم لیماس يك مأمور رخنه ای است زیرا مبتکر آن خود ما بودیم و مدارك از هم گسیخته ولی بسیار مهمی که از طریق لیماس جمع آوری شد اخبار جمع آوری شده طی سه سال اخیر را تکمیل مینماید .

د شما پرونده گزارش کتبی این واقعه را در برابر تان دارید ، بنابراین لزومی ندارد واقعیاتی را که از آن اطلاع دارید برایتان تفسیر نمایم .

د اتهام رفیق موندت اینستکه وی مأمور یکی از قدرتهای امپریالیستی است . من میتوانستم اتهامات دیگری را نیز وارد آورم از جمله دادن اخبار بسرویس مخفی انگلیس ، تغییر وظیفه اصلی اداره، و در آوردن آن بصورت خدمتگزار حکومت بورژوا . محافظت کردن گروه ضد حزبی وقبول مبالغی پول خارجی بعنوان پاداش . این اتهامات در همان اتهام اولی مستتر خواهد بود و نتیجه اینست که هانس دیتیر موندت مأمور يك قدرت امپریالیستی است .

مجازات در برابر چنین جرمی مرگ است . در قانون جزائی ما جرمی شدیدتر از این وجود ندارد زیرا بزرگترین

خطر را بامنیت کشور وارد آورده و لذا مستلزم حد اکثر هوشیاری از جانب ارگانهای حزبی میباشد . ، در اینجا او کاغذ را بزمین گذاشت .

« رفیق موندت چهل و دو ساله است و معاون اداره‌ای است که حمایت مردم را بعهده دارد . او مجرد بوده و همیشه بعنوان مردی شهرت یافته که دارای شایستگی فوق‌العاده و پشتکار خستگی ناپذیر در حفظ منافع حزبی میباشد .

« اجازه دهید مختصری از سوابق کاری او را شرح دهم . او در سن بیست و هشت سالگی با استخدام اداره در آمد و دستورات و تعلیمات لازم باو داده شد . پس از تکمیل دوره آزمایشی وظایف مخصوصی در کشور های اسکاندیناوی یعنی نروژ سوئد و فنلاند باو محول گردید و وی موفق شد که يك شبکه اطلاعاتی برقرار کند که کار آن مبارزه بر علیه اخلا لگران فاشیست در کمپ دشمن بود . او این وظیفه را بخوبی انجام داد و بهیچوجه نمیتوان گفت که او برای اداره اش عضوی ساعی و کوشا نبوده است . اما رفقا نباید ارتباط او را با ممالك اسکاندیناوی فراموش کنید . شبکه‌ای که بمحض پایان جنگ توسط رفیق موندت برقرار گردید بهانه خوبی بدست او داد که بتواند بفنلاند و نروژ مسافرت کند و با این پوشش مناسب هزار دلار در برابر اقدامات خیانتکارانه اش از بانکهای خارجی دریافت دارد . اشتباه نکنید علت اقدامات رفیق موندت فریب خوردن توسط کسانی که میکوشند قضایای تاریخی را رد کنند نبوده است بلکه محرکهای او ابتدا جبن و ترس و ضعف

و بالاخره حرص و طمع و آرزوی بدست آوردن ثروت سرشار بود. نکته مضحك اينستكه همين روش پيچيده او براي ارضای خواست - های مادی موجب گردید كه در دست عدالت گرفتار شود . « فیدلر مكث كرد و بعد اطراف اطاق را نگرست. ناگهان برقی در چشمانش ظاهر شد و بعد فریاد كشید و گفت « بگذارید این درسی برای دشمنان دیگر مملكت باشد كه جرم آنها - آنقدر زشت و زننده است كه باید از ساعات مخفی شب برای توطئه كردن استفاده كنند . « مهمه ای از آن تعداد معدود تماشاچی كه در عقب اطاق نشسته بودند برخاست .

« این خیانتكاران نمیتوانند ازچنگ مردمی كه میخواهند خون آنها را بفروشد فرار كنند ، فیدلر مثل این بود كه خطاب به جمعیت انبوهی صحبت میکرد در حالیکه مخاطبین او جز چند مقام عالیرتبه كه در اطاق كوچك گچی جمع شده بودند نبود .

لیماس فوراً متوجه شد كه فیدلر كلیه محكم کاریهای لازم را میکند . رفتار اعضای دادگاه - دادستان وشهود نباید از نظر سیاسی هیچگونه ایرادی داشته باشد . فیدلر تردیدی نداشت كه درچنین مواردی خطر حمله متقابل غیر قابل اجتناب است و در - نتیجه خود را در مقابل چنین خطری حفظ میکرد . این جدال ادامه یافته و در صورت جلسه دادگاه ثبت شده و شخص بسیار شجاعی میخواهد كه بتواند از عهده رد اتهامات وارده برآید . در اینموقع فیدلر پرونده ای را كه روی میز درمقابلشان

قرار داشت باز کرد .

« در آواخر سال ۱۹۵۶ آقای موندت بعنوان یکی از اعضای هیئت فولاد آلمان شرقی با انگلستان فرستاده شد . علاوه براین باو مأموریت داده شده بود که اقداماتی علیه فعالیتهای خرابکارانه گروههای مهاجر انجام دهد . در حین خدمت او خود را در معرض خطرات بزرگی قرار داد که ضمن آن نتایج پرارزشی بدست آورد . »

بار دیگر توجه لیماس به سه نفری که پشت میز نشسته بودند معطوف شد . طرف چپ رئیس دادگاه مرد جوانی که قد بلند و موهای ژولیده جو و گندمی داشت نشسته و چشمهایش نیمه بسته بود .

دستهایش باریک و باناراحتی با کاغذهائی که در مقابلش قرار داشت مشغول بازی بود . لیماس بدون اینکه خود بداند حدس میزد که او باید یکی از طرفداران موندت باشد . در آن طرف میز مرد مسن تری نشسته بود که سر طاس و چهره خوشروئی داشت و بنظر لیماس بیشتر بیک الاغ شبیه بود . لیماس در این فکر بود که اگر سر نوشت موندت در دست این هیئت باشد جوانك از او دفاع کرده و آن پیره زن او را محکوم خواهد کرد و آن پیر مرد از این اختلاف شرمنده خواهد شد و از رئیس دادگاه متابعت خواهد نمود .

فیدلر دو باره شروع بسخن کرد و گفت:

« اواخر مأموریت او در لندن بود که امر استخدام انجام شد . قبلا خاطر نشان کردم که او خود را در معرض خطرات

زیادی قرار داد و بهمین دلیل هم بود که سرویس مخفی انگلستان با او چپ افتاد و قرار باز داشتش صادر شد . موندت چون مصونیت سیاسی نداشت (ناتو و بریتانیا حکومت ما را برسمیت نمیشناسند) مجبور شد که خود را مخفی نماید . تمام بنادر تحت نظر قرار گرفت و عکس او در اختیار کلیه عوامل پلیس در سر تا سر بریتانیا گذاشته شد معذالك آقای موندت بعد از دو روز مخفی شدن يك تا کسی گرفت و بفروگاه لندن رفت و بیرلن پرواز نمود . ملاحظه میفرمائید که این امر واقعاً قابل تحسین است . در حالیکه تمام قوای پلیس گوش بزنگ بودند، تمام جاده‌ها و تمام ایستگاههای راه آهن و فرودگاهها و بنادر تحت نظر بود، آقای موندت توانست باین آسانی از فرودگاه لندن بیرلن پرواز کند . واقعاً قابل تحسین است . رفقا شاید باین فکر بیفتید که با توجه بشرایط موجود فرار موندت از انگلستان قدری زیاده از حد درخشان و يك کمی زیاده از حد آسان بوده است و نیز شاید معتقد باشید بدون همکاری مقامات انگلیسی اساساً چنین کاری محال باشد .» بار دیگر از انتهای اطاق صدای همه‌ای شدیدتر از دفعه اول برخاست .

« حقیقت اینستکه : آقای موندت توسط پلیس انگلستان دستگیر شده و در يك مصاحبه کوتاه تاریخی با و پیشنهاد استخدام کردند . چاره دیگری نداشت . یامیباید سالهای مدیدی را در پشت میله‌های زندان يك کشور امپریالیستی بگذراند و بخدمت درخشان خود خاتمه دهد و یامیبایست بر خلاف انتظار افسانه وار بمیهنش مراجعت کرده وشایستگی خود را بثبوت برساند . انگیسها البته

بشرطی با مراجعت او موافقت کرده بودند که پس از بازگشت اخبار مورد نیاز آنها را تأمین نموده و در ازاء آن مبالغ هنگفتی دریافت دارد. موندت را درحالی که هویجی درمقابل دهان و تازیانه‌ای در پشتش قرار بودند با استخدام خود در آوردند .

« حالا منافع انگلیسیها اقتضاء میکرد که موندت ارتقاء مقام یابد . ما هنوز نمیتوانیم ثابت کنیم که علت موفقیت موندت در نابود کردن مأمورین اطلاعاتی کم ارزش غرب همکاری او با بان امپریالیست او بوده است که برای بالا بردن شخصیت موندت بتعدادی از مأمورین بی ارزش خود خیانت کرده اند .

« البته ما نمیتوانیم این موضوع را ثابت کنیم اما از روی مدارك موجود میتوان چنین فرض نمود .

« از سال ۱۹۶۰ که رفیق موندت بریاست قسمت ضد جاسوسی برگزیده شد قرائن و شواهد بدست آمده از گوشه و کنار دنیا نشان داد که - یکی از افراد عالیرتبه دستگاه جاسوسی است . « همه میدانیم که کارل ریمک جاسوس بود . ما تصور میکردیم که با نابودی او بچنین شایعاتی خاتمه داده خواهد شد اما باز می بینیم که این - چنین شایعات هنوز هم وجود دارد .

« اواخر ۱۹۶۰ یکی از همکاران سابق ما در لبنان با يك انگلیسی که گفته میشود با سرویس اطلاعاتی انگلستان مربوط است تماس گرفت . بزودی پی بردیم که همکار سابق ما بنامبرده پیشنهاد مینماید که کلیه جزئیات مربوط بآن دو بخش از آبتیلونگ را که قبلا در آن کار میکرده در اختیارش - بگذارد . اما لندن پیشنهاد

همکاری او را رد کرد . این کار خیلی عجیبی بود و معنایش اینست که انگلیسها طبق ترتیبات قبلی همه روزه اطلاعات مزبور را دریافت میداشتند .

«از اواسط سال ۱۹۶۰ پیعد ما همکاران خود را در خارج با سرعت عجیبی از دست میدادیم. غالباً آنها در عرض چند هفته پس از اعزامشان دستگیر میشدند . بندرت دشمن سعی میکرد ما مورین ما را بر علیه خودمان بکار وادار سازد. مثل این بود که نمیخواستند سر خود را درد بیاورند .

«و بعد - اگر حافظه‌ام خطا نکند اوایل سال ۱۹۶۱ بود که شانس بما روی آورد - ما بوسائلی که الان از گفتن آن معذورم خلاصه‌ای از اخباری را که اطلاعات انگلیسی در مورد ابیلونگ کسب کرده بود بدست آوردیم . این اخبار کامل - دقیق و بطور شگرفی تازه بود . چون موندت مافوق من بود لذا این اخبار را باو نشان دادم. بمن گفت که تعجبی ندارد . او تحقیقاتی را در این زمینه آغاز نموده است و من نباید هیچگونه اقدامی بنمایم زیرا احتمال میرود بعملیات او لطمه وارد آورم . اعتراف میکنم که در آن لحظه با قرائن موجود دیگر بفکر رسیدن که موندت خودش این اطلاعات را در اختیار آنها میگذارد .

« باید بگویم که همیشه آخرین شخص مظنون بجاسوسی رئیس قسمت ضرر جاسوسی میباشد .

«این فکر آنقدر زننده و غیر واقعی است که نه تنها کسی در - مورد آن حرفی نمیزند بلکه نمیگذارد حتی بذهنش نیز خطور

نماید . اعتراف میکنم که من بیش از حد از رسیدن بیک چنین استنتاج خارق‌العاده‌ای اکراه داشتم . این اشتباه بود .
« ولی رفقا . مدرك نهائی را در دست داریم . پیشنهاد میکنم که اکنون آن را ارائه کنیم ، وی نگاهی با انتهای اطاق کرد و گفت :
« لیماس احضار میشود » .

* * *

نگهبانان دو طرف لیماس بپا خاستند و لیماس از راه باریکی گذشته بوسط اطاق آمد ؛ نگهبان باو اشاره کرد که باید در مقابل میز بایستد . فیدلر شش پا دور از او ایستاده بود . ابتدا رئیس دادگاه خطاب باو گفت :

« شاهد اسم شما چیست ؟ »

« الك لیماس »

« چند سال دارید ؟ »

« پنجاه »

« متأهل هستید ؟ »

« خیر »

« اما شما متأهل بودید »

« حالا متأهل نیستم »

« شغل شما چیست ؟ »

« معاون کتابخانه »

فیدلر با عصبانیت حرف او را قطع کرد « تو سابقاً بوسیله دستگاه اطلاعات انگلیس استخدام شده بودی اینطور نیست ؟ »

« بله صحیح است. تا یکسال پیش »

فیدلر بحرف خود ادامه داد « اعضای دادگاه گزارشات مربوط به بازجوئی ترا مطالعه کرده اند . از تو میخواهم صحبتهائی را که سال قبل در یکی از روزهای ماه مه بین تو و پیتز گیلان گذشته دو باره برای دادگاه تکرار کنی »

« منظور شما صحبتهای راجع بموندت است ؟ »

« بله »

« بشما گفتم که من در ستاد مرکزی در لندن کار میکردم . من با پیترز در راهرو بر خورد نمودم . میدانستم که او در جریان فنان دست دارد . از او پرسیدم بر سر اسمایلی چه آمد و بعد راجع به دیتز فری مرحوم و موندت که در جریان دست داشت صحبت کردیم . پیتز گفت که ماستون یعنی مسئول عملیات مزبور نخواسته است که موندت دستگیر شود »

فیدلر پرسید « از این گفته چه استنباط کردی ؟ »

« میدانستم که ماستون درواقع فنان خرابکاری کرده بود . تصور میکنم که او نمیخواست با ظاهر شدن موندت در دادگستری این جریان فاش گردد .

رئیس دادگاه پرسید « آیا موندت درصورت دستگیری قانوناً

مجرم شناخته میشود ؟ »

« بستگی باین دارد که چه کسی او را دستگیر کرده باشد .

چنانچه پلیس او را دستگیر میکرد جریان بوزارت کشور گزارش میشد و پس از آن هیچ قدرتی در روی زمین نمیتوانست از محکومیت

او جلوگیری نماید.»

فیدلر پرسید «اما اگر سرویس شما او را دستگیر میکرد چه اتفاقی میافتاد؟»

«اوه این مطلب دیگری است. تصور میکنم که یا از او بازجوئی کرده و سپس سعی میکردند که او را با یکی از جاسوسان خود که در اینجا در زندان است معاوضه نمایند و یا باو يك بلیط میدادند.»

«منظورت چیست؟»

«از شرش خلاص شوند»

«یعنی او را نابود کنند؟» کلیه سئوالات را فیدلر میکرد و اعضای دادگاه با سرعت تمام مطالب را روی پرونده‌هائی که روبرویشان بود مینوشتند.

«من نمیدانم آنها چه میکنند. من هرگز در آن جریانات دست نداشته‌ام»

«ممکن نبود که سعی کنند او را بعنوان مأمور خوداستخدام کنند؟»

«بله اما آنها موفق نشدند»

«از کجا میدانی؟»

«اوه ترا بخدا . . . من این موضوع را چندین بار گفته‌ام. من چهار سال رئیس فرماندهی برلن بودم. اگر موندت یکی از مأمورین ما بود من حتماً میبایست اطلاع داشته باشم.»

«همینطور است»

فیدلر از این سؤال خوشحال و شاید هم مطمئن بنظر میرسید ولی بقیه اعضای دادگاه چنین نبودند. حالا صحبت خود را بعملیات « رولینگ استون » کشید و مجدداً راجع به مشکلات حفاظتی مخصوص مربوط به رد و بدل کردن پرونده ها و نامه های نوشته شده بیانکهای استکلهم و هلسینکی و پاسخی که لیماس داده شده وارد بحث گردید . فیدلر خطاب با اعضای دادگاه اظهار داشت :

« نمیدانم چرا از هلسینکی جوابی دریافت نکردیم . اما اجازه دهید که دو باره تکرار کنم .

لیماس در ۱۵ ژوئن پول را بحساب بانک در استکلهم گذاشت . در میان نامه های که در مقابل شما است رونوشت نامه ای است که از بانک رویال اسکاندیناوی خطاب به رابرت لانگ نوشته شده است . رابرت لانگ اسمی بود که لیماس برای باز کردن حساب جاری در بانک کپنهاگ از آن استفاده کرد .

با مطالعه آن نامه (که در پرونده شما صفحه ۱۲ است) خواهید دید که کل مبلغ یعنی ده هزار دلار یک هفته بعد توسط چکی که دو امضاء داشت دریافت شده بود ،

فیدلر در حالیکه با سر بجسم بی حرکت موندت که در ردیف اول نشسته بود اشاره میکرد گفت « متهم انکار نمیکند که در تاریخ بیست و یکم ژوئن ظاهراً بمنظور انجام کارهای سری آبتیلونگ به کپنهاگ رفته است ، او کمی مکث کرد و سپس افزود :

« سفر لیماس به هلسینکی - یعنی دومین سفری که بمنظور گذاشتن پول در بانک بود - تقریباً ۲۴ سپتامبر صورت گرفت ، در-

اینموقع صدایش را بلند کرد و مستقیماً بموندت نگریست و گفت:
« در سوم اکتبر رفیق موندت انجام وظیفه بنفع آبتیلونگ را بهانه
قرار داده و يك مسافرت مخفی بفنلاند کرده بود . »

سکوتی بردادگاه حکمفرما شد . فیدلر یکبار دیگر
بآهستگی روی خود را باعضای دادگاه کرد و ناگهان با صدائی
بم و تهدید آمیز پرسید :

« آیا هنوز مدعی هستید که مدارك فقط ضمنی است ؟ پس
اجازه دهید چیز دیگری را یاد آوری کنم . » رویش را بطرف
لیماس برگرداند :

« شاهد ضمن عملیاتتان در برلن با کارل ریمل منشی
سابق حزب اتحاد سوسیالیست در پرزیدیوم ارتباط پیدا کردید.
منظور از این ارتباط چه بود ؟ »
« او مأمور من بود تا این که بدست افراد موندت
کشته شد »

« کاملاً همینطور است . بوسیله افراد موندت کشته شد .
این نیز یکی از چندین جاسوسی بود که قبل از آنکه مورد
استنطاق قرار گیرد بوسیله موندت نابود گردید . اما مگر قبل
از اینکه بدست افراد موندت کشته شود مأمور انگلیسی بود ؟ »
لیماس سرش را بعلامت تصدیق تکان داد .

« ممکنست جریان ملاقات ریمل را با مردی که تو اسمش
را کنترل گذاشته ای شرح دهی ؟ »
« کارل برای دیدن کنترل از برلن بلندن آمد . کارل

یکی از بهترین مأمورین ما بود و کنترل میخواست از او ملاقات نماید ،

فیدلر گفت « او یکی از مطمئن ترین مأمورین شما هم بود ؟ »

« بله - او به لندن خیلی بکار علاقه داشت چون هیچگاه کار خلافی از او سر نمیزد . وقتی کارل وارد لندن شد من ترتیبی دادم تا آنها در آپارتمان من ملاقات نمایند و ما سه نفر با هم شام خوردیم . در واقع از آمدن کارل بمنزل زیاد خوشحال نبودم اما نمیتوانستم چیزی در اینمورد بکنترل بگویم . تشریح آن حالت مشکل است . در لندن افکار عجیبی بمنز رؤسا راه مییابد . علت ناراحتی من این بود که بعید نبود آنها بهانه ای پیدا کرده و اداره کارل را در دست گیرند . »

فیدلر پرسید « پس تو ترتیب ملاقات سه نفری را دادی ؟ خوب بعد چه شد ؟ »

« کنترل از من خواش کرد که ترتیبی دهم تا یکربع را با کارل تنها باشند و منم تظاهر کردم که ویسکی تمام شده است و خانه را ترک کرده و بخانه دو یانگ رفتم و در آنجا مقداری مشروب خوردم و بعد هم يك بطری ویسکی از او قرض کرده و دوباره با آپارتمان برگشتم . »

« در آنموقع آنها چه میکردند ؟ »

« منظورتان چیست ؟ »

« آیا کنترل و ریمك هنوز صحبت میکردند ؟ اگر حرف

میزدند صحبت آنها راجع بچه بود ؟

« وقتی برگشتم آنها اصلا حرف نمیزدند »

« متشکرم. بفرمائید بنشینید »

لیماس بطرف صندلی خود که در آخر اطاق قرار داشت رفت . فیدلر روی خود را به سه نفر عضو دادگاه کرد و اینطور شروع بصحبت نمود :

« ابتدا میخواهم راجع بریمک جاسوسی که کشته شد صحبت کنم . لیست اخباری که ریمک به الک لیماس در برلن داده است در مقابلتان میباشد . این پرونده نمونه فوق العاده بارزی از خیانت است . اجازه دهید که آنرا برایتان خلاصه کنم . ریمک گزارش جامعی از فعالیتهای و خصوصیات اخلاقی شخصیتهای آبتیلونگ را باربابان خود داد . او چون منشی پرزیدیوم بود میتواند چنین کاری را بکند و اگر بتوان گفته های لیماس را باور کرد او حتی گزارش کار جلسات سری ما را هم فرستاده است . « اینکار برای او خیلی آسان بود زیرا خودش پرونده ای برای هر جلسه تشکیل میداد . اما دسترسی ریمک به موضوعات سری آبتیلونگ مسئله دیگری است .

« در آخر سال ۱۹۵۹ ریمک بعضویت کمیته دفاع از خلق در آمد . چه کسی او را باین تشکیلات که کمیته فرعی مهم پرزیدیوم میباشد و امور مأمورین حفاظتی ما را هم آهنگ ساخته و در مورد آن بحث مینماید راه داد ؟ چه کسی پیشنهاد کرد که ریمک امتیاز دسترسی پرونده های آبتیلونگ را داشته باشد ؟ چه

کسی از سال ۱۹۵۹ بیعد (بخاطر میآورید سالی بود که موندت از انگلستان مراجعت نمود) ریمک را برای وظایف مهم انتخاب می کرد ؟»

« الان میگویم که چه کسی اینکار ها را میکرد . همان کسیکه موقعیت منحصر بفرد یافته بود تا بتواند او را در فعالیتهای جاسوسیش محافظت نماید . یعنی هانس - دیتیر - موندت . اجازه بدهید ترتیب تماس ریمک را با نمایندگیهای اطلاعاتی غرب در برلن بخاطر آوریم . چگونه اتومبیل دو یانگ را که با آن به پیک نیک رفته بود تعقیب کرد و فیلمی در داخل آن گذاشت؟ آیا از اطلاع قبلی ریمک تعجب نمیکنید؟ او چگونه همان روز بمحل اتومبیل دو یانگ پی برده بود؟ ریمک خودش اتومبیل نداشت و نمیتوانست دو یانگ را از خانه اش در برلن غربی تعقیب نماید . فقط بیک وسیله میتوانست اطلاع پیدا کرده باشد و آن پلیس امنیتی خود مان است که ضمن کارهای عادی عبور اتومبیل دو یانگ را از پست کنترل گزارش داده است . موندت از این امر اطلاع داشت و آنرا در اختیار ریمک گذاشت . این بود اتهاماتی که علیه هانس - دیتیر - موندت اقامه میشود . از من بشنوید که ریمک دست پرورده او و رابطی بین او و اربابان آمپریالیستش بود »

فیدلر کمی مکث کرد و بآرامی اضافه نمود :

« موندت - ریمک - لیماس رده های دستور دهنده بودند و در دستگاههای اطلاعاتی کلیه کشور های جهان مرسوم است که

هر رده از فعالیتهای رده دیگر بی اطلاع باشد . با وجود این اگر لیماس هیچگونه اطلاعی از وضع موندت نداشت دور از حقیقت نیست و این دلیل حفاظت کامل اربابان او در لندن میباشد . شما همچنین اطلاع دارید که واقعه رولینگ استون چگونه بطور کاملاً سری اداره میشد و چگونه لیماس بطور مبهم از وجود يك بخش اطلاعاتی مطلع شد که پیترگیلام آنرا اداره میکرد که در کشور ما این بخش بیشتر با امور اقتصادی سر و کار دارد . باعث تعجب است که کلیه افراد يك بخش جزء لیست توزیع « رولینگ استون » باشد . اجازه دهید خاطر نشان سازم که همین پیتر - گیلام یکی از چندین افسر حفاظتی بوده که در کار تحقیق راجع به فعالیتهای موندت در انگلستان دست داشته است .

مرد جوانی که پشت میز نشسته بود مدادش را برداشت و در حالیکه با نگاه سرد و سختی فیدلر را نگاه میکرد پرسید :
« اگر ریمک مأمورش بود پس چرا او را از بین برد؟ »
« چاره دیگری نداشت چون ریمک مورد سوء ظن قرار گرفته بود . رفیقه اش برای خود نمائی مطالبی را بیان کرده و او را لو داده بود . موندت دستور داد که ریمک را بمحض دیدن بکشند . از طرف دیگر باو پیغام داد که فرار کند و باین ترتیب خطر افشای او بر طرف شد . بعدها موندت آن زن را نابود کرد . میخواهم برای لحظه ای افکار شما را متوجه تکنیک موندت کنم . در سال ۱۹۵۹ پس از مراجعت او بآلمان دستگاه اطلاعاتی انگلیس مدتی انتظار کشید زیرا تمایل موندت به همکاری

با آنها هنوز عملاً اثبات نشده بود بنابراین این آنها دستورات لازم را باو داده و منتظر نتیجه شدند . در آن زمان موندت نه در سرویس و نه در حزب شغل مهمی را احراز نکرده بود . اما او با اخبار جالبی روبرو شد و هرچه را که بدست آورد گزارش داد . البته او بتنهائی با اربابانش ارتباط برقرار میکرد . باید اینطور تصور کنیم که در سفر خود باسکاندیناوی و جاهای دیگر در برلن غربی با او ملاقات کرده و از وی بازجوئی نمودند . اولاً انگلیسها خیلی احتیاط میکردند ، کی اینکار را نمیکرد . اطلاعاتی را که او بآنها داده بود با آنچه که خود در اختیار داشتند تطبیق دادند زیرا میترسیدند که او مأمور دو بل باشد . اما بتدریج متوجه شدند که بیک معدن طلا دست یافته اند . موندت اعمال خیانت - کارانه اش را با کفایت آغاز کرد . رفقا . در چند ماه اول آنها جرأت نمیکردند هیچگونه شبکه‌ای با دخالت موندت تشکیل دهند . البته این حدس من است ولی بر اساس تجربه‌ام در اینکارو شهادت ایماس پایه گذاری شده است . آنها گذاشتند که او بیکه و تنها کار کند و باو پول داده و دستورات لازم را بدون دخالت سازمان خود در برلن در اختیار گذاشتند . آنها بیک قسمت مخفی کوچک تحت ریاست گیلان ایجاد کردند (چون گیلان نبود که موندت را در انگلستان استخدام کرد) حتی در داخل سرویس تعداد افرادی که از کار این قسمت اطلاع داشتند بسیار محدود بود . آنها پول موندت را طبق سیستم معینی که « رولینگ استون » نامیده میشد میپرداختند . تردیدی نیست در مورد اطلاعاتی که او در

اختیارشان می گذاشت با احتیاط زیاد اقدام مینمودند .

« بدین ترتیب ملاحظه میفرمائید اعتراض لیماس نیز در مورد اینکه اطلاعی از وجود موندت نداشته است منطقی بنظر میرسد . او نه تنها با پول پرداخته است بلکه در آخر اطلاعاتی را که موندت در اختیار ریمک گذاشته بود از او دریافت داشته و بلندن ارسال است .

« در اواخر سال ۱۹۵۹ موندت بار بار باناش در لندن اطلاع داد که شخصی را بین اعضای پرزیدیوم پیدا کرده است که نقش واسطه را بین او و آنها بازی خواهد . این مرد کارل ریمک بود .

« موندت چگونه کارل را پیدا کرد ؟ چگونه جرأت کرد که موجبات تمایل ریمک را به همکاری فراهم آورد ؟ باید بخاطر داشته باشید که موندت موفقیت استثنائی داشت . او بکلیه پرونده های حفاظتی دسترسی داشت . میتوانست تلفنها را کنترل کند ، نامه ها را باز کند ، و افرادی را برای مراقبت استخدام نماید . او میتوانست از هر کسی که میخواهد باز جوئی کند . بزندگی خصوصی آنها کاملاً وارد بود . بالاتر از همه او میتوانست هر گونه سوء ظن مردم را با سلاحی که در اصل برای حمایت از آنها بود برطرف سازد .»

هنگام ادای این جمله صدای فیدلرازشدت خشم میلرزید . سپس دوباره با لحن منطقی و آرامی ادامه داد :

« حالا میتوانید ملاحظه فرمائید که لندن چه کرد . در حالیکه هویت موندت را کاملاً مخفی نگه میداشتند بکیمک ریمک توانستند ارتباط غیر مستقیمی بین موندت و فرماندهی برلن برقرار سازند .

«اهمیت تماس ریمک با دویانگ و لیماس در همینجا است و شهادت لیماس را باید اینطور تفسیر کرد . خیانت موندت را نیز باید باهمین دید بر آورد نمود .»
او سپس روی خود را برگرداند و بچهره موندت خیره شده فریاد کشید:

« خرابکارو تروریست شما این شخص است . این همان مردی است که حقوق مردم را فروخته است .

« من تقریباً صحبت‌هایم تمام شده است . فقط يك مطلب دیگر را باید بعرض برسانم . موندت بعنوان يك فرد وفادار و پشتیبان سر سخت منافع مردم شهرت یافته است و او برای همیشه صداهائی را که ممکن بود اسرارش را فاش سازد در حلقوم خفه کرد . بدین- ترتیب برای خیانت فاشیستی خود و پیشرفت در دستگاه ما بنام خلق دست بآدم کشی میزد .

« تصور جرمی وحشتناکتر از این ممکن نیست .

« بهمین دلیل است- در آخر کار با وجود کوششی که بکاربرد تا کارل را از سوء ظنی که کم کم دامنگیرش میشد دور بدارد مع هذا دستور داد بمحض اینکه دیده شداو را بکشند و بهمین دلیل ناگزیر شد ترتیب قتل رفیقه ریمک را هم بدهد .

« هنگامیکه میخواهید رأی خود را باطلاع هیئت قضات برسانید هیچيك از جنبه‌های وحشی گری جرم این مرد را فراموش نفرمائید . اگر برای هانس دیتر موندت مجازات مرگ تعیین کنید باز هم در حقش مرحمت کرده اید .

فصل بیست و یکم

شاهد

رئیس داد گاه روی خود را بطرف مردی که کت و شلوار سیاه بتن داشت و روبروی فیدلر نشسته بود کرد و گفت « رفیق کاردن، شما از طرف رفیق موندت صحبت میکنید. آیا مایلید سئوالاتی از شاهد بنمائید؟ »

او آدم ملایم و کمی دهاتی منش بود و موهای سفیدی داشت و در حالیکه پیا خاسته بود و با دسته طلائی رنگ عینک ذره بینی خود بازی میکرد گفت:

« بله . . . بله يك لحظه اجازه فرمائید ، و سپس چنین

شروع بصحبت کرد :

« موندت ادعا میکند که لیماس دروغ میگوید . یعنی رفیق فیدلر از روی نقشه یا از شانس بد بطور تصادفی در توطئه‌ای که بمنظور از هم پاشیدن آپتیلونگ طرح شده بود کشانده شده است تا باین ترتیب بد نامی ارگانهای دفاعی حکومت سوسیالیستی ما را فراهم آورد . ما برسر اینکه کارل ریمک جاسوس انگلیسی بوده است بحثی نداریم - مدرکی برای اثبات این امر در اختیار است ولی ما قبول نداریم که موندت با او همدست بوده و برای خیانت بحزب ما رشوه گرفته است . ما ادعا داریم مدرک خالی از تعصب برای چنین اتهامی وجود ندارد و رؤیای قدرت طلبی رفیق فیدلر را مست کرده و او را از تفکر عاقلانه باز داشته است . ما میگوئیم که لیماس از لحظه‌ای که از برلن بلندن باز گشته رلی را بازی میکرده است . یعنی تنها بدین منظور وانمود کرده که با سرعت مقروض شده ، فاسد شده ، مشروبخوار شده ، در ملاء عام بی‌قالی توهین کرده و احساسات ضد آمریکائی را برانگیخته است که توجه آپتیلونگ را بخود جلب نماید . ما معتقدیم که دستگاه اطلاعاتی انگلستان عملاً برای رفیق موندت شواهد ضمنی از قبیل پرداخت پول بیانکهای خارجی و برداشتن آن در مواقعی که مصادف با حضور موندت در این کشور و آن کشور بوده است جعل بوده است . نقل قول از پیتر کیلام ، ملاقات پنهانی بین کنترل و ریمک که طی آن مطالبی مورد بحث قرار گرفته که لیماس از شنیدن آن عاجز بوده است ، همه يك سلسله شواهد ساختگی بیش نیستند و رفیق فیدلر

که انگلیسها بدرستی روی حس جاه طلبی وی حساب کرده بودند
 آنها را پذیرفته است و بدین ترتیب در توطئه نابودی یکی از سرسخت -
 ترین مدافعین جمهوری ما شرکت داشته است . اسم این عمل رادر -
 واقع میتوان جنایت گذاشت زیرا موندت ممکنست اکنون جان خود
 را از دست بدهد . طرح چنین توطئه‌ای با سابقه انگلیسها در کار
 خرابکاری - بر اندازی و اعزام جاسوس امکان ندارد که از آن
 تعجب میکنید ؟ اکنون که سدی جلو برلن کشیده شده و از ورود
 جاسوسان غربی ممانعت میشود چه راه حل دیگری میتوانند داشته
 باشند ؟ ما قربانی دسیسه آنها شده‌ایم . حداقل جرم رفیق فیدلر
 ارتکاب اشتباه عظیمی است و حداکثر آن نادیده گرفتن جاسوسان
 امپریالیسم بمنظور تضعیف حفاظت حکومت کارگر و ریختن خون
 بیگناهان میباشد .»

وی سری در برابر اعضای دادگاه تکان داد و گفت :
 « شاهد هم داریم . بله ما هم شاهد داریم . آیا واقعاً فکر
 میکنید که رفیق موندت در تمام این مدت از توطئه جنون آمیز
 فیدلر بی خبر بوده است ؟ آیا واقعاً اینطور فکر میکنید ؟ او ماهها
 از بیماری مغزی فیدلر آگاه بوده است . خود رفیق موندت بود که
 اجازه داد در انگلستان با لیماس تماس برقرار شود . آیا فکر میکنید
 که اگر شك میبرد خودش نیز آلوده خواهد شد بچنین ریسك
 احمقانه‌ای دست میزد ؟

« آیا فکر میکنند هنگامیکه اولین گزارشات بازجوئی
 لیماس در لاهه بدست هیئت قضات رسید رفیق موندت آنها را خوانده

بدور انداخت؟ و آیا تصور میکنید پس از اینکه لیماس وارد خاک
ما شد و فیدلر بازجوئی خود را آغاز نمود و گزارش دیگری ارسال
نگشت موندت آنقدر احمق بود که از آنچه در مغز فیدلر میگذشت
بی خبر باشد؟ هنگامیکه اولین گزارشات پیترز از لاهه رسید کافی
بود که موندت نگاهی بتاریخ مسافرتهاى لیماس بکپنهاك وهلسینکی
افکنده و پی ببرد که تمام جریان ساختگی است-یعنی طرحی است
که برای از بین بردن موندت تنظیم شده است. تاریخهای مزبور
در واقع مصادف با مسافرتهاى موندت بدانمارك و فنلاند بود.

«لندن آن تاریخها را برای همین منظور انتخاب کرده بود.
بخاطر داشته باشید که موندت هم بخوبی فیدلر در جریان این
«شواهد اولیه» بود و در میان افراد آبتیلونگ برای پی بردن
بوجود يك جاسوس تلاش میکرد. و باین ترتیب وقتیکه لیماس بآلمان
دمکرات رسید موندت باعلاقمندی کامل مراقب بود که چگونه لیماس سوء-
ظن فیدلر را بكمك اشارات و علائم مبهم تقویت میکند - توجه داشته
باشید که هیچوقت زیاده روی نمیکرد بلکه این اشارات را با
زیرکی و تردستی تمام در مواقع مناسب بکار میبرد. باین ترتیب
زمینه آماده شده بود. . . . مرد لبنانی که فیدلر از او اسم برد و
بظاهر وجود يك جاسوس عالیرتبه رادر آبتیلونگ تأیید میکرد...
کار فوق العاده خوب انجام شده بود. ممکن بود و هنوز
هم امکان دارد فیدلر شکستی را که از دست دادن کارل ریمک
بانگلیسها وارد آورده بود جبران کند.

«هنگامیکه انگلیسها بكمك فیدلر قتل رفیق موندت را

طرح ریزی میکردند نامبرده يك اقدام احتیاطی انجام داد .

« او ترتیبی داد تا تحقیقات دقیقی در مورد لیماس درلندن صورت بگیرد. کوچکترین جزئیات زندگی وی را در بایس و اتر بررسی کرد . او میکوشید تا شاید بتواند در طرحی که با ذکاوت فوق انسانی تنظیم گشته بود اشتباهی انسانی بیابد . او در این فکر بود که لیماس بناچار میباید لااقل یکبار در طول مدت سرگردانی خود پوشش فقر مستی و آلودگی خود را شکسته باشد . شاید یکبار بهم صحبتی احتیاج پیدا کرده و رفیقه‌ای گرفته باشد . شاید احتیاج بتماس و بر خورد با انسانهای دیگر را پیدا کرده و در نتیجه قسمتی از روح باطنی خود را بر آنها آشکار ساخته باشد . همینطور که ملاحظه میفرمائید رفیق موندت اشتباه نکرده بود . لیماس آن‌مأمور با تجربه تعلیم دیده اشتباهی مرتکب شد آنقدر ابتدائی و انسانی که » در اینجا لبخندی زد . « شاعدی در این باره صحبت خواهد کرد ولی هنوز موقع آن نرسیده است. شاهد مزبور اینجا است و رفیق موندت او را پیدا کرده است . احتیاط قابل تحسینی بود. بعد شاهد را احضار خواهیم کرد . تا آنوقت اگر اجازه فرمائید از لیماس متهم سرسخت یکی دو سؤال بنمایم . او چنین شروع کرد:

« بمن بگو . آیا تو مرد پولداری هستی ؟ »

لیماس بتندی گفت « آنقدر مهمل نکو. خوب میدانید که مرا چگونه باینجا کشاندند ،

کارل اظهار داشت « بله . میدانم . خیلی با مهارت انجام شد. پس ممکنست اینطور بگوئیم که تو اصلا پول نداشتی ؟ »

« بله »

« آیا دوستانی داری که پولی بصورت قرض یا بلا عوض بتو بدهند و یا قروضت را بپردازند ؟ »

« اگر چنین دوستانی داشتم حالا اینجا نبودم »

« اصلا چنین دوستی نداری ؟ نمیتوانی چنین کسی را بیاد بیاوری ؟ کسی که ممکنست حالا فراموش کرده باشی و بخواهد سر و سامانی بوضعت بدهد ؟ »

« خیر »

« متشکرم. سؤال دیگر- آیا جرج اسمایلی را میشناسی ؟ »

« البته که میشناسم او در مرکز بود »

« او حالا از سرویس انگلیس خارج شده است ؟ »

« او پس از جریان فنان آنرا بوسید و کنار گذاشت »

« او به همان واقعه ای که موندت در آن دست داشت .

آیا از آن موقع تا بحال او را دیده ای ؟ »

« يك يا دو بار »

« آیا از زمانی که مرکز را ترك کرده ای او را دیده ای ؟ »

لیماس مکثی کرد و گفت « خیر »

« آیا در زندان بملاقاتت نیامد ؟ »

« نه، نه هیچکس نیامد »

« قبل از رفتن بزندان چطور ؟ »

« خیر »

« پس از ترك زندان - همان روزی که در واقع از زندان

آزاد میشدی مگر مردی بنام اش بدنبالت نیامد ؟ »

« چرا »

« در سوهو با او ناهار خوردی . پس از اینکه شما دو نفر

از هم جدا شدید تو کجا رفتی ؟ »

« بخاطر منمآید . شاید برای خوزدن مشروب بیاری رفتم .

هیچ نمیدانم »

« بگذار کمکت کنم . تو بخیا بان فیلت رفته و سوار اتوبوسی

شدی و از آنجا مقداری از راه را با اتوبوس و مقداری از آنرا با

اتومبیل و بقیه اش را با ترن زمینی به چلسی رفتی . برای مردی با

تجربه اینکار خیلی ناشیانه بود . آیا بخاطر داری ؟ میخواهی گزارش

آنها که اینجا دارم بتو نشان بدهم ؟ »

« ممکنست درست بگوئید بعد چی ؟ »

« منظورم اینستکه جرج اسمایلی در خیابان بایس واتر

زندگی میکند . اتومبیل شما وارد خیابان بایس واتر شد و مأمور

ما گزارش داد که شما در برابر خانه شماره ۹ توقف کردید . این

همان خانه اسمایلی است »

« مزخرف است . من یکی از بارهای مورد علاقه ام در

ایت بلز رفتم . »

« با اتومبیل شخصی رفتی ؟ »

« اینهم مزخرف است چون فکر میکنم با تاکسی رفتم . من

اگر پول داشته باشم خرج میکنم . »

« اما چرا اینهمه دور شمسی و قمری زدی ؟ »

« حقیقت ندارد . شاید آنها اشتباهاً کس دیگری را تعقیب کرده‌اند. »

« بر گردیم سر سؤال اصلی. نمیتوانی تصور کنی پس از اینکه مرکز را ترك کردی ممکن بود اسمایلی بتو توجهی پیدا کرده باشد ؟ »

« خدایا، نه »

« یعنی فکر نمیکنی که سر نوشت تو بعد از آزادی از زندان برایش اهمیت داشته و برای اعضای فامیلت پول خرج کرده باشد یا خواسته باشد پس از ملاقات با اش ترا ببیند ؟ »

« کاردن ، اصلاً نمیفهمم که چه میخواهی بگوئی اما باز هم جوابم منفی است . اگر اسمایلی را ملاقات کرده بودی هرگز چنین سؤالی نمیکردی . ما از زمین تا آسمان باهم فرق داریم . »

کاردن تا اندازه‌ای از این گفته خوشش آمد. لبخندی زد و سرش را تکان داد و در حالیکه عینکش را درست میکرد بیرون‌ده مراجعه نمود و مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد گفت :

« او، راستی وقتی که از بقال تقاضای نسیه کردی چقدر پول داشتی ؟ »

لیماس با بی اعتنائی در جوابش گفت « هیچ . یک هفته یا شاید بیشتر بود که هیچ پول نداشتم »

« پس چطور زندگی میکردی ؟ »

« زندگی بخور و نمیری داشتم . من مریض بودم - کمی تب داشتم . تمام هفته تقریباً غذا نخورده بودم. شاید همین هم باعث

شده بود که خیلی عصبانی شده و عقم را از دست بدهم . «
« البته شما هنوز مقداری پول از کتابخانه طلب داشتید .

اینطور نیست ؟ »

لیماس بتندی گفت « از کجا میدانید ؟ آریا در . . .

بوده اید ؟ »

« چرا ! نرفتید و پولتان را نگرفتید ؟ آنوقت لازم نبود
تقاضای نسیه کنید . اینطور نیست لیماس ؟ » اوشانه هایش را بالا انداخت :
« فراموش کردم . شاید هم چون شنبه بود و کتابخانه صبح های

شنبه بسته بود . »

« عجب . پس مطمئن هستید که روزهای شنبه صبح کتابخانه

بسته بود ؟ »

« نه این حدس است »

« همینطور است متشکرم . دیگر سئوالی ندارم . » لیماس

نشسته بود که در اطاق باز شد و خانم چاق و زشتی که پالتوی
خاکستری رنگی بتن داشت وارد شد . پشت سرش لیز ایستاده بود .

* * * *

* *

فصل بیستم و دوم

رئیس دادگاه

لیز با چشمان از حدقه در آمده در حالیکه اطراف را
مینگریست چون کودک نیمه بیداری که وارد اطاق پر نور روشنی
شود قدم بدادگاه گذاشت . لیماس سن او را از یادبرده و قیافه‌اش
را تا اندازه‌ای فراموش کرده بود. وقتی او را بین دو نگهبان
نشسته دید ایستاد و گفت :

« الك »

نگهبان کنار او بازویش را گرفته و بطرف محلی که قبلا
لیماس ایستاده بود راهنمایی کرد. سالن ساکت بود و صدائی از

هیچکس در نیامد .

رئیس دادگاه فوراً پرسید « دخترم اسمت چیست ؟ »
دستهای بلند لیز با انگشتان باریکش در دو طرف بدنش
آویزان شد .

دو باره رئیس دادگاه با صدای بلند تری پرسید « اسم
شما چیست ؟ »

« الیزابت »

« آیا شما عضو حزب کمونیست انگلستان هستید ؟ »

« بله »

« و در لایپزیک اقامت دارید ؟ »

« بله »

« چه موقعی عضویت حزب در آمدید ؟ »

« فکر میکنیم سال ۱۹۵۵ - او نه پنجاه و چهار - »

کشیده شدن نیمکت و صدای فریاد ایماس لیز را درجایش
میخکوب کرد . او نعره ای کشید و گفت :

« پدر سوخته ها با او چکار دارید ولش کنید »

لیز رویش را برگرداند و او را دید که با لباس های نا
مرتب و چهره ای رنگ پریده و خون آلود ایستاده است . در این
موقع متوجه نگهبان شد که مثنی پهلوی او زد و او تقریباً تعادل
خود را از دست داد . سپس هر دو نگهبان بلندش کرده و دو دستش
را محکم در پشتش نگاه داشتند . سرش بطرف جلو خم شد و روی
سینه اش افتاد و بعد آنرا در حالیکه بشدت درد میکرد بطرفین

حرکت داد. رئیس دادگاه دستور داد « چنانچه دو باره حرکت کند از اینجا خارجش کنید »

و در حالیکه سرش را بعلامت تهدید بلیماس تکان میداد افزود « اگر بخواهید بعداً میتوانید صحبت کنید . حالا باید صبر کنید » سرش را بطرف لیز برگرداند و بتندی پرسید :

« مطمئناً میدانید که چه موقع وارد حزب شدید ؟ »

لیز چیزی نگفت و رئیس پس از لحظه ای شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه روی میز خم شده و نگاهش بچهره لیز بود پرسید :

« الیزابت آیا هیچوقت در حزب راجع به سرنگهداری با شما صحبت شده است ؟ »

لیز سرش را تکان داد .

« و شما گفته شده است که هرگز - هرگز در مورد

سازمان حزبی و وضع آن سؤالی از رفیقان نکنید ؟ »

لیز دوباره سرش را تکان داد و گفت « بله بله »

« امروز در مورد آن قانون از شما آزمایش دقیقی بعمل

میآید.. بصرف شماست که هیچ چیز ندانید » و سپس با لحنی مؤکد

اضافه نمود « همینقدر بس است . ما سه نفر که پشت این میز

نشسته ایم شاغل مقامات عالیرتبه ای در حزب هستیم . ما با اطلاع

پرزیدیوم بنفع حفاظت حزب در اینجا اقدام مینمائیم . ما باید

سؤالاتی از شما بکنیم و جوابهای شما برای ما حائز اهمیت بسیار

میباشد. شما با پاسخهای صادقانه و شجاعانه خود به هدف سوسیالیزم

كمك خواهيد نمود .»

ليز زير لب گفت « اما کی ؟ چه کسی محاکمه میشود ؟
مگر الك چه کرده است ؟ »

رئیس دادگاه نگاهی بموندت کرد و گفت « نکته مهم
اینستکه شاید هیچکس تحت محاکمه نباشد .

شاید فقط شاکیان در اینجا جمع شده‌اند . بهر حال فرقی
نمیکند که چه کسی متهم است »

سپس اضافه نمود « شاید بهر حال بهتر است ندانید تا
بتوانید بدون تعصب صحبت کنید »

برای لحظه‌ای سکوت بر آن اطاق كوچك حکمفرما شد
و سپس ليز با صدایی خیلی آهسته که رئیس دادگاه آنرا بسختی
شنید پرسید :

« آیا الك متهم است ؟ کسیکه محاکمه میشود لیماس
است ؟ »

رئیس دادگاه مصرانه گفت « بشما میگویم بصرف شماست
که چیزی ندانید . شما باید حقیقت را گفته و از اینجا بروید .
این عاقلانه ترین کاری است که میتوانید انجام دهید »

ليز حتماً اشاره ای کرده یا کلماتی زير لب گفته بود که
دیگران نشنیده بودند زیرا رئیس دادگاه بجلو خم شد و گفت :

« دخترم گوش کن اگر میخواهی بکشورت باز گردی
هرچه را که میگویم انجام بده - تنها در اینصورت میتوانی بوطنت
مراجعت کنی اما اگر » او صحبتش را قطع کرد . بادستش

اشاره ای بکاردن نموده و بطور مرموزی افزود :
« این رفیق میخواهد چند سؤال از شما بکند که البته
زیاد نیست و بعد شما میتوانید بروید . »

« حقیقت را بیان کنید »
کاردن دوباره از سر جایش برخاست و لبخند محبت آمیزی
بلب آورد و پرسید :

« الیزابت ، الك لیماس معشوقه شما بود. اینطور هست ؟ »
لیز سرش را بعلامت تصدیق تکان داد .
« شما او را در کتابخانه ای در بایس واتر که خود در
آنجا کار میکردید ملاقات کردید ؟ »
« بله ، »

« او را قبلاً ندیده بودید ؟ »
لیز سرش را تکان داد و گفت « ما در کتابخانه ملاقات
کردیم »

« الیزابت ، آیا شما معشوقه های زیادی داشتید ؟ »
جواب لیز در میان صدای لیماس که گفت « کاردن تو
جانور رذلی هستی ، محو شد ولی وقتی لیز این صدا را شنیدرویش
را برگرداند و با صدای بلند گفت :

« الك اینطور حرف نزن و گر نه ترا از اینجا میبرند ،
رئیس بخشکی سرش را تکان داد و گفت ؟ « بله همینطور
است »

کاردن سرش را بمالایمت تکان داد و پرسید « بگو ببینم

آيا الك كمونيست بود ؟ »

« خير »

« آيا او ميدانست شما كمونيست هستيد ؟ »

« بله من خودم باو گفتم »

« اليزابت وقتي باو گفتي او چه گفت ؟ »

ليز نميدانست چه كند. آيا دروغ بگويد ؟ آنقدر سرعت از او سؤال ميشد كه فرصت فكر كردن هم نداشت . تمام وقت آنها گوش ميدادند ، نگاه ميكردند و منتظر كلمه يا حالي بودند كه با تكاء آن به الك صدمه بزنند . او نميتوانست دروغ بگويد مگر اينكه بدانند جريان تا چه حد حساس است . مطمئن بود كه ليماس را خطري تهديد ميكرد و با كوچكترين اشتباه ممكن بود او را بگور بفرستد كاردن دو باره تكرار كرد « آنموقع چه گفت ؟ »

« او فقط خنديد . براي او اين قبيل چيزها مسخره بود ، »

« آيا تو معتقدي كه واقعاً برايش مسخره بود ؟ »

« البته ؟ »

مرد جواني كه پشت ميز قضات نشسته بود براي بار دوم در حاليكه چشم هاش نيم بسته بود شروع بصحبت كرد :

« آيا بنظر شما براي يك انسان اين قضاوت قابل قبولي ميباشد ؟ يعني او ميتواند خلاف جهت تاريخ و جبر ديالتيك اقدام نمايد ؟ »

« نمي دانم . اينطور فكر ميكردم »

كاردن گفت « عيبي ندارد - بگو ببينم آيا او مرد زنده -

دلی بود ؟ آیا زیاد میخندید ؟ «
 « نه ، زیاد نمیخندید «
 « اما وقتی شما با او گفتید که عضو حزب میباشید خندید .
 میدانید چرا ؟ «
 « فکر میکنم علتش تنفر از حزب بود «
 « کاردن پرسید « فکر میکنید از آن متنفر بود ؟ «
 « لیز جواد داد « نمیدانم «
 « آنها شخص افراطی بود ؟ «
 « نه - نه اینطور نبود «
 « اما او بیک بقال حمله کرده است . خوب حالا بگوئید
 چرا اینکار را کرد ؟ «
 ناگهان اطمینان لیز از کاردن سلب شد . او دیگر نمیتوانست
 بآن قیافه فرشته مانند و آن صدای محبت آمیز اعتماد کند .
 « نمیدانم «
 « اما راجع بآن فکر کردید ؟ «
 « بله «
 « چه نتیجه ای گرفتید ؟ «
 « لیز با لحن خشکی گفت « هیچ «
 « کاردن متفکرانه و شاید هم کمی مأیوسانه او را نگرست
 و بطور خیلی صریح پرسید :
 « آیا میدانستی که لیماس میخواست آن بقال را بزند ؟ «
 « لیز شاید خیلی تند جواب داد « نه « و بدین ترتیب لبخند

کاردن بیک نگاه کنجکا و تبدیل شد . و بالاخره پرسید « تا حالا
- تا امروز - آخرین باری که لیماس را دیدید چه موقع بود ؟ »
لیز جواب داد « از زمانی که بزندان رفت او را ندیدم .
لحن صدا محبت آمیز ولی مصمم بود » پس آخرین بار
که او را دیدی چه موقع بود ؟ »

پشت لیز بدادگاه بود و همین موضوع باعث ناراحتیش
گردید چون دلش میخواست صورت لیماس را ببیند شاید بتواند
بدینوسیله از نگاه او در دادن جواب کمک بگیرد . او برای خود
احساس وحشت میکرد . چرا اینهمه سؤال از او میشد؟ آنها حتماً
میدانستند که میخواهد به الک کمک کند . او وحشت زده بود اما
چرا هیچکس کمکی با او نمیکرد ؟

« خانم الیزابت دفعه آخری که شما بجز امروز بالیماس
ملاقات کردید کی بود ؟ » لیز که از این صدای گرم و ملایم
متنفر بود جواب داد :

« شب قبل از اینکه لیماس با آقای فورد دعوا کند ،
« دعوا ؟ نه خانم الیزابت این دعوا نبوده . چون این
دعوا فقط یکطرفه بود . آن بقال بیچاره حتی فرصتی نداشت که
ضربه ای با آقای لیماس وارد آورد . خیلی ناجوانمردانه بود ،
کاردن شروع بخندیدن کرد . اما کسی در این خنده با
او همراهی ننمود .

« بفرمائید شما آن شب لیماس را در کجا دیدید ؟ »
« در آپارتماناش . چون ناخوش و بستری بود . بآنجا

میرفتم تا غذائی برایش تهیه نمایم.»
«غذایش را هم شما برایش میخریدید یا فقط خرید
میکردید ؟»

«بله»
«چه محبتی. البته حتماً شما متحمل مخارج زیادی شدید.
آیا از عهده مخارج وی برمیآمدید ؟»
«مخارج او را من نمیپرداختم بلکه پولش را از الك
میکرفتم»

«کاردن بتندی گفت «اوه پس او پولش را داشت ؟»
«لیز فکر کرد «اوه خدا چه گفتم ؟ خدایا بمن کمک کن.»
«لیز فوراً جواب داد «زیاد پول نداشت. گمان میکنم يك
دوپوند پول داشت. فکر نمیکنم بیش از این باشد. او حتی نمی-
توانست کرایه خانه و پول برق خودش را پردازد. کرایه اش را
بعداً یکی از رفقایش بصاحبخانه پرداخت.» کاردن فی الفور گفت
«البته یکی از رفقایش - یکی از رفقای قدیمیش که شاید پیش از
آمدنش به بایس واتر او را میشناخته است. مخصوصاً بآنجا آمده
و تمام حسابهایش را پرداخت نموده است. الیزابت آیا شما دوست
او را دیده اید ؟»

«لیز سرش را تکان داد.
«خیلی خوب این دوست خوب دیگر چه حسابهایش را
پرداخت کرد ؟ میدانید ؟»
«نه - نه»

« شما چرا آنقدر مکث میکنید؟ »

لیز بخشونت جواب داد « من گفتم که نمیدانم ،
کاردن گفت « ولی شما مکث کردید . آیا فکرتان را

عوض نکردید؟ »

« خیر »

« آیا لیماس هیچوقت در مورد این دوست با شما صحبت
نکرد ؟ منظورم همان دوستی است که حسابهای او را پرداخت .
« نه او هیچوقت از دوستی صحبت نکرد و فکر میکردم که
او اصلاً دوستی ندارد »

« او »

سکوت عمیقی برسالن دادگاه حکمفرما شد . این سکوت
برای لیز بسیار کشنده تر بود چون مانند کودک کوری در بین
بینایان ، از اطرافیان جدا شده بود . آنها میتوانند سؤالات او
را در مقابل اطلاعات سری خود سبک و سنگین کنند و او نمیدانست
در باره گفته هایش چه قضاوتی کرده اند .

« خانم الیزابت در آمد شما چقدر بود ؟ »

« شش پوند در هفته »

« شما پس اندازی هم دارید ؟ »

« خیلی کم - فقط چند پوند »

« کرایه آپارتمان شما چقدر است ؟ »

« هفته ای پنجاه شیلینگ »

« خیلی زیاد است . آیا اخیراً کرایه منزلتان را پرداخت

کرده اید ؟ »

او عاجزانه سرش را بعلامت نفی تکان داد .
کاردن بسؤالات خود ادامه داد و گفت « چرا نپرداختید ؟
چون پول نداشتید ؟ »

لیز زیر لب گفت « من سرقفلی خانه را دادم . شخصی
پول سرقفلی را پرداخت و ورقه مالکیت را بعداً برایم فرستاد »
« چه کسی سرقفلی را پرداخت ؟ »

لیز در حالیکه میگریست گفت « من نمیدانم من او را
نمیشناسم . نمیدانم خواهش میکنم از من سؤال نکنید چون نمیدانم
چه کسی بود . اینکار شش هفته پیش انجام شد و واسطه هم يك بانك
در لندن بود . آنرا هزار پوند خریدند . میگویند يك سازمان
خیریه خریداری کرده است قسم میخورم که نمیدانم . . .
فقط گفتند اهدائی يك سازمان خیریه است . شما که از همه چیز
خبر دارید . بمن بگوئید چه کسی آنرا خریده است ؟ »

لیز در حالیکه صورتش را درمیان دستهایش مخفی کرده
بود بسختی میگریست . پشتش هنوز بداد گاه بود و شانه هایش
می لرزید .

هیچکس از جای خود حرکت نکرد و پس از مدتی دست-
هایش بی اختیار بیائین افتاد ولی سرش را بلند نکرد . کاردن
بسادگی سؤال کرد « چرا نپرسیدید ؟ آیا شما بگرفتن هدایای
هزار پوندى عادت دارید »

لیز حرفی نزد ولی کاردن بگفته هایش ادامه داد « علت

اینکه شما نپرسیدید اینستکه حدس میزدید از طرف چه کسی بوده است اینطور نیست؟»

لیز دو باره دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را تکان داد .

« شما حدس زدید که این پول از طرف لیماس و یا یکی از رفقای او فرستاده شده است اینطور نیست ؟ »

لیز بسختی توانست بگوید « بله شنیدم که بعد از محاکمه الک مقداری پول . . . پول قابل توجهی ببقال داده اند . خیلی حرفها راجع بآن میزدند و من میدانستم که این کار حتماً از طرف دوست الک انجام شده است . »

کاردن مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت « خیلی عجیب است ، و بعد اضافه کرد :

« الیزابت، بعد از زندانی شدن لیماس کسی با شما تماس نگرفت؟ »
« خیر . »

لیز میدانست که دروغ میگوید و فهمیده بود که میخواهند چیزی را بر علیه لیماس ثابت کنند و برای همین پای این دوست و پول را بمیان کشیده بودند .

کاردن در حالیکه ابروهای خود را بالا کشیده بود پرسید :

« شما مطمئن هستید ؟ »

« بله »

کاردن صبورانه اعتراض نکرد و گفت « الیزابت، اما

همسایه شما میگوید بمحض زندانی شدن لیماس دو نفر مرد بدیدن شما آمدند . آنها عشاق شما بودند . عشاق موقتی مثل لیماس که بتو پول میدادند ؟

الیزابت فریاد کشید و گفت « الک معشوقه موقتی نبود . شما چطور میتوانید . . . » « ولی او بشما پول داد . آیا آن مرد ها هم بشما پول دادند ؟ »

لیز حق حق کنان گفت « ترا بخدا سؤال نکنید . . . »

« آنها کی بودند ؟ » لیز جوابی نداد .

کاردن ناگهان برای اولین بار فریاد کشید « کی بودند ؟ »

« نمیدانم دوستان الک بودند که با یک اتومبیل آمدند . »

« باز هم دوستان او ؟ چه میخواستند ؟ »

« نمیدانم آنها مرتباً از من سؤال میکردند که او بمن

چه گفته است بمن گفتند که با آنها تماس بگیری .

اگر »

« چطور با آنها تماس بگیری ؟ »

بالاخره لیز جواب داد :

« او در چلسی زندگی میکرد و اسمش هم اسمایلی

بود . . . جرج اسمایلی . قرار بود که باو تلفن بزنم . »

« شما تلفن زدید ؟ »

« نه . »

در این موقع کاردن پرونده اش را روی میز گذاشت .

سکوت مرگباری سراسر دادگاه را فرا گرفت . در حالیکه با

دشش بطرف لیماس اشاره کرد و صدایش رساتر از سایر مواقع بود چنین شروع بصحبت نمود :

« اسمایلی میخواست است بداند که آیا لیماس چیزی بیشتر از آنچه که صلاح است گفته است یا خیر. دستگاه اطلاعاتی انگلیس انتظار نداشت که لیماس با دختری آشنا شده و با او درد دل کند. بعد از ادای این جمله کردن مثل اینکه شوخی بامزه‌ای کرده باشد شروع بخنده کرد و گفت لیماس درست همان اشتباه کارل ریمک را مرتکب شد.

* * *

کردن ادامه داد « آیا لیماس هیچوقت راجع بخودش حرفی میزد ؟ »

« خیر »

« شما از گذشته او اطلاعی دارید ؟ »

« خیر. من میدانستم که او کارهایی در برلن کرده است - البته کارهای دولتی »

« پس راجع بگذشته خودش حرف زد. آیا بشما نگفت که قبلا ازدواج کرده است ؟ »

سکوت عمیقی حکمفرما شد و لیز سرش را بعلامت تائید تکان داد.

« چرا در زندان بملاقاتش نرفتید ؟ شما که میتوانید با او ملاقات کنید ! »

« فکر میکردم که او دلش نمیخواهد »

« ملتفت میشوم . آیا نامه ای برایش نوشتید ؟ »
« نه . بله یکدفعه و آنهم فقط برای این بود که بگویم
در انتظارش خواهم بود . فکر نمی‌کردم که بدش بیاید . »
« فکر هم نمی‌کردید که زیاد خوشش بیاید ؟ »
« نه »

« وقتی که از زندان آزاد شد سعی نکردید که با او تماس
بگیرید ؟ »
« نه »

« جایی برای رفتن داشت ؟ شغلی در انتظارش بود ؟ و آیا
دوستانی داشت که برای مدتی از او پذیرائی کنند ؟ »
« نمیدانم نمیدانم »

« کاردن در حالیکه پوزخندی میزد گفت « در واقع روابط
شما قطع شده بود . آیا معشوق دیگری پیدا کرده بودید ؟ »
« نه من منتظر او بودم . من همیشه در انتظارش خواهم
بود . » در حالیکه خود را جمع و جور میکرد گفت « من می‌خواستم
که برگردد . »

« پس چرا باو نامه ننوشتید ؟ چرا سعی نکردید محل
اقامت او را پیدا کنید ؟ »

« چرا ملتفت نمیشوید . نمی‌خواست که او را ببینم . از من
قول گرفت که هرگز او را تعقیب نکنم . هرگز »
« کاردن با پیروزی اعلام کرد « پس او انتظار داشت که
بزندان برود . »

« نه . نه . نمیدانم . چطور چیزی را که نمی‌دانم بشما بگویم ؟ »

کاردن با خشونت اصرار میکرد « آن شب آخر . شب قبل از اینکه بقال را کتک بزند شما را وادار کرد قولی را که باو داده اید تکرار کنید . مگر نه ؟ »

لیز در نهایت خستگی سرخود را تکان داد و بعلامت تسلیم گفت « بله »

« شما خدا حافظی کردید ؟ »

« بله خدا حافظی کردیم . »

« البته بعد از شام دیر وقت شده بود . آیا شما آنشب را با هم سرکردید ؟ »

« بعد از شام بمنزل رفتم البته نه مستقیم . اول کمی قدم زدم . . . نمیدانم فقط راه رفتم . »

« چه دلیلی برای قطع رابطه با شما ارائه داد ؟ »

لیز گفت « رابطه را قطع نکرد فقط گفت که نباید کاری انجام دهد . باید بهر قیمتی شده سرکسی تلافی در کند و شاید روزی وقتی که کارها . . . تمام شد بر گردد . . . البته اگر هنوز آنجا باشم . . . »

کاردن با تمسخر گفت « و شما هم حتماً باو گفتید که تا ابد منتظرش خواهید بود و همیشه عشق او را در قلب خود نگه خواهید داشت . »

لیز فقط گفت « بله »

« آیا بشما گفته بود که برایتان پول خواهد فرستاد ؟ »
« او گفت گفت اوضاع آنقدرها هم بد نیست . . . »
و از من هم نگهداری خواهد شد . »

« بهمین دلیل بود که شما هم در صدد پیدا کردن کسی که
هزار لیره را فرستاده بود برنیامدید ؟ »

« بله . . . بله همینطور است . حالا شما همه چیز را میدانید
شما از همه چیز اطلاع داشتید . پس چرا بدنبال من فرستادید ؟ »
کاردن منتظر ماند تا گریه لیز قطع شود و بعد باشخاصی
که در دادگاه حضور داشتند روی کرده و چنین اظهار داشت
« این شواهدی بود که برای دفاع ارائه گردید . خیلی متأسفم که
دختر خانمی که عقلش تابع احساساتش قرار گرفته و کسیکه
هوشیاری او با گرفتن پول از بین رفته است باید از طرف دوستان
انگلیسی ما برای اشنال شغلی درارگان حزب انتخاب شود . » سپس
نگاهی بلیماس و فیدلر کرد و وقیحانه گفت :

« او احمق است . . بهر حال جای بسی خوشوقتی است که
لیماس با او آشنا شده است . این اولین باری نیست که يك توطئه
خائنانه بعلت بیشعوری ولاابالیگری طراحش فاش گشته است . »
وقتی جمله کاردن تمام شد لیماس از فرط عصبانیت برپا خاست و
برای اولین بار مراقبین او ممانعتی نکردند . او با خود فکر میکرد
که حتماً مسئولین امر در لندن باید عقل خود را از دست داده باشند .
لیماس بآنها تذکر داده بود که بـا دخترک کاری نداشته باشند و
حالا همه چیز معلوم شد . همان دقیقه ای که از انگلستان خارج

شد. در حقیقت پیش از آن - یعنی هنگامیکه بزندان رفت يك احمقی بآن حوالی آمده و همه کارها سر و صورت داده بود . تمام بدهکاریهایش را پرداخته و با بقال کنار آمده بود . پول کرایه را بصاحبخانه داده و از همه بالاتر پولی هم بلینز داده بود . اینکار بنظرش بسیار احمقانه میرسید . اینها میخواستند چه بکنند ؟ فیدلر را بکشند ؟ مأمور خودشان را بکشتن بدهند ؟ عملیات خود را خراب کنند ؟ آیا این اسمایلی بود که همه این کارها را کرده بود ؟ آیا ضمیر نا پاکش او را باینکار وادار نموده بود ؟ فقط يك کاری میشود کرد و آن اینکه تمام تقصیرات را بگردن خودش بیندازد و لیز و فیدلر را از مهلکه نجات دهد بهر حال زندگی برای او تمام شده بود . اگر میتوانست فیدلر را نجات دهد شاید شانس نجات لیز هم وجود داشت . چطور اینها میتوانند آنقدر از همه چیز آگاه باشند ؟ او مطمئن بود - صد در صد مطمئن بود که آن روز که بخانه اسمایلی میرفت او را تعقیب نکرده بودند . چطور میتوانند راجع بآن پولی که گفته میشد او از مرکز دزدیده است اطلاع پیدا کنند ؟ . آن دروغی بود که میخواستند فقط در داخل مرکز از آن استفاده نمایند . پس . . . پس چطور . محض رضای خدا چطور .

او حیران ، عصبانی و بسیار شرمنده مانند شخصی که بپای چوبه دار میرود آهسته و محکم بطرف پله ها روانه شد .



فصل بیست و سوم

اعتراف

لیماس که صورتش چون سنگ سفید و سخت بود مانند کسی که صدائی از دور دست گوش میدهد سرش را کمی کج کرد. بطور عجیبی بیحرکت بود. حالت تسلیم شدگی نداشت بلکه گوئی اراده آهنینش کلیه اجزاء بدنش را تحت کنترل قرار داده است. گفت: «خیلی خوب - کردن بگذارد برود»

لینز با چهره‌ای در هم و با چشمانی مملو از اشک گفت: «نه الك . . . نه» مانند اینکه هیچکس جز لیماس در اطاق نبود که او هم چون سربازی راست ایستاده بود لینز صدایش

را بلند کرد و گفت « بآنها نگو بآنها هیچ چیز نگو. بخاطر من چیزی بآنها نگو . . .

من دیگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهم . باور کن اهمیتی نمیدهم »

لیماس با دستپاچگی گفت « ساکت باش لیز . حالا دیگر خیلی دیر شده است » و بعد روی خود را بر رئیس دادگاه کرد و گفت: « او چیزی نمیداند . هیچ چیز نمیداند . او را از اینجا خارج کرده و روانه کشورش نمائید. من همه چیز را خواهم گفت. » رئیس بنکهبانان که در دو طرف لیز ایستاده بودند . نگاهی کرد . سپس آرامی گفت « او میتواند از دادگاه خارج شود ولی تا موقعی که کار دادگاه تمام نشده است نمیتواند بکشورش مراجعت کند . بعداً فکری برایش خواهیم کرد . »

لیماس فریاد کشید « بشما گفتم که او چیزی نمیداند . کاردن راست میگوید . ملتفت نمیشوید ؟ این عملیات از پیش طرح ریزی شده بود . او از کجا میدانست ؟ دختر بیچاره ای است که در يك كتابخانه محقر کار میکند و وجود او برای شما فایده ای ندارد. » رئیس باختصار جواب داد « ایشان يك شاهد هستند . شاید آقای فیدلر بخواهند سؤالاتی از او بکنند . » از آن پس دیگر فیدلر با عنوان رفین خطاب نمیشد .

بمحض اینکه بنام فیدلر اشاره شد بنظر رسید که او از خواب عمیقی بیدار شده است . لیز برای اولین بار با هوشیاری باو نگاه کرد . با چشمان قهوه ای رنگ و نگاه عمیقش مدتی باو خیره شد

ولبخندی زد . مثل این بود که از نژاد او اطلاع پیدا کرده است .
لیز او را شخص كوچك باریك اندام و فوق العاده آرامی
پنداشت .

فیدلر با صدای خسته‌ای گفت : او هیچ چیز نمیداند . حق
بالیماس است . بگذارید برود ،

رئیس پرسید : متوجه حرفی که میزنید هستید ؟ تشخیص
میدهید که مفهوم اینکار چیست ؟ آیا سئوالی از او ندارید ؟
فیدلر دستهایش را روی زانویش گذاشته و بدقت بآنها خیره
شده بود . چنانکه گوئی زانویش بیش از جریان دادگاه جلب
توجهش را کرده است . در چنین حالی بود که گفت : او هرچه
را که باید بگوید گفته است .

و بعد سرش را تکانی داد : همه چیز در کمال مهارت
انجام شده است . اجازه بدهید برود . او نمیتواند چیزی را که
نمیداند بگوید ،

سپس افزود : من از این شاهد سئوالی ندارم ،
نگهبانی در را باز کرد و کسی را صدا زد .

صدای زنی سکوت دادگاه را بر هم زد و طنین قدمهایش
که بآهستگی نزدیک میشد بگوش رسید . فیدلر از جایش برخاست
و بازوی لیز را گرفته و او را بطرف در راهنمایی کرد . وقتی بدر
خروجی رسیدند روی خود را بسمت لیماس بر گرداند ولی او مثل
کسیکه از دیدن خون ناراحت میشود روی خود را از او برگرداند .

فیدلر بلیز گفت « بانگلستان بر گردد - بانگلستان بر گردد. »
ناگهان لیز کنترل خود را از دست داده و شروع بگریه کرد .
نگهبان برای نگهداشتن لیز دستش را دور شانه‌های او گذاشت و بعد
او را از اطاق خارج نمود . و صدای گریه او کم کم محو گردید و
دیگر چیزی بگوش نرسید .

لیماس اینطور شروع کرد « چیز زیادی ندارم که بگویم ،
حق با کاردن است . این يك کار ساختگی بود . با از بین رفتن کارل
در واقع ما بهترین مأمور خود را در « منطقه » از دست دادیم .
بقیه هم که قبلا از بین رفته بودند . برای ما تعجب آور بود که -
چگونه بمحض اینکه مأمورینی استخدام میکردیم موندت آنها را از
بین میبرد . من بلندن باز گشته و کنترل را ملاقات کردم . پیتز
گیلام و جرج اسمایلی هم آنجا بودند . جرج در واقع دوران
بازنشستگی خود را میگذراند و کارهایی از قبیل لغت شناسی و این
قبیل کارها انجام میداد . بهر حال این خواب را برای ما دیده
بودند . کنترل میگفت باید ترتیبی داد که شخص با پای خودش در
تله بیفتد . یعنی وسائل را فراهم کنیم و ببینیم آیا طعمه بدام خواهد
افتاد یا خیر . ما اینکار را از آخر شروع کردیم . اسمایلی اسم
اینکار را استنتاج گذاشته بود . فرض کنیم موندت مأمور ما بود .
در چنین وضعی چگونه حقوق او را میپردازیم ؟ پرونده برایش
تشکیل میدادیم و غیره . . پیتز بخاطر داشت که شخص عربی میخواست
يك یا دو سال پیش اسرار آبتیلونگ را بفرشد . و ما هم باو
جواب رد داده بودیم و بعد ها متوجه شدیم که اشتباه کرده ایم . پیتز

معتقد بود که ما باید طرحی تنظیم کنیم که رد پیشنهاد آن مرد عرب در آن گنجانده شود یعنی حریف تصور کند که علت رد کردن پیشنهاد این بوده که قبلاً اطلاع مزبور را در دست داشته‌ایم. شما خودتان میتوانید بقیه‌اش را حدس بزنید. تظاهر به نابود شدن - مشروبخواری - مشکلات مالی، شایعه دزدی از صندوق، همه بهم مربوط بود. ما السی و یکی دو نفر را پیدا کردیم تا در انتشار شایعه بما کمک کنند. «در اینجا لیماس با لحنی حاکی از غرور اضافه کرد» و آنها بخوبی از عهده انجام اینکار برآمدند و بعد من يك صبح شنبه را که رفت و آمد مردم زیاد بود برای نقشه خود انتخاب کردم. این جریان روزنامه‌ها حتی روزنامه «ورکر» هم کشیده شد. از آن بی‌بعد شماها مطلع شدید و گورهای خود را بادت خودتان کنید. «موندت بآرامی گفت» شاید قبر رفیق فیدلر را هم کنید.»

لیماس با حالت بی تفاوتی گفت «شما نمیتوانید فیدلر را گناهکار کنید. او تصادفاً در نقشه ما جای گرفت. او تنها فرد ابیلونگ نیست که حاضر است با کمال میل ترا بدار بزند.» موندت با لحن حاکی از اطمینان جوابداد «بهر حال ما شما را اعدام خواهیم کرد. شما يك نگهبان را کشته‌اید و قصد داشته‌اید مراهم بقتل برسانید»

لیماس خنده خشکی کرد و گفت:

«موندت... همه گربه‌ها در تاریکی سمور هستند. اسمایلی همیشه معتقد بود که ممکنست این طرح درست اجرا نشود و شاید

عكس‌العملی ایجاد کند که وقفه‌ای در کارها بوجود آورد. میدانید که اعصاب اسمایلی بعد از ماجرای فنان و موندت بسیار خراب شد. شایع است که اتفاقی برای او رخ داده و بهمین دلیل هم از مرکز استعفا داد.

اصلاً نمیفهمم چرا قروض مرا پرداختند و پولی بآن دخترک دادند. شاید اسمایلی عمداً میخواست این طرح را خراب کند. شاید وجدانش ناراحت بوده و احساس کرده که قتل گناه است. ولی خیلی احمقانه بنظر میرسد که بعد از این همه کار و تهیه‌تدارکات بخواهد کارها را باین نحو بهم بریزد.

ولی اسمایلی از تو متنفر بود. ما همه از تو تنفر داشتیم ولی هیچوقت آنرا علنی نکردیم. طوری طرح را تنظیم کردیم که مثل يك بازی باشد. . . البته مشکل است که بتوانم درست تشریح کنم ما میدانستیم که در فعالیت خود علیه موندت شکست خورده‌ایم ولی باید سعی میکردیم او را بکشیم ولی هنوز حالت يك بازی داشت. « سپس رو بـاعضاء دادگاه کرد و گفت « شما در باره فیدلر اشتباه میکنید. او مأمور ما نیست. با توجه بموقعیت فیدلر بچه دلیل ممکن بود لندن چنین ریسکی بکند؟ من اعتراف میکنم آنها روی فیدلر حساب میکردند. آنها میدانستند که فیدلر از موندت متنفر است. چرا که نباشد. فیدلر کلیمی است اینطور نیست؟ خود شما - همه شما از شهرت او و نفرتش از کلیمی اطلاع دارید.

بگذارید چیزی را بشما بگویم که هیچکس جرأت ادای آنرا نداشته و نخواهد داشت. موندت دستور داده بود که فیدلر

را كتك بزنند. در حالیکه او را میزدند موندت مرتب او را بعلت
کلمی بودن استهزاء و مستخره میکرد. شما که میدانید موندت چگونه
آدمی است. با رفتار او میسازد چون میدانید که در کارش مهارت
فراوان دارد اما»

در این موقع دچار لکنت شد ولی بعد از چند ثانیه بگفتارش
ادامه داد « بخدا باندازه کافی مردم دچار مصیبت این موضوع
گشته اند و لزومی ندارد که فیدلر هم سر خود را بیاد دهد. فیدلر
آدم خوبی است و بقول شما در ایده ئولوژی خود پا برجا است. »
لیماس نگاهی باعضاء دادگاه کرد. آنان هم در کمال
خونسردی و بی تفاوتی باو خیره شده بودند.

فیدلر که بجای خود بر گشته و با بی تفاوتی ساختگی
بسختان لیماس گوش میداد پرسید:

« و تو همه چیز را خراب کردی . . . لیماس، آدم کهنه-
کاری مثل تو که مهمترین عملیات دوران کار خود را انجام میداد
چطور گول يك چنین دختری را خورد بقول خودت
دختر ترشیده ای که در يك کتابخانه محقر کار میکرد. لندن از
موضوع با خبر بود چون اسمایلی نمیتوانست بتنهائی این کار را
بکند، فیدلر روی خود را بموندت کرد و گفت:

« موندت چیز عجیبی است، آنها حتماً میدانستند که تو
پیرامون کلیه جزئیات تاریخچه کاروندگی او تحقیقاتی خواهی
کرد. بهمین دلیل است که لیماس مدتی تحت آن شرایط زندگی
کرد و معهذا بعد آنها پولی برای بقال فرستادند و اجاره خانه را

پرداختند و سر قفلی خانه دخترک را دادند . چطور ممکن بود افرادی که سالها دستشان در این کارها بوده چنین اقدام عجیبی بکنند . لیماس قرار بود بظاهر بی پول و ورشکست باشد و با وجود این آنها می‌آیند بدختری که حتی عضو حزب است هزار پیرند میدهند . بدون شك وجدان اسمایلی تا این حد آزارش نمیداده است . قطعاً لندن اینکار را کرده ولی عجب ریسکی ! ؟

لیماس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

« حق با اسمایلی بود ما نمیتوانستیم مانع ایجاد عکس العمل شویم هرگز منتظر نبودیم که مرا باینجا بیاورید . . . انتظار داشتم که مرا بهلند ببرید ولی فکر اینجا را نکرده بودم .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد : « و هرگز تصور نمی‌کردم که دختر را هم بیاورید . چقدر احمق بودم ، فیدلر جواب داد : « اما موندت اینکار را نکرده است . موندت میدانست که باید بدنبال چه چیزی برود - او حتی میدانست که دخترک دلائل لازم را ارائه خواهد داد . باید بگویم که موندت خیلی زرنگی کرده است . تعجب آور است که او حتی از سر قفلی هم اطلاع داشت .

منظورم اینست که او چطور میتواند باین موضوعات پی ببرد ؟ آن دختر بهیچکس حرفی نزده بود . من آن دختر را میشناسم ، او را خوب درك میکنم . او هرگز چیزی بکسی نمیگوید . از زیر چشم نگاهی بموندت کرد و گفت : « شاید موندت بتواند بما بگوید که چگونه از این وقایع مطلع شد ،

موندت مدتی که بنظر لیماس زیاد طولانی آمد مکث کرد .

بعد چنین بسخنانش ادامه داد .

« بآن دختر سوء ظن برده شد . يك ماه قبل او مبلغی را که بحزب میداد بده شیلینگ افزایش داد . من از این موضوع مطلع گشته و بعد ترتیباتی دادم تا معلوم گردد که او چگونه توانسته است از عهده پرداخت این مبلغ بر آید و موفق هم شدم . »
فیدلر با خونسردی گفت « توضیح ماهرانه ایست »
سکوتی برقرار شد .

در این هنگام رئیس دادگاه بدو نفر از همکارانش اظهار داشت « تصور میکنم وضعیت دادگاه بچنان مرحله‌ای رسیده است که بتوان گزارشی در مورد آن به پرزیدیوم تسلیم داشت . و بعد در حالیکه چشمان ریز و بیرحمش را بسوی فیدلر دوخته بود گفت « مگر اینکه شما مطلب دیگری داشته باشید »

فیدلر سرش را بعلامت نفی تکان داد . هنوز موضوعی افکار او را بخود مشغول داشته بود . رئیس دادگاه ادامه داد . « پس در اینصورت رفقای من موافقت دارند که رفیق فیدلر منتظر خدمت خواهد شد تا اینکه کمیته انتظامی پرزیدیوم در مورد وضع ایشان تصمیم بگیرد . »

« لیماس هم از هم اکنون توقیف میباشد . باید خاطر نشان سازم که این دادگاه قدرت اجرایی ندارد . تردیدی نیست که دادستان در تشریک مساعی با رفیق موندت تصمیم خواهد گرفت که در باره يك مأمور انگلیسی و يك جانی چه اقدامی باید کرد »
او نگاه خود را از لیماس گرفته و به موندت دوخت .

موندت چون جلادی که بمحکوش خیره شود به فیدلر چشم دوخته
بود .

لیماس چون شخص فریب خورده‌ای که پرده نیرنگی مخوف
از جلو چشمانش برداشته میشود ناگهان بحقیقت امر پی برد .



فصل بیست و چهارم

رئیس زندان

لین پشت پنجره ایستاده و در حالیکه پشتش بنگهبان بود مبهوت و متحیر حیات کوچک بیرونی را نگاه میکرد . پیش خود فکر میکرد که آنجا باید محل ورزش زندانیان باشد . او در دفتر کسی بود و سبیلی غذا روی میز پهلوی تلفن قرار داشت ولی او نمیتوانست حتی يك لقمه از آنرا بخورد . احساس ناخوشی و خستگی مفرط میکرد . البته این خستگی فقط جسمانی بود پاهایش درد میکرد . سورتش در اثر گریستن متورم شده بود . احساس کثیفی میکرد و چقدر دلش میخواست که حمامی بکند . نگهبان زن

پرسید :

« چرا غذا تان را نمیخورید ؟ همه چیز تمام شد » او این کلمه را بدون دلسوزی ادا کرد مثل اینکه دخترک احمق بود که نمیخواست غذائی را که برایش آماده شده بود بخورد .

« گرسنه نیستم »

نگهبان شانه هایش را بالا انداخت و گفت « ممکنست مسافرتی طولانی در پیش داشته باشی و انتهای آن هم جالب نخواهد بود . »

« منظورت چیست ؟ »

او بآرامی جواب داد « در انگلستان کارگران در شرف مرگ هستند . کاپیتالیستها میگذارند که آنها از گرسنگی بمیرند ، لیز خواست چیزی بگوید ولی باین فکر افتاد که فایده‌ای نخواهد داشت . بعلاوه او میخواست همه چیز را بداند حتماً میبایستی میدانست و تنها این زن بود که میتواندست اطلاعات مورد نیاز او را در اختیارش بگذارد .

« اینجا کجا است ؟ »

نگهبان خنده‌ای کرد و گفت « نمیدانید ؟ » و در حالی که با سر بطرف پنجره اشاره میکرد گفت باید از آنهایی که آنجا هستند پرسید . آنها بشما خواهند گفت که اینجا کجاست (

« آنها کی هستند ؟ »

« زندانیان »

« چه نوع زندانی ؟ »

بتندی جواب داد « دشمنان مملکت ، جاسوسان و
اخلالگران »

از کجا میدانی که آنها جاسوس هستند ؟
« حزب میداند . بشما نگفته اند که حزب در باره مردم
بیش از خود آنها اطلاع دارد . »

سپس نگاهی به لیز کرد و سرش را تکان داد و گفت : این
انگلیسها ! ثروتمندان . آینده ات را از دست گرفته و بیچارگان
کشورت شکم آنها را سیر کرده اند - این وضع کنونی انگلیسها
است . چه کسی بشما گفت ؟

زن لبخندی زد و چیزی نگفت . مثل اینکه از تیزهوشی
خودش خوشش آمده بود .

لیز پرسید « اینجا زندان جاسوسان است ؟ »
اینجا زندان کسانی است که نتوانسته اند واقعیت سوسیالیزم
را درك کنند . اینجا محل کسانی است که بخود - حق میدهند -
مرتکب خلاف و اشتباه شوند . برای آشنائی است که میکوشند
از سرعت پیشرفت گامهای ما بکاهند . اینجا زندان خیانتکاران
است .

« اما آنها چه کرده اند ؟ »
« نمیتوان دنیای کمونیزم را بدون از بین بردن آزادی
فردی بناکرد . برای بنای يك ساختمان عظیم ابتدا باید زمین آنرا
صاف کرد و کلبه های خرابه را در هم کوبید . »
لیز با تعجب او را نگریست .

« چه کسی این حرفها را بشما گفت ؟ »
او مغرورانه جواب داد « من رئیس اینجا هستم و در
زندان کار میکنم »
لیز در حالیکه باو نزدیک میشد گفت شما خیلی با-
هوش هستید

نگهبان بتندی گفت « من يك کارگر هستم . اعتقاد مردم
نسبت به برتری روشنفکران باید از بین برده شود . امتیازات
طبقاتی و صنفی وجود ندارد زیرا همه جزء طبقه کارگر هستند .
آنتی تزی بین کار فکری و جسمی نیست . مگر شما نوشته های لنین
را نخوانده اید ؟ »

« پس زندانیان این زندان همه روشنفکر هستند ؟ »
نگهبان لبخندی زد و گفت « بله اینها شورشیانی هستند
که خود را ترقیخواه مینامند . اینها در مقابل حکومت از فرد
دفاع میکنند . آیا میدانید خروشچف راجع باقدامات ضد انقلابی
مجارستان چه گفت ؟ »

لیز سرش را تکان داد . او میخواست خود را علاقمند نشان
دهد تا شاید آن زن با گفته های خود اطلاعاتی را که میخواست
در اختیارش بگذارد .

« بقول او چنانچه هم ناموقع چند تن از نویسندگان تیر-
باران میشدند هرگز این اتفاق نمیافتاد . »
لیز بتندی پرسید « حالا آنها پس از محاکمه چه کسانی
را تیرباران خواهند کرد ؟ »

او با حالتی بی تفاوت جواب داد « لیماس و آن فیدلر
یهودی را »

لیز احساس کرد نزدیک است نقش زمین شود اما
دستهایش را پشت یک صندلی تکیه داد و توانست خودش را روی
آن بیندازد . زیر لب گفت « مگر لیماس چه کرده است ؟ » زن
با چشمان ریز و حيله گرش باو نگاه کرد . او زنی قوی الجثه بود .
گیسوان کم پشتش را پشت سرش جمع کرده بود . صورتش چاق
و رنگ و رویش پریده بود . گفت « او يك نگهبان را کشته
است »

« چرا ؟ »

نگهبان شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد .
« جرم آن یهودی هم اینستکه يك رفيق وفادار تهمت
زده است »

لیز پرسید « آیا فیدلر را بهمین منظور تیر باران خواهند
کرد ؟ »

نگهبان جواب داد « یهودیها همه مثل هم هستند . رفيق
موندت میدانند که چه بلایی بسر یهودیها بیآورد . ما در اینجا
بامثال او احتیاج نداریم . اگر عضو حزب بشوند فکر میکنند که
حزب بآنها تعلق دارد . اگر آنها را بحزب راه ندهند فکر میکنند
که توطئه ای بر علیه آنها در کار است . گفته میشود که لیماس و
فیدلر با هم علیه موندت توطئه کرده اند . در اینموقع بغضای روی
میز اشاره کرد و گفت آنرا میخوری ؟ »

لیز سرش را بعلافت نفی تکان داد و نگهبان با حالت بی اعتنائی گفت: « خوب پس من میخورم »

« آنها بتو سیب زمینی داده اند حتماً معشوقی در آشپزخانه داری » این جمله آخر آنقدر مضحك بود که لیز را مدتی سرگرم کرد تا زن غذا خوردنش تمام شد . سپس لیز بطرف پتجره رفت .

* * *

خاطره ناراحت کننده ای افکار مغشوش لیز را مشغول کرده و اضطراب و شرم - ترس و غم او را تحت الشعاع قرار داده بود . لیماس را پیش چشم مجسم میکرد که بدون حرکت روی صندلی دادگاه نشسته و میکوشد که نگاهش با نگاه او تلاقی نکند . لیز احساس میکرد که لیماس فکر میکند چون او را مایوس کرده بخود جرأت نمیدهد قبل از مرگ برویش نگاه کند . زیرا مایل نیست که لیز پشیمانی و شاید ترسی را که بر چهره اش نقش بسته بود ببیند ولی مگر لیز میتواندست کار دیگری هم بکند ؟ کاش لیماس باو گفته بود که چه میخواهد بکند - این موضوع حتی هنوز هم برایش روشن نبود - در این صورت او حتی حاضر بود بخاطر لیماس دروغ بگوید و تقلب بکند . لیماس باید میدانست که او هر چه میگفت انجام میداد و سعی میکرد خود را بقبالب زندگی و خواسته های او در آورده و حتی درد او را نیز تحمل نماید . باید میدانست که تنها آرزوی او اینست که خدا باو فرصت چنین کاری را بدهد . ولی وقتی که باو نگفته بودند چه باید بکند از کجا میتواند بداند که در مقابل آن سوالات موزیانه و مبهم چه پاسخی

باید بدهد . بنظرش میرسید ضرری که وارد آورده جبران ناپذیر باشد . در میان افکار آشفته اش بخاطر آورد که در طفولیت از اینکه باو گفته بودند با برداشتن هر قدم هزاران موجود كوچك زیر پایش جان خود را ازدست میدهند وحشت کرده بود و اکنون خواه دروغ گفته بود یا راست - و حتی اگر خاموش مانده بود باز هم حاصل کار اجباراً نابودی يك انسان بود . شاید هم سبب نابودی دو نفر شده بود زیرا پای فیدلر یهودی نیز که با مهربانی بازوی او را گرفته و بیازگشت بانگلستان تشویقش کرده بود بمیان کشیده شده بود . آن زن گفته بود که شاید فیدلر را تیر - باران کنند چرا فیدلر ؟ چرا نباید آن پیر مردی را بکشند که سؤالات ناراحت کننده میکرد و یا آن دیگری را از بین ببرند که موی بوری داشت و درصف جلومیان سربازان ایستاده و همه اش لبخندی بلب داشت . او هر وقت بعقب برگشته بود او را با موهای مرتب بور و صورت بیرحمش دیده بود که همچنان میخندید . درست مثل اینکه جریان جز يك شوخی چیز دیگری نبوده است از اینکه لیماس و فیدلر در يك سمت جبهه قرار داشتند تا حدی احساس آرامش میکرد . لیز مجدداً رو بزن نگهبان کرد و گفت « چرا اینجا منتظریم ؟ »

نگهبان بشقاب را بکناری زد و از جایش برخاسته و گفت :

« منتظر دستور هستیم . دارند تصمیم میگیرند که باید اینجا بمانی یا نه ؟ »

لیز با تعجب تکرار کرد « اینجا ؟ »

« بحث سرمدارک است . فیدلر ممکنست بداد گاه کشیده شود . همانطور که گفتم آنها شك برده اند که فیدلر و لیماس در توطئه ای همدست بوده اند . »

« ولی همدست علیه چه کسی ؟ . او چگونه میتوانست در انگلستان توطئه بچنید ؟ - طور میتوانست اینجا بیاید ؟ او که عضو حزب نیست ؟ »

زن سری تکان داد و گفت « این موضوع سری است و فقط مربوط بهیئت قضات میباشد . شاید آن یهودی او را باینجا آورد . »

لیز با اصرار تمام گفت « ولی شما که رئیس زندان هستید باید اطلاع داشته باشید . » حتماً بشما گفته اند . « زن پاسخ داد شاید . اما خیلی سری است . »

در این موقع زنگ تلفن بصدا در آمد . نگهبان گوشی را برداشته و گوش داد و پس از لحظه ای نگاهی به لیز انداخت و قبل از اینکه گوشی را زمین گذارد گفت « چشم . فوراً »

بعد بعجله گفت « تو اینجا میمانی . هیئت قضات جریان فیدلر را مطالعه میکنند و در طول این مدت تو اینجا خواهی بود . این خواست رفیق موندت است . »

« موندت کیست ؟ »

زن نگاه مزورانه ای باو کرد و گفت « این خواست هیئت قضات است . »

لیز فریاد کشید « من نمیخواهم بمانم . میخواهم . . . »
زن جواب داد « حزب حذ-ی بیشتر از خود مان راجع
بما اطلاع دارد . تو باید اینجا بمانی . خواست حزب اینست . »
لیز مجدداً سؤال کرد « موندت کیست ؟ » ولی پاسخی
نشنید .

لیز بآهستگی بدنبال او راه روهای بی انتها را طی کرد.
از جلو درهای آهنینی که صدائی از پشت آنها بگوش نمی‌رسید
عبور نمود و ازپله های بیشمار پائین رفت. آنقدر از حیاط‌های
وسیمی که از سطح زمین پائین‌تر بود گذشت تا اینکه احساس
نمود باعماق جهنم فرو رفته است و هیچکس حتی باو نخواهد گفت
که لیماس چه وقت کشته میشود .

از گذشتن زمان هیچ خبری نداشت نمیدانست چه وقت
بود. در اینموقع صدای قدمهائی را در کریدور بیرونی سـلـولش
شنید . شاید ساعت پنج بعد از ظهر و شاید هم نیمه شب بود . او
تمام مدت با چشمهای باز و مبهوتش باعماق ظلمت خیره شده بود
و آرزو میکرد صدائی بشنود . هرگز تصور نمیکرد که سکوت تا
این حد وحشتناک باشد . یکبار فریادی کشید اما حتی انعکاسی از
صدایش بگوش نرسید و فقط خاطره صدای خودش او را مشغول
داشت . تصور کرده بود که صدا مثل مشت آهنینی که بدیوار
سنگی بخورد کطینق انداز خواهد شد .

همینکه روی تخت نشست دستهایش را در دو طرفش بحرکت
در آورد . مثل این بود که تاریکی آنها را سنگین کرده بود و

یا مثل این بود که کورمال کورمال زیر آب در جستجوی چیزی بود . او میدانست که سلول كوچك است و فقط يك تخت ، يك دستشوئی و يك ميز كهنه و پوشیده تنها اثاثیه آن میباشد . چون در بدو ورود آنها را مشاهده کرده بود و همان موقع چراغها خاموش شده و او در تاریکی بطرف تخت رفته و همانجا درحالی که از شدت وحشت بخود میلرزد روی تخت نشسته بود . صدای قدمهائی بگوش رسید و ناگهان در سلولش باز شد . اگر چه فقط اندام او را زیر نور آبی کمرنگ راهرو دیده بود ولی در تشخیص هویتش دچار اشتباه نشد . نور کمرنگ تصویر هیکل باریك و چابك ، خطوط مشخص گونه و دوهای بور و کوتاهش را آشکار میساخت گفت « من موندت هستم . فوراً با من بیا ، صدایش خشن ولی در عین حال آرام بود . مثل اینکه نمیخواست کسی صدایش را بشنود . ناگهان وحشتی سراپای لیز را فرا گرفت و پیاد گفته نگهبان افتاد که میگفت (او میدانده چه بلائی بسر یهودیها بیاورد) . از جایش برخاست و کنار تختش ایستاده خیره خیره باو نگاه میکرد و نمیدانست چه بکند :

موندت جلو آمده و در حالیکه میچ دستش را میگرفت گفت « احمق زود باش . » و کشان کشان او را براهرو برد .

لیز مبهوت و متحیر موندت را نگاه میکرد و وقتی از سلول خارج شدند متوجه گردید که موندت بآرامی در آن را قفل کرد . بازوی او را بخشونت گرفت و او را باخود بانتهای راهروی اول برد . صدای کولر و گاهگاهی هم صدای قدمهائی که در راهروها

در حال حرکت بودند بگوشش میرسید .

لین متوجه شد که موندت قبل از ورود بهر يك از راهروها ابتدا اطراف خود را نگاه میکرد تا مطمئن شود که کسی در آن حوالی نیست و سپس باو اشاره میکرد بدنبالش بیاید . مثل این بود که فکر میکند لین علت این حرکات او را میفهمد و خود بخود بدنبالش خواهد رفت و تقریباً مثل این بود که با او مانند يك شريك جرم رفتار میکرد . ناگهان در برابر يك در آهنین ایستاد و کلیدی را در سوراخ کلید فروبرد . لین وحشت زده منتظر شد . او در اطاق را وحشیانه باز کرد و هوائی سرد و مطلوب بصورتش خورد و دو باره با همان عجله باو اشاره کرد و لین بدنبالش براه افتاد و از دو پله پائین رفته و براهی که از داخل آشپزخانه گذشته بیای ختم میشد قدم گذاشت و از آنجا از راهروئی که بسبك گوتیک ساخته شده بود گذشت و ناگهان جاده ای در برابر دیدگانش نمایان شد . اتومبیلی نزدیک در پارک کرده و در در کنار آن الك لیماس ایستاده بود .

* * *

همینکه لین خواست بلیماس نزدیک شود موندت گفت « نزدیک نشو . همینجا صبر کن »

و بعد خودش بتنهایی جلو رفت . این مدت که برای لین چون قرنی گذشت بآندو که آهسته با یکدیگر صحبت میکردند خیره شد . قلب او بشدت می‌تپید . تمام بدنش از شدت سرما و

ترس میلرزید . بالاخره موندت برگشت و گفت « با من بیا ، و بعد او را بطرفی که ایستاده بود برد . آن دو لحظه‌ای بیکدیگر نگریستند . موندت با بی تفاوتی گفت « خدا حافظ ، و سپس در حالیکه به لیز اشاره میکرد گفت « لیماس تو يك احمق هستی . او مانند فیدلر کثیف و بی ارزش است ، و بدون ادای کلمه ای روی خود را برگرداند و بسرعت از آنجا دور شد .

لیز دستهایش را دراز کرد و او را لمس نمود اما لیماس رویش را برگرداند و دستش را از دست او کشید و در اتومبیل را باز کرد و باو اشاره کرد که سوار شود . لیز مکث کرد و با صدای آهسته گفت :

« الك » چکار میکنی او برای چه ترا آزاد کرده است ؟
لیماس آهسته گفت « فکرش را هم نکن سوار شو »
« الك منظورش از آنچه که راجع بفیدلر گفت چه بود ؟
برای چه ما را آزاد کرد ؟ »

« او ما را آزاد کرد چون کارمان را انجام دادیم . زود باش سوار شو . »

او آنقدر مقتدرانه دستور داده بود که لیز چاره ای جز اطاعت نداشت . سوار اتومبیل شد و در را بست و لیماس هم در کنارش نشست .

لیز با صدائی حاکی از سوءظن و ترس پرسید « با او چه معامله ای کردی ؟ آنها که میگفتند تو و فیدلر برعلیه او توطئه کرده اید پس چرا ترا آزاد میکند ؟

لیماس ماشین را روشن کرده بود و بزودی با سرعت در جاده ای باریک برآه افتادند . در دو طرف جاده زمینهای خشك بچشم میخورد . ظلمت شب تپه ها را در خود فرو میبرد . لیماس بساعتش نگاه کرد و گفت :

« ما پنج ساعت از برلن فاصله داریم . میبایست تا ساعت یکربیع یک به کپینیک برسیم . قاعدتاً کار مشکلی نخواهد بود »
لیماس مدتی ساکت بود و حرفی نمیزد . گنج و مبهوت در افکار مغشوش خود فرو رفته و از پنجره جلو بجاده خالی از جمعیت خیره شده بود .

ماه در آسمان ظاهر شده و مه سرتاسر زمینهای خشك را پوشانیده بود که آنها وارد اتوبانی شدند . بالاخره لیماس گفت :
« الك هیچوقت وجدانت بخاطر من ناراحت بود ؟ آیا بهمین دلیل بود که موندت را مجبور کردی مرا آزاد کند ؟ »
لیماس حرفی نزد .

« تو و موندت دشمن هستید اینطور نیست ؟ »

باز هم لیماس جوابی نداد . حالا بر سرعت اتومبیل افزوده بود . عقربه کیلومتر شمار صد و بیست کیلومتر را نشان میداد . اتوبان پستی و بلندی و دست انداز فراوان داشت . او چراغهای بزرگ اتومبیل را روشن کرده بود و حتی وقتی که اتومبیلی از روبرو میآمد زحمت پائین زدن آنها را بخود نمیداد . لیماس بجلو خم شده و تقریباً آرنجش روی رل قرار داشت و با بی احتیاطی اتومبیل را هدایت میکرد .

لیز ناگهان پرسید « بسر فیدلر چه خواهد آمد؟ ». این بار لیماس جواب داد .

« او تیرباران خواهد شد »

لیز با عجله ادامه داد « پس چرا ترا تیرباران نکردند؟ آنها گفتند که تو و فیدلر بر علیه موندت توطئه کرده اید تو يك نگهبان را کشتی پس چرا موندت ترا آزاد کرد؟ »

ناگهان لیماس فریاد کشید « خیلی خوب بتو خواهم گفت آنچه را که نبایستی هیچوقت هیچیک از ما از آن اطلاع داشته باشد بتو میگویم. »

گوش کن . موندت دست نشانده لندن است . مأمور آنها است . آنها او را وقتی که در انگلستان بود خریدند . ما برای نجات موندت شاهد پایان کثیف عملیات پلیدی بودیم تا او را از شر یهودی زیرکنی که بحقیقت امرشك برده بود نجات دهیم . میفهمی؟ آنها ما را مجبور کردند آن یهودی را بکشیم . حالا همه چیز را میدانی خدا عاقبت هر دو ما را بخیر کند »

* * * *

* *

فصل بیست و پنجم

دیوار

بالاخره او با لجن ملایم و قاطعی گفت «الك اگر واقعاً اینطور است پس نقش من در این جریان چه بود؟». «لینز من فقط میتوانم از آنچه که خودم میدانم و از آنچه که موندت بمن گفته است حدسی بزنم. فیدلر از همان زمان که موندت از انگلستان باز گشت باو مظنون شده و شك برده بود که در عین حال برای دو طرف مختلف فعالیت میکند. البته از او متنفر بود. چرا که نباشد حق هم داشت. موندت دست نشانده لندن بود. فیدلر خیلی نیرومند بود و موندت بتنهائی از عهده ناپود کردن او بر نمیآمد از این جهت

لندن تصمیم گرفت انجام اینکار را بعهده بگیرد. میتوانم خیلی خوب مجسم کنم که آنها چگونه در یکی از کلوپهای شیک و اختصاصی خود دور میزی گرد آمده و قدم بقدم نحوه اجرای این نقشه را طرح ریزی کرده اند. آنها بخوبی میدانستند که تنها از بین بردن فیدلر کافی نیست. زیرا ممکنست نظریات خود را با بعضی از دوستانش در میان گذاشته و یا نوشته‌هایی از خود بجای بگذارد. در نتیجه مجبور بودند سوء ظن را از بین ببرند و بدین ترتیب مجدداً اعتبار موندت را در انتظار تثبیت نمایند.»

او بطرف چپ پیچید تا از بارکش بزرگی سبقت بگیرد. اما ناگهان بارکش جلوش پیچید و او برای اینکه اتومبیلش از جاده خارج نشود مجبور شد ترمز سختی بکند.

لیماس بسادگی گفت «بمن گفتند که بموندت تهمت بزنم زیرا او میباید کشته شود و من اینکار را قبول کردم. گفتند این آخرین مأموریت من است. بدین منظور وانمود کردم که زندگیم رو بنا بودی است و با بقال دعوائی براه انداختم... خودت از همه جریان با اطلاع هستی.»

لیز بآرامی پرسید «عشقبازی هم جزء این نقشه بود؟»
لیماس سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت «موضوع مهم اینست که موندت از همه جریان با خبر بود و باتفاق فیدلر مرا گرفتار کرد. بعد بفیدلر اجازه داد که عملیات را در دست بگیرد زیرا میدانست که فیدلر در پایان کار خودش را بدار خواهد زد. مأموریت من این بود که کاری بکنم تا آنها تصور کنند موندت جاسوس

انگلسیها است که در واقع حقیقت هم داشت «
در اینجا کمی مکث کرد و گفت « کار تو این بود که اعتبار
مرا از بین ببری . فیدلر تیر باران شد . موندت نجات پیدا کرد و
از يك توطئه فاشیستی رهایی یافت .
لیر فریاد کشید و گفت

« ولی آنها از وجود من چگونه اطلاع پیدا کردند ؟ از
کجا میدانستند که ما سر راه هم قرار میگیریم ؟
الك آنها که نمیتوانند بگویند مردم چه وقت عاشق میشوند ؟
« این موضوع چندان اهمیتی نداشت یعنی اساس کارشان بران
قرار نگرفته بود . آنها ترا انتخاب کردند چون جوان و زیبا بودی
و در حزب هم عضویت داشتی و میدانستند که اگر برای رفتن به آلمان
دعوتی از تو بشود آنها قبول خواهی کرد . آن مردك (پیت) که
در اداره کاریابی است مرا عمداً به اینجا فرستاد ، میدانستند که کار
در کتابخانه را قبول خواهم کرد . پیت در ایام جنگ عضو سرویس
اطلاعاتی بوده و فکر میکنم او را هم خریده بودند . آنها فقط
میبایست تماسی بین ما برقرار سازند حتی اگر این تماس يك روزه
بود اهمیتی نداشت . بعد میتوانستند بتو سری زده پولی برای
بفرستند و بعد طوری وانمود کنند که سر و سری در کار است هر
چند اگر اینطور نبود نمیفهمی ؟ شاید میخواستند آنها بصورت
شیفتگی جلوه گر کنند . نکته مهم این بود که پس از آشنا ساختن
ما با یکدیگر پولی برای تو بفرستند و وانمود کنند که اینکار طبق
خواسته من صورت گرفته است و وضعی . . . که بین ما بوجود

آمد کار آنها را آسانتر کرد »

« بله همینطور است » و بعد اضافه کرد « الك احساس میکنم کثیف شده‌ام . درست مثل اینکه مرا برای فاحشگی در نظر گرفته باشند ».

لیماس جوابی نداد .

لیز ادامه داد « آیا با این کار وجدانشان راحت میشد ؟ یعنی ترجیح میدادند شخصی را که انتخاب میکنند عضو حزب بوده و يك شخص معمولی نباشد .

لیماس گفت « شاید . درواقع آنها باین چیزها فکر نمیکنند فقط تشخیص دادند که در پیشرفت عملیات مؤثر هستی » « ممکن بود در زندان بمانم اینطور نیست ؟ این همان چیزی است که موندت میخواست مگر نه ؟ او نمیخواست هیچگونه ریسکی بکند چون فکر میکرد زیاد از عملیات اطلاع پیدا کرده‌ام . هرچه باشد فیدلر بیگناه بود مگر نه ؟ و سپس با هیجان گفت اما نباید فراموش کرد که او يك « یهودی » است و مثل اینکه نابودی او باین ترتیب اهمیت زیادی نداشته باشد مگر نه ؟ »

لیماس گفت « اوه ترا بخدا »

او ادامه داد « آزادی من بوسیله موندت حتی اگر معامله‌ای با تو کرده باشد عجیب بنظر میرسد . حالا من برای او يك ريسك هستم . اینطور نیست ؟ منظورم اینست که ما بانگلستان باز میکردیم و بنظر منطقی نمیرسد که او بگذارد يك عضو حزب که تا اینحد راجع بعملیات او اطلاع دارد آزاد زندگی کند . لیماس جواب

داد « فکر میکنم او از فرار ما استفاده کرده و پهرزیدیوم نشان خواهد داد که در اداره‌اش فیدلرهای دیگری وجود دارند که باید نابود شوند ». «

« و یهودیهای دیگر ؟ »

لیماس گفت « اینکار باو فرصت میدهد که موقعیتش را در دستگاه تثبیت نماید . »

« البته با کشتن بیگناهان بيشمار. مثلاً اینکه از این موضوع زیار ناراحت نیستی ؟ »

« البته که ناراحتم . اینکار مرا شرمنده و خشمگین میسازد و » اما لیز من طور دیگری بار آمده‌ام . من نمیتوانم همه چیز را بچشم خوب یا بد ببینم . اشخاصی که چنین کارهایی انجام میدهند ریسک میکنند . فیدلر شکست خورد و موندت پیروز شد . نکته مهم اینست که لندن موفق گردید . عملیات کثیف و پلیدی بود ولی منظور را عملی ساخت و این تنها قانونی است که در عملیات رعایت میشود . »

صدایش در موقع حرف زدن بلند میشد و در آخر مثل این بود که فریاد میکشید .

لیز فریاد کشید .

تو سعی میکنی خود را متقاعد نمایی . آنها کارپست و پلیدی انجام داده‌اند . الك چطور میتوانی فیدلر را بکشی او مرد خوبی بود . میدانم که مرد خوبی بود و موندت »

لیماس با خشونت پرسید « دیگر تواز چه چیز شکایت داری ؟

حزب تو همیشه در حال جنگ است و فرد را فدای توده میکند مگر نه ؟ . حزب شما میگوید : « واقعیت سوسیالیزم : جنگیدن مداوم و شبانه روزی و نبرد سخت و بیرحمانه است .

اینست چیزی که حزب شما میگوید مگر نه ؟ لا اقل تو نجات پیدا کرده ای . هرگز نشنیده ام که کمونیستها در مورد احترام زندگی بشر موعظه ای بکنند و با لحن کنایه داری گفت شاید هم اشتباه فهمیده ام من موافقم بله موافقم که ممکن بود تو نابود میشدی .

موندت این خوك كثيف هیچ مایل بنجات تو نبود . فقط وعده داده است که حد اكثر كمك را بتو بکند اما قول او ارزشی ندارد . پس ممکنست امروز ، سال بعد ، یا بیست سال دیگر در زندان در بهشت کارگران بمیری . ممکنست منم دچار همین سر نوشت شوم . اما بنظر من قصد حزب نابودی کامل يك طبقه باشد . یا شاید هم اشتباه میکنم ،

در اینموقع حبه سیگاری از جیبش بیرون کشید دو عدد سیگار از آن در آورد و همراه کبریت بلیز داد . انگشتان لیز در در موقع روشن کردن میلرزید پس از اینکه آنها را روشن کرد یکی را بلیماس داد و پرسید .

« مثل اینکه همه چیز را در ذهن خود خلاجی کرده ای مگر نه ؟ ،

« خصوصیات ما تصادفاً با جریات این طرح مطابقت داشت و من متأسفم . بحال کسان دیگری هم که در قالب این طرح در

آمدند افسوس میخورم . اما لیز از این اصطلاحات شکایتی نداشته باش . اینها اصطلاحات حزبی است . موفقیت بزرگی در ازاد قیمت ناچیزی بدست آمده است یعنی یکنفر فدای عده‌ای شده است . البته انتخاب آن یکنفر کار خوش آیندی نیست . »

او در ظلمت بگفته‌های لیماس گوش میداد . برای لحظه‌ای جز محو شدن جاده و وحشتی که وجودش را فرا گرفته بود از هیچ چیز دیگر آگاهی نداشت و بالاخره گفت « اما آنها گذاشتند که ترا دوست داشته باشم و تو هم گذاشتی که بتو اطمینان پیدا کرده و عاشقت شوم » .

لیماس با عصبانیت جواب داد « ما را آلت دست قرار داده و چون لازم بود هر دو ما را فریب دادند . تنها راه حل همین بود . متوجه نیستی ؟ نزدیک بود فیدلر موفق شود آنوقت موندت رادستگیر میکردند نمیفهمی ؟ » ناگهان لیز فریاد کشید « چطور میتوانی همه چیز را برعکس نشان دهی فیدلر مهربان و شریف بود و فقط وظیفه‌اش را انجام میداد و حالا تو او را بکشتن دادی . موندت يك جاسوس و خیانتکار است و تو از او حمایت میکنی . میدانی که موندت يك نازی است ؟ او از یهودیها متنفر میباشد . . . تو برای کدام طرف کار میکنی ؟ چطور میتوانی . . . ؟ » لیماس جواب داد « این بازی فقط يك قانون دارد . موندت مأمور آنهاست و آنچه را که مورد نیاز آنهاست در اختیارشان میگذارد . فهم این موضوع نباید زیاد مشکل باشد اینطور نیست ؟ »

لنینیزم هم « در اصل مربوط به لزوم اقتضای پیوندهای

موقت ، همین امر را حکم میکند . فکر میکنی جاسوسان چه جور آدمهائی هستند ؟ فکر میکنی آنها کثبش یا امام و یا از خود گذشتگان هستند ؟ آنها يك عده احمق و خیانتکارند بـله . آنها سادیستها و عرق خورهائی هستند که برای تنوع بخشیدن بزبـدگی یکنواخت و بی ارزششان دست بآرتیست بازی میزنند . فکر میکنی آنها مثل صومعه نشینان در لندن دورهم جمع میشوند و فریاد درست و غلط را میسـنـجند ؟ اگر میتوانستم موندت را میکشتم چون از او متنفرم . اما حالا نمیتوانم اینکار را بکنم اینها باو احتیاج دارند . آنها باین دلیل باو احتیاج دارند تا توده های احمقی که تو بآنها اعتقاد داری بتوانند شب سرراحت بر زمین گذارند . آنها بخاطر مردم عادی و بیچاره ای مثل من و تو باو احتیاج دارند .

« پس فیدلر چه ؟ هیچ احساسی نسبت باو نداری ؟ »

لیماس جواب داد « این جنگ است . جنگ کوچکی است که در محوطه محدود صورت میگیرد . اقرار میکنم که چون جزئیات آن زیاد بچشم میخورد آنرا نا مطلوب جلوه گر میسازد ولی هیچ تفاوتی با جنگهای دیگر ندارد نه با جنگ گذشته و نه با جنگ آینده . . . »

لیز بآهستگی فریاد زد « اوه خدا . تو نمیفهمی نمیخواهی بفهمی . تو سعی میکنی خودت را راضی کنی . آنها میکوشند انسانیت افرادی از قبیل من و دیگران را مانند حربه ای دردست خود گرفته و برای صدمه زدن یا کشتن و مقاصد دیگر خود بکار برند . کار آنها خیلی بدتر از جنگ علنی است »

لیماس فریاد کشیده « اوه خدای بزرگ . بشر از زمان آغاز پیدایش جهان چه کار دیگری انجام داده است ؟ من بهیچ چیز ایمان ندارم نمیفهمی ؟ من حتی با نهادم یا اغتشاش نیز عقیده ندارم دلم از هر چه آدم کشی است بهم میخورد اما نمیفهمم که آنها چه کار دیگری از دستشان بر میآید . آنها مردم را تشویق بگرایش بعقاید خود نمیکند . آنها روی محرابها یا سکوها نمیایستند و بما نمیگویند که برای صلح ، بخاطر خدا یا هر چیز دیگر بجنگیم . آنها بدبختهایی هستند که میکوشند مانع از آن شوند که مبلغین موجبات نابودی یکدیگر را فراهم سازند .

لینز نومیدهانه اظهار داشت « تو اشتباه میکنی . آنها از همه ما پست ترند چون از آنچه که واقعی و پسندیده است مانند عشق و نفرت دارند »

لیماس با علامت سر گفته‌های او را تصدیق کرد.

لینز ادامه داد « من بهتر از هر کس میدانم که تو هم فرقی با موندت و امثال او نداری . چون این من بودم که آنها آزارم میدادند . هم آنها آزارم دادند و هم تو چون بحالت فرق نمیکند فقط فیدلر بود که اهمیت میداد اما بقیه شما ها همه شما با من طوری رفتار کردید که گوئی اصلا اهمیتی ندارم درست مثل اینکه وسیله‌ای برای انجام مقاصد شما باشم
الک همه شما از يك قماش هستید »

لیماس با ناراحتی گفت « اوه لینز ترا بخدا حرفهایم را

باور کن من از اینکار متنفرم از همه‌اش متنفرم . خسته شده‌ام .
ولی زندگی همین است . این بشر است که دیوانه شده است . ارزش
ما در برابر اینکار ها خیلی ناچیز است . اما همه جای دیگر هم
آسمان همین رنگ است . همه جا حق مردم پایمال میشود . آنها را
گمراه میکنند . تمام هستی ها بر باد میرود . رگبارهای مسلسل
بزندگی انسانها خاتمه میدهد و یا همیشه در چهار دیواری سلول
زندان محبوس میگردند . کلیه گروهها از هر طبقه بخاطر هیچ
نابود میگردند و بخدا قسم که وجود تو و حزب تو بر روی اجساد
مردم عادی بنا شده است . . . لیز تو هرگز آنطور که من از
نزدیک شاهد بوده‌ام ناظر مرگ انسانها نبوده‌ای .

همینطور که حرف میزد لیز حیاط زندان و زندانیان را
در نظر مجسم کرده و گفته نگهبان را بخاطر آورد و این زندان
آنهاست که مانع پیشرفت ما میگردند . . . برای آشنائی
است که فکر میکنند حق دارند از این راه منحرف شوند ،

لیماس ناگهان بهیجان آمد و بجلو خم شده از شیشه به
سمت مقابل خیره شد . لیز در زیر نور چراغهای بزرگ هیکل مردی
را در وسط جاده تشخیص داد که چراغی در دست داشت و با
نزدیک شدن اتومبیل آنرا خاموش و روشن میکرد . لیماس باهستگی
گفت « خودش است » و بعد چراغهای بزرگ و موتور را خاموش
کرده و آهسته بجلو پیشرفت . در اینموقع بعقب برگشت و در را
باز کرد .

در هنگام سوار شدن آن مرد لیز حتی رویش را برنگرداند

که نگاهی باو بکند . فقط بجاده خیره شده بود و ریزش باران را نگاه میکرد .

* * *

آن مرد با صدای خشك و وحشت زده ای گفت « با سرعت سی کیلو متر برانید .

» راه را بشما نشان میدهم وقتی به محل رسیدیم شما باید پیاده شده بطرف دیوار بروید . نور افکنها بنقطه ای که شما از آن بالا خواهید رفت خواهند تابید . در زیر نور نور افکن بایستید . وقتی شعاع نور از شما دور شد از دیوار بالا بروید . فقط ۹۰ ثانیه فرصت خواهید داشت که خود را از آنجا دور کنید و بعد بلیماس گفت اول شما بروید و این دختر بدنبال شما بیاید . در قسمت تحتانی دیوار میله های آهنی وجود دارد و شما باید بكمك آنها خود را از دیوار بالا بکشید و بعد روی دیوار نشسته دست دخترك را گرفته و بالا بکشید میفهمید ؟»

لیماس گفت « میفهمیم . چقدر فرصت داریم ؟»
«اگر با سرعت ۳۰ کیلو متر در ساعت برانید در حدود نه دقیقه دیگر آنجا خواهیم بود . نور افکنها درست سر ساعت پنج دقیقه بعد از يك روی دیوار خواهند افتاد آنها فقط میتوانند ۹۰ ثانیه بشما مهلت دهند و بیشتر هم ممکن نیست .»

لیماس پرسید « پس از ۹۰ دقیقه چه میشود ؟»
مرد دو باره تکرار کرد « آنها فقط میتوانند ۹۰ ثانیه بشما مهلت دهند . در غیر اینصورت خیلی خطرناك است . درمورد

عبور شما از دیوار فقط بیکدسته از نگهبانان سفارش شده است و
بآنها گفته شده است که شما را ببرن غربی رخنه میدهیم . بآنها
گفته شده است که زیاد کار را برای شما آسان نکنند . ۹۰ ثانیه
کافی است »

لیماس بخشکی جواب داد « منهم امیدوارم این وقت کافی
باشد . ساعت شما چند است ؟ »

مرد جواب داد « من ساعت را با ساعت گروهبان نگهبان
میزان کردم . در پشت اتومبیلی چراغی خاموش و روشن شد . ساعت
۱۲ و چهل و هشت دقیقه است ما باید ساعت پنج دقیقه بیک اینجا
را ترك كنیم . هفت دقیقه باید صبر کنیم »

آنها در سکوت بصدای باران که روی سقف اتومبیل میخورد
گوش میدادند .

خیابان سنگفرشی که چراغهایش در فاصله صد متر از هم
قرار داشت در مقابلشان کشیده شده بود . هیچکس در آن حوالی
دیده نمیشد . آسمان در اثر نور غیر طبیعی نور افکنها روشن بود
گاهگاهی نور نورافکنها از بالای سرشان میگذشت و بعد محو میشد .
لیماس بالای سر خود در سمت چپ متوجه نور متحرکی شد که
مرتباً چون انعکاس آتش شدتش کم و زیاد میشد .

لیماس در حالیکه با دست بان اشاره میکرد پرسید « آن

چیست ؟ »

مرد جواب داد « سرویس اطلاعات . نئونهای است که
بوسیله آن اخبار با اطلاع مردم برلن شرقی میرسد . »

لیماس زیر لب گفت « بله یادم رفته بود » بانههای جاده خیلی نزدیک شده بودند .

مرد ادامه داد « آیا او بشما گفت که راه بازگشتی وجود ندارد . این تنها فرصت شما است ؟ »

لیماس جواب داد « میدانم »

« اگر اتفاقی افتاد، اگر افتادید یا مجروح شدید برنگردید . فوراً آنها در آن محوطه بشما تیر اندازی میکنند . شما باید از دیوار رد شوید » .

لیماس تکرار کرد « میدانیم . او همه اینها را بمن گفته است »
« از لحظه ای که اتومبیل را ترك میکنید در محوطه خواهید بود »

لیماس گفت « میدانم . حالا خفه شو . آیا اتومبیل را برمیگردانی ؟ »

مردك جواب داد « بمحض اینکه از اتومبیل پیاده شدید من از اینجا دور خواهم شد . برای منم خطرناك است »
لیماس بخشکی گفت « حیف »

دوباره سکوتی برقرار شد و بعد لیماس پرسید « آيا هفت تیر داری ؟ »

مرد جواب داد « بله اما نمیتوانم آنها را بشما بدهم . . . من نایستی بشما بدهم . . . او پیش بینی چنین سؤالی را کرده بود »

لیماس بملايمت خنده ای کرد و گفت « بله بدون شك »

وسپس استارت را زد و اتومبیل با صدائی بطرف جلو بحرکت در آمد .

در حدود سیصد یارد راه رفته بودند که مردك با ناراحتی زیر لب گفت « اینجا براست و بعد هم بچپ بپیچ . » وارد جاده باریکی شدند . در دو طرف آن جاده بساط خالی خرده فروشها بچشم میخورد و آنها از میان آن گذشتند .

« حالا اینجا بسمت چپ بپیچ »

دوباره پیچیدند. این بار با سرعت بیشتری حرکت کردند و از بین دو عمارت بلند عبور نمودند . وقتی بجائی رسیدند که بن بست بنظر میآمد مرد گفت « دوباره بچپ بپیچ - همین جاده را ادامه بدهید »

لیماس وارد پیاده روی پهنی گردید که بوسیله حصارشکسته ای محصور شده بود . ساختمان بدون پنجره ای در سمت راست قرار داشت . صدای فریاد زنی را در محلی در بالای سرشان شنیدند و لیماس زیر لب گفت :

اوه خفه شو ، همانطور که با بی احتیاطی پشت دل نشسته بود به پیچ تندی رسید و از آنجا بلافاصله وارد جاده اصلی شد .

در اینجا لیماس پرسید « حالا کدام طرف ؟ »

« مستقیم از داروخانه بگذر . بین داروخانه و اداره پست مردك آنقدر جلو آمده بود که صورتش تقریباً پیش صورت آنها قرار گرفته بود . از پشت سر آنها دراز شد و با انگشتش که نزدیک بود بشیشه جلو بخورد بآن محل اشاره کرد لیماس بآهستگی

گفت :

« سرجایت بنشین. وقتی دستت روی صورت من است چطور
میتوانم جائی را ببینم »
ماشین را بدنده يك زد و سرعت وارد جاده پهنی گشت.
در حالیکه بسمت چپش نگاه میکرد از دیدن آنهمه اتومبیل های
ارتشی در دروازه براندنبرگ که در سیصد یاردی آنها قرار داشت
متحیر گردید .

ناگهان لیماس پرسید « کجا میرویم ؟ »
مردك جواب داد « نزدیک شده ایم آهسته برانید بچپ
بروید . » لیماس سرموقع بتندی بچپ پیچید . از زیر يك طاقي
گذشته و وارد حیاطی شدند . این عمارت چند طبقه بیشتر پنجره -
هایش تیغه شده و بقیه اش بدون در و پیکر بود . در آنطرف حیاط
در بزرگی بود . در اینموقع صدای آهسته مردك بگوش رسید که
میگفت « از آنجا باید برویم . بعد باید فوراً بسمت راست پیچید.
دست راستتان تیر چراغ برقی خواهد بود وقتی از تیر چراغ بعدی
که شکسته است رد شدید موتور را خاموش کنید و بطرف شیر
آب بروید این همان محل موعود میباشد . »

« چرا خودت ماشین را نراندی ؟ »
او بمن دستور داده است « شما برانید چون مطمئن تر
است »

از دروازه خارج شده و سرعت بسمت راست پیچید و وارد
خیابان تنگ و تاریکی شدند .

« چراغها را خاموش کنید . »

لیماس چراغها را خاموش کرد و آهسته اتومبیل را بطرف تیر اول هدایت نمود . از آنجا تیر دوم که چراغش خاموش بود بچشم میخورد . در اینموقع موتور را خاموش کردند و بآهستگی از تیر دوم هم گذشته و در فاصله بیست یاردی شیر آب در برابر شان ظاهر گردید . ماشین را نگهداشتند .

لیماس زمزمه کنان گفت « کجا هستیم ؟ از خیابان لنین گذشته ایم اینطور نیست ؟ »

مردك جواب داد « الان در خیابان گریفسوالد هستیم . بعد بسمت شمال آمدیم و حالا هم در شمال خیابان برناور هستیم . »
« پنگو ؟ »

مردك در حالیکه بیک خیابان فرعی دست چپی اشاره میکرد گفت « نگاه کن ، آنطرف دیوار کوتاهی را که برنگ قهوه ای و خاکستری بود و نور ملایمی از نور افکن بآن تابیده بود مشاهده کردند . در روی دیوار سه ردیف سیم خار دار کشیده شده بود . لیماس پرسید چطور این خانم میتواند از این سیمها بگذرد ؟ « قسمتی را که باید از آن بگذرید بریده شده است ؟ و فاصله سیمهای بریده شده بسیار کم است شما یکدقیقه فرصت دارید که خود را بدیوار برسانید خدا حافظ . هر سه نفر آنها از اتومبیل پیاده شدند و لیماس بازوی لیز را گرفت . اما لیز بازویش را با خشونت از دست او بیرون کشید . مردك بار دیگر خدا حافظی کرد .

لیماس زمزمه‌کنان گفت «تا ما از دیوار رد نشده ایم
 ماشین را روشن نکنید»
 لیز در زیر نور بیرنگ بقیافه آن آلمانی نگاه کرد.
 قیافه مضطربی را در مقابلش دید و متوجه شد که بسختی میکوشد
 تا شجاعت بخرج دهد.
 لیز خدا حافظی کرد. دست خود را آزاد نمود و پشت
 سرلیماس در آن خیابان تنگ و تاریک که بطرف دیوار کشیده
 میشد روانه گردید.
 هنگامی که وارد آن خیابان شدند پشت سرشان صدای
 روشن شدن اتومبیل را شنیدند که با سرعت از همان طرفی که
 آمده بودند براه افتاد.
 لیماس درحالی که عقب سرش را نگاه میکرد گفت «حرامزاده،
 صدای او بسختی بگوش لیز رسید».



فصل بیست و ششم

« حصار سرد شکست »

لیز و لیماس سرعت بطرف دیوار میرفتند . لیماس گاه -
گاهی بیشت سرش نگاه میکرد تا از آمدن لیز مطمئن شود . وقتی
بخوابان رسیدند لیماس خ-ود را در پناه پستوی منزلی مخفی
کرد و سپس نگاهی بساعتش انداخت .
« دو دقیقه دیگر ،

لیز حرفی نزد و همچنان بطرف دیوار پیش رفت .
لیماس تکرار کرد « دو دقیقه ،
جاده باریکی بطول سی یارد در جلویشان قرار داشت و در

دو جهت دیوار امتداد یافته بود. درست راست با فاصله هفتاد یارد برج مراقبتی قرار داشت که پرتو نور افکن-ن آن بجاده باریک میتابید. باران ملایمی میبارید و نور افکن محو و بیرنگ بنظر میرسید بطوریکه ارتباط با دنیای ماوراء را قطع میکرد. هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت و هیچ صدائی بگوش نمیرسید و منظره صحنه خالی تأثر در پیش چشم مجسم میکردید.

نور نورافکن برج مراقبت تدریجاً بآنها نزدیک میشد و دیوار را که با سیمان و آجرهای نا منظم چیده شده بود روشن میساخت. وقتی نور متوقف شد لیماس نگاهی بساعتش انداخت و گفت:

«حاضری؟»

لیز سرش را تکان داد.

لیماس بازوی او را گرفت و بطرف دیوار کشید. لیز میخواست بدود اما آنقدر خسته بود که قدرت اینکار را در خود نیافت. به نیمه راه دیوار رسیده بودند که نور درخشان نورافکن درست بیالای سرشان تابید. لیماس مصمم بود که لیز را پهلوی خودش نگهدارد. گوئی میترسید که مبادا موندت خلف وعده کرده و در لحظه آخر او را از چنگش در آورد. تقریباً بدیوار نزدیک شده بودند که نور نورافکن شمالی از آنها گذشت و آنها را لحظه‌ای در تاریکی محض قرار داد. لیماس در حالیکه هنوز بازوی لیز را در دست داشت او را کور کورانه بطرف جلو پیش میبرد. در همین لحظه بود که آجرهای نا هموار دیوار را در

زیر دستش احساس کرد و متوجه شد که بدیوار رسیده است . پای دیوار ایستاد و بسیمهای خار دار که قلابهای تیزی آنها را بهم متصل ساخته بود خیره شد . میله هایی که سیمهای خار دار رادر جا نگه میداشت چون با طوم کوهنوردان در داخل آجرها فرو رفته بود . لیماس پرید و خود را به بلند ترین آنها آویخت و خود را بالا کشید و بنوک دیوار رسید . سرعت آخرین سیم را چسبید و آنرا کشید و چون قبلا بریده شده بود باسانی از جا در آمد .

با عجله گفت « زود باش بیا بالا . »

در حالیکه خودش روی دیوار خوابیده بود دستش رادراز کرد و دست لیز را گرفت و او را بالا کشید . ناگهان مثل این بود که دنیا از هر طرف گرفتار شعله های آتش شد . نور افکنهای بزرگ از بالا و از دو طرف روی آنها متمرکز گردید .

لیماس در حالیکه دیگر چشمانش هیچ جا را نمیدید سر خود را برگرداند ولی دست لیز را هنوز محکم در دستش نگه داشته و لیز میان زمین و آسمان معلق بود . لیماس تصور میکرد پای لیز سر خورده است و بهمین دلیل سعی میکرد با تمام قدرتش او را بالا بکشد . او هیچ چیز را بجز رنگهایی که در برابر دیدگانش میرقصید نمیدید . ناگهان آثیرها نعره زنان بصدا در آمدند و صدای فرمانهایی که داده میشد بگوش رسید . لیماس در حالیکه روی دیوار بروی شکم خوابیده و دو دست لیز را محکم چسبیده بود آهسته آهسته او را بالا میکشید و چیزی نمانده بود که خودش

پائین پرتاب شود . در اینموقع صدای رگبار مسلسل بهوا خاست و ناگهان متوجه شد که لیز تکان شدیدی خورد و بازوان لاغر او از دستهایش خارج شد.

در اینموقع صدائی بزبان انگلیسی از سمت غربی دیوار بگوشش رسید که فریاد میزد .

« الک پیر ، پیر ، پیر ،

حالا همه بهرزبانی انگلیسی، و فرانسه و آلمانی مخلوط فریاد میکشیدند ولی او فقط صدای اسمایلی را در میان آنها تشخیص داد که میگفت :

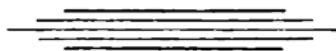
« دختره ، دختره کجا است ؟ »

در حالیکه چشمهایش را بهم میمالید پائین دیوار نگاهی افکند و بالاخره توانست او را که بیحرکت روی زمین افتاده بود ببیند . لحظه‌ای مکث کرد و سپس کاملاً آرام دوباره از همان سمتی که بالا آمده بود پائین رفت و خود را بیالین او رسانید . لیز مرده بود . سرش بیکطرف برگشته و موهای سیاه رنگش روی گونه هایش ریخته و گوئی صورت او را از آسیب باران حفظ میکرد .

گویا در مورد تیر اندازی بسوی او دچار تردیده شده بودند . ناگهان صدای فرمانی بگوشش رسید ، اما باز هم خبری نشد . بالاخره چند تیر بسوی او رهاگردید و او چون گاوشجاعی در صحنه گاو بازی بدور خود پیچید . لیماس در حالیکه نقش زمین میشد منظره اتومبیل کوچکی را که بین دو کامیون، خرد و

متلاشی شده بود و کودکانی را که از پنجره با شادمانی دست تکان
میدادند در برابر دیدگانش مجسم کرد .

پایان



John Le Carré



THE SPY WHO CAME IN FROM THE COLD

ارزش ۳۰ ریال

یان فلمینک : یک داستان جاسوسی بسیار خوب

گراهام گرین : بهترین داستان جاسوسی که تا سحر خفا نره اُم

جی. بی. پریلی : مضمونش عالی است با اتمسفری چون جهنم سرد

این کتاب بسیزده زبان ترجمه شده است

